

حکایت کرد

جاری بار از شهر رسیده بغیر صبحه رفتند دیگر در راه حرکت دادند کثیری اواز دادند گشت و پی گفتند گشتند
کاریم بامید استغفار آمدیم در راه گشت و پی هر دو اندرون رفتند شناخته شده نیز با ایشان رفتندی و
مهریای صلاح و تقوی از پیشانی ظاهر بود تسبیح هزار دانه بکف داشت ایشان نامه اعمال بدست
او داده احوال را گفتند او نگاهی در نامه ایشان کرده یکی گفت تو فلان شب ترک عبادت هر روز
خود را کرده قضا او را هم او انکاری بود یکی گفت تو فلان روز ... بخاطر کنی که اگر من هم
بطریق مردم عالم ناکوست تو هم می برداشتم و از و زدن از من می آوردم ازین سبب بهتر بود مواظبت
یکی یک ماه و هر یک سه ماه روز فرمود با عبادت لب رساند که عبادت از خواندن مقامات
مشکله محنت طلب باشد که از این گذشته سوره مبارک که در سینه نهاده اند آنچه گفته بود بجا آرند تا هر دو همه عبادت
همراه ایشان بود و آخر میزان العدل باز آمد بهمان مشغول گردید افرامه بود ... که زبانی بجا
ان دختر را که بر دهنش رفته بود آورد و گفت که شناخته شده زبانی طالعوس مجسم از برات دامن دختر
بقال برداشت و بجل معاد امنت که پس برمش خار خارش او در دل داشت و این فرسهر رده بود
شبه و زودی بقعه اقدال در خانه دختر بقال رفت اتفاقاً هنوز او دست پیچی در اندک کرده بود که
مادرش هر دختر بقال بپوشانده و نزد او بیفتن بولست که شخصی مرئی یا این دختر بسرم اولست فریاد
بر آورد و نزد کثرت زنگ داشت که او کار خود را کرده بدینیت بر چند دختر قسم بخورد و نیکو بگوید
نیکو نماید مقرر بر رفتن میزان العدل شد و چون آنجا مادرش هر دختر بقال حاضر شد هر چند که بگوید
چون هر دو را گفت که راست بگویند و الا در میزان العدل جان یکی بر باد خواهد رفت هر چه بود می گفتند
دختر بگفت من مطلق فرزندانم را این عجزه نافه ارسس بگویم و عجزه میگفت من چشم خودمیده ام اخر
اول دختر را بر بدنه نشاندند و چون درست کو بود بلند شد بعد از آن هر دو را از راه گفتند و بهشتی او
... راضی نیست که بنشیند گفته حالا که میخواهی برادر او را نشاندند و بپوشی عجزه
او را آتیه دور انداخت اگر چه از جان گشت اما چشم غلطین او را که در شست شناخته شده و این عجزه
مبته و خدا آیه بزرگی و پاکی بود می کرد و هر روز و هر شب ناست می دید و عجزه می بود تا ماه اخر شد
و زنها را بشهر نهادند و میزان عمل خالی ماند و رسد که در و از دست خفته بودند از آن بیرون سد معبر کردند
چون شناخته شده کار داشت ماند بخوردن بود که بی بسره بر دنا پنج شب همه دعوت نبر با تمام رسیدن
اول شناخته شده را بر بدنه میزان گذاشت و در بین آن شهر بار را تا بایغ نهره لنت طارسانه بعد از آن بطریق
که مذکور شد با نهره لنت طاعات کرده مثال بهر یک جزا با و نمود و آخر آتیه رسد پیروز و نهره لنت طاعات

نغمه در دهانی کرد و زنباری : چو نظرش بچو در آورد باد و بدید طالعوس باد کفنه بود که در ام باشد
 در آن باغ قناری اگر بجای آری بر تو بنی نبت و اگر توجه نشوی برای نوامی نبت کین آن شهر بار برب
 خار خارش آن خار بی و نهی هیچ کسی الفتانی کرد روز سوم از رفتن باغ بود که در و از آن بگرفت
 بعد از آنکه شتر آوده از آن بیرون آمد از آن باغ نرفت : نظر چون کرد و در و نشی فتادست
 همان محرابان نمدی بادست : زهر بر باد می آمد و مادم : کز دریم شندی احوال مادم : کو تفتی که نزار از
 در کمر خاک : تابانی رسیدی تا با خلک : شتر آوده بر آن شنه و بجار خود در مانه بهار تماشای و رفت
 اگر چند می رفتی باد او را باز بجای خود آوردی تا چار شنه از طرفی که باد می آمد مخالف آن طرف
 روان شنه قریب بعد قلم از این بظرف شتر آوده در آمد که دیوار و در و در و فعل ان کج می نمود و بر سر کوی
 ارا بخاک رده بودند و مردمی که در آن قلمه نزد میکردند سابقای بلند داشتند چون نظر ایشان بر شتر
 افتاد اند که پائین آمد ملاقات کردند و او را استر کردند تا بقلمه بیا بر شتر آوده بر مسیاه پوشش
 که می نظر از رقی چشم داشت با خود گفت ماسما را با این قوم زندان نشین بجار نمود بر از بقلمه بیا
 اول بیا بست نشین آمد چون دیدند که آن شهر بار بادن قلمه را می نوی نمود دست بقلمه نغز کرد و از خلک
 کشیدند شتر آوده به شتر بار را پای آب و پر رنگ نظر در آورد بر آن شنه و گفت ان ملاعن از من چه
 بخواند گفتند همین که یک شب همان ماباشی و از هر جای که بخواهی برو آن شهر بار و بدید ایشان بسیار منگم
 بشه چو پیشه بر نرسد : از همه خلک اینجا جلوسه بر ایام خانه طالعوس خراب شود که بامی و عدد دارد
 بنام خوب منب را درین قلمه بگذرانم و از این بهیم چه میشود بر سر شمشاد ملت و از یک گفت ملت از گفت
 شد سلام گفتند ما هم بچین القعت بر او و بهر زبان که بود بقلمه بر و در یک خانه خود آوردند که بچه
 بد داشت چنانکه شتر آوده نزد یک برداشتن گفتند باران این چه طور جای سب که مراد و آورد
 آید گفتند آنچه بهر شتر برای همان سب در تمام قلمه بهر از اینجا جانی نبت شتر آوده گفت بهر نبت تا به بر تر چه
 و آخر که مخالف به حل آمد بر ایشان چه دیند بود شتر آوده بر دم آبی می کشید و هر یار و چهار زار
 می نالید اما هر چه جار و ندانست بعد از یک مع طعام آورد و ندانست بولادی مرز بقلمه بار و غن سیاه بود
 بولادی خوانده و و قلمه تا بر ضرورت از آن طعام متعفن تناول نمود و نمود بر دارند کسی بهر سب
 که چرا کمتر خواندی یا نخواستی آب دست نشستی و غزان چه در یک طرف کلی سیاه بهر آورد باری
 دست آن شهر بار شتر رومالی برای پاک کردن دست طلب داشت و غتر چه در گفت رومالی کی است
 دامن را بپوش کرد که باین پاک کن شتر آوده فرمود هر چه از آن نجاست نبی است متور نبت کین تا با

دست بدامن آن دختر پاک کرد و گنجینه همنه بود که یک و یکی که یک خوشی باره بود و با چند سر نایک
 که تا شکسته حاضر کردند و جی کرد تا هزاره نشسته نهاده چهاره را انقور اگر چون مرا همان کرده اند این ساق
 را اور و اندی اختیار بر این سازند و وضع قوم خند می کرد و بغیر این اتفاق را حرکت میداد نه که از جوی
 کنم باز جفا کاری دوست... شکوه از دهر کنم یا رستم کاری دوست... از پی دل بدم یا طلب کاری دوست
 خند بر بخت زخم با یوفا داری دوست... که بر بر خویش کنم با بگرفتاری دل بیدار رمانی مردم محبت کرده
 سحر دمع در خواندگی کردند اینست اینست مجلس گرم شده و آن دو مان بجای پان فلفل خشک می خوردند و از
 مانند مری چند او را بر داشتند و تا هزاره را بر وضع انقوم و مساکش ایشان گاهی خند و دمی داد و اگر
 مکرری خند اینست میسر کرده بود وضع نامهربان در آمد و دامن دختر نجس آن جهود و را بر این بشهر باز
 بستند و آن دختر در مجلس مانند دیگران حاضر بود تا هزاره شده پرسید این دامن بزدی را بسبب
 محبت گفتند چون دست را بدامن او پاک کرده بر غیر تو حرام است گفتند انقدر یکی از ما بکش بپار و گفت
 تا حول دلاوت الیامه قسمت مادرین باغ مگر این نعم المجدل تو بهار است گفت با دامن من از از مزج
 از مدتی دامن افشاند دامن دامن گیر من منوید گفتند سازد احد که این چه سخن است شکر این منی بگویم که گویانفت
 محبت ماست دلا روز باز خواست دامن می گرفتیم بسیار مکرر و بر ایشان بود و منی دانست که چگونه
 نجات یابد چون برج دلا از منو بابت خرد تکلیف را بیشتر دارد و تا هزاره را سره نعل جهان دارو کش
 که گویانفت باری تا دو پاس شنب بان جاق و جوق و او از دهن شکسته و بوق بود و بعد از آن در خانه
 تاریکی بی روشنائی شناخته را بر بان دختر بد اختر و سادند و در را از بیرون فعل نهادند تا هزاره را از
 کمال بی و ماد بی و مانگی بهوشی دست داد و تا میسر بیالین نهاد و بکام طلوع آفتاب آن بی و بیالین در
 را کشند و از حال دختر خبر کردند ببال خود کش با خند آتش غضب اینان اشتغال یافت و آن بیالین از
 عالین را اسیر کردند و غامفی که معده خوانده بود و دامت بر آور و که این جوان باید گشت و در مسلح باید انداخت
 و معوض سل او را باید بر برد و در طای گرفته و آن دختر باید کرد تا وقت حاجت بکار بر و چهاره هزاره آن بیالین
 تا جوی را به ~~از غل~~ بر آور و در بالای کوه مدانی داشتند که مسلح اینان بود و خابطه آن ملاعین بی
 دین بود که هر که بیایدند او را آورد و در مسلح دین میکرد و نصف ننه بالا را در نهامی گذاشتند تا وقت
 زان و زخمت و غیره طرور و خوش مردار قرار بسته و نصف ننه باین را خود را زهر مار میکرد و در غنای
 آن روایت بر آور و در دهن میزد و مردم کرد و آن مردم چشم سلطنت جمیع داشتند از آن بی رحمان باره
 انیس میوز و دست نهاده در انوقت مشغول ساجات بود و احکام سر نعل بخار کش میبرد و آویز بود که امروز

شکسته کرد

نب که پیش از او گفت که زنت بر تنج رفل با مرغ واقع بود زحل در درجه اول و لود مرغ در درجه
 اخر مری بود و آن ساعت که زنت بر تنج رفل است هزاره هفت اجابت رسیده حکیم طالعوس میگوید در آن
 نمکه حاضر شده چشم بر ستاره و دافعا داده از نهادنش برآمد از یکی پرسید از چه سبب این مران واجب
 القبل شده او صورت واقعه را تقریر کرد طالعوس پیش میبرد صاحب دفتر رفته گفت برادر را در مراجع
 می کشی این ملعون رسم خود را است قاضی باز گفت گفتگوی قاضی گفته حاضر است طالعوس گفت
 این قاضی در میان زن و شوهر بد نسبت است گفت نسبت زمین و آسمان حکیم گفت در مینوریت منزه باشد
 حاکم به و غالب بر زن باشد گفت بلی گفت پس رسم شوهر نیز بر رسم زن غالب باشد و چنانکه شما را این رسم
 ما را نیز رسیده است که اگر بزرگی از طرف داماد در مجلس عروسی حاضر باشد انعقاد حرام است چگونه برادر را در
 من ترکت حرام می کند بهود فرزند زنت شد و گفت من می دانستم که او از عروس متفرق شده از این سبب
 ترکت قبیح اوقات او شده بودیم اگر چنان باشد که تو میگوئی مطلب حاصل است گفت البته چنین است بهود
 با طالعوس بغل گرفته دست بر او را بجات داد و دستم بر او که بقلعه باز آمدند و گفت این معذرت خود معذور
 رو بردی من باید فراموش شود بهد راضی شده اما طالعوس در خلوت است هزاره گفت ای شهریار چگونه بچی
 رسیده و بعد از آنکه این قوم را دبری سرمد زحل جدا در چشم کشیدی انوقت سرمد بخاطر هزاره رسیده گفت
 سبحان الله هرگز نمیدانستم که سرمد هم دارم ای طالعوس تو کجا کم بودی که بر من این ماجرا گذشت گفت
 ای ماجرا گذشت زنت و تو که ضعیف که داشتیم ترک رفاقت من کرده جنت حق چوشت بد من او مشغول
 بودم باین سبب در رسیدن من دیر واقع شده اکنون جدا او دارم ستاره هزاره گفت می فرمایم روی تو را
 سیاه کرده بمطلب خود بهودم گفت قاطعی در طالع قاضی این قوم واقع شده اگر فراموش باشی او را اهل
 کن که روایت در حق تو بر آورد و زنت هزاره گفت قاضی چه باشد اگر دست رسی شش نام این بی دنیان را
 از پا در آوریم طالعوس گفت معذرات حکم مبنی است و مشروبات برج دلو است و هلاک این قوم در وقت
 که معذور شده واقع فراموش اما قاضی را بچشم باید رسانید و منب چون ترا این ان بعد از معذور
 جود فرستد سرمد در چشم کشید بهودن نمی و دست فری که انگار آورده ام در این جگه ای و بزیستی
 که فریاد کنش را قبول کردیم و این دست فریاد و دفتر شما که اشتیم تا با و تسلی می شد و شما بهر آن بگذا
 قاضی بود و آن مکان خانه محترم است بر و سلام کن او چون مرا نه بد جرت کند تو بگو ای قاضی بدانکه من فرستد
 در چشم که بر تو فرموده ام بهر کلاه و الا عبادت و احکام تو مفعول شد ترا طبع داد که بر نوبه بزرگ رسیده
 تنها بهرام من بیا چون او بجا بد دست و پای او را محکم می بندیم و برهنه کرده در سلج می اندازیم که زنت او

بضابطه

آدم گفت چه که میخوای او کجاست
در دوزخ

سکان فرشته و ملائکه بر داشتند بهیولی که می باید خواهم بر دستاورد قبول کرد چون معذ فرموده شد و مردم
مترقی شدند و شاهزاده با دختربچه رخت آن سون ^{بچه} بود و در ۱۱ از بهر دن محکم کرد و قتل نه و طلاق
بیش از نین این بچه از غله بر آمد و رختش چه چند بود و دختر گفت درین وقت شب که خواهی رخت
بش را بگذران قبول نکرد و گفت منظور بهی آدم مرا کار مزد رست باید میردم شاهزاده چنین از خوا
سر زحل بچشم کشید غایبش و دختر که با نواز فریبده پهلور و اینده بود و خانه هم مانند دل تنگ آن قوم نار یک
خام داشت بعد از ساعتی دیگر که کسی با و نکرده از بهر به پهلوی دیگر غلبه چاره باید را خالی یافت برخواست
نشست در آن نار یکی این طرف آن طرف و بر آن گرفت انگری نیافت ناچار رسیده فریاد بر داشت
و مادر بکس خود را طلب کرد اول آن قبه همان بر که نشاید بلکه کوب و اما و آمده بلکه زیر رخت
و فریادش بهین بسبب با فرشتگی که مراد حاصل است چون فریادهای و فریاد صدمه و زنده مادر به
در راه داد اگر در روشنائی آوردنی اوضاع دیگر کسی درین افتاد بر رخت قتل آمد ماجرا را و بدقت
اما شاهزاده از کمال غصب همان دست فرج بر سر آن کافران گفت که منزش برینان حش و از آنها بر آمد
چون بهود آن دیگر بر سر انکاف جمع شدند و آن نوشته را یافتند که ترمانی از خود شوم آن کیدی بود که بهینم بود
اما شاهزاده بجهان قاضی آمده او را خواهد یافت کدی بگر او را و که بسبب حش جانی زنده ماند و ان مرد
می بود و بعد از آن سلام داد قاضی دیگر کسی بخیر می آید بر آن شاهزاده گفت ای قاضی مرا می شناسی
قاضی گفت ندیده بطور می شناسم شاهزاده گفت من لث رت و بندام ترا بستر تو که مرثیه بند است
و من رشته عذاب رشته رحمت بر دهم اول بلکه کنایان ترا پاک کردم بعد از آن ترا بستر
بر گم بر غیر و بهر دهن بی نامسر زادی یابی آن کیدی ابله به را با و کرده تنها همراه شاهزاده و درین
شده تا قریب بسنج رسیده قاضی گفت اینجا سلسله شاهزاده گفت بهر جان بهر تبه می رسد درین انشا طلاق
بعد از گفت و ایام دستاوردانه خدمت قاضی کنم و حکم شد که نور قاضی ظاهر شود و رخت او را بگذار قاضی گفت
مگر اینجا حامی است که رخت باید کند گفت بله لیکن بعد از رخت کردن بظلمت خواهد آمد که از قریب رسیده
چون بسنج رسیده شاهزاده گفت بهر تبه شود و رخت باین رشته که نوا دایمی جانی برد تا حمام را بهین
انکاف و تجار بین خوف و طمع رخت را بگذارد و انکاف و در دوزخ و روانه بود و بادی می دوز
که کون مثل قاضی صدهزار بار میبندد تا بان کیدی ابله بهر تبه قاضی را گفتند اسناد و شش کن حامی که بظلمت
در و داخل شود و پس کن نامش بان صورت شوی قاضی در کمال نفوذ و پریشانی و بینجانی انکاف بچگی بود که مردم
و با آنها آدم خاموش اسناد و ماند و در یک دست قاضی را از دست سر ماکو رسد طافوس گفت قاضی

فاسی قلبی

که در این

این چه

حام را و بر کفست چه تنوری هم نمی بینیم که خود را در دین و دنیا نام کرانین سر ما خوردن شاید بهتر باشد
 است هزاره گفت معلوم شد قسبی قلبی و هنوز با رکنه اندر دست تمام و کمال ساقط نشد و نزدیک
 آمد و کندی هر کمر آن کاغذی که بر رواق و بداند آن دست دبی او را مکمل بسته و در سطح انداخته و گفت
 بچ بسوز خود خواهی رسید چون فرستید تا بان چها نما از نور خیز در فشان حلت جاورانی که بخود
 گوشت ادم در اینجا مناد بود و از گوشت قاضی چاشت کرد و در رشتن شش را در سوزان بن سراج کیم بچ
 دو که میرا همین نام داشت و بعد از حصول مر باقی است و ملاقات و از اها ملک حادثه در رشتن
 دور را است ازاده اسفند طای را بر کوه ماران دیدن و داستان عشق شنیدن اگاه ملک منجم
 به اسکر کردن

اما طائفه سحرش و زاده مکان روان شدند طائفه سحرش هزاره بخاری بر کرده تاریکتر از غیر مهر و بدو شش کرد
 بچ چاست گفت این راه میرا همین است تا بیکه در آن تاریکی راه رفتند و در اوقات کسب و کشتی
 طائفه سحرش هزاره را داشت خود تلاش کرده خوب کم قیمت و بود و بجزه تحویل کرده می آورد
 و بار دنان و گوشت قدیم هزاره طائفه سحرش هم بود و طرف چرمینی برای آب داشت اما شش هزاره را
 در آن تاریکی میبرد و گفته بود که دامن مرا گرفته بیا بعد از مرسم بکند و بدو شش را رسیده و زاده جایی نمیشد
 که بغیر چهل هزار دزاع دور بود و عشق او معلوم نمی شد و چار و در شش کوه بر تپه بلند بود که قلم آن بزرگ
 نمی آمد و دوی بار بسمانی در وسط جاده او بیکه اند و آن سر در بسمان جاده معلوم نمی شود و سر بسمانی از بالا
 غیر معلوم نمی شود که کجا بنده است اما بچسته آن دلو از جاده بالا میرود و در پائین می آید و نیز باخته نمیشد که خبری
 از آب و غیره در دمی شش بانه و او از می در وقت بر آمدن دلو استماع می افتد که معانی روز ناک از معانی
 رسیده دارد و جمیع از محوالتشنان و رزق فقر اسب نام برد و در آن جاده که معنی با سخته اند مقام گرفته هزاره
 آن او از دلو سسته میبندد و او از نامی ایشان در کوه می پیچد و گاهی می شود که بعضی از آن مردم چون بکمال
 سسته میبندد خود را در جاده می اندازند و بعد از آن دلو باز ایشان را بکند و می اندازد و دیگران دست
 بلکس او را بجای آورند و بچسته این سلسله جاریست شش هزاره از این غاشه جرت زیاده کرد و بلکس
 گفت که حکم با این چه مکان است که مشهوره میگنم و این جاده صیبت در بسمان این دلو در کجا میبندد
 کشیده و او گیت گفت این طاسم برج دلو است و عهول مطلب از دلولات این برج است بعد از آن شش
 را بکوش برود و دعوات بکلی برج دلو نمیدارد و گفت تا سخته روز لا بقطع بخوان و بخود او را بنزد ایشان
 که مشک و کسب سبغ و غیره بود و بعد از آن گفت او از می اندازن دلو خواهد آمد که بجا بیا و او از چون سخته مرجه

بجای ناریکی است بزمین خواهد
این شمع موی که بتوی بهم تحفه
روشن کن

نگار کند بر سه چاه برود و لو خود پیش تو خواهد آمد در روشن شدن دولت را قطع کن نفی فرای دیدن
که اگر نمود بر و بهینه فرای رسید و ترا بر شناسایی این شمع جسی از شایع بنظر خواهد آمد و یکی از آنها بر پست
نخست نشسته بای اما چون ایشان را نظر بر تو شمع موی افتد هر یک از جایز خاسته نمود ستاره از دل
بر کشند و در آن دم از شعله آواز ایشان بشنود و جدا شده مانند قندیل از سقف آسمان آویزان شود و آن
خانه روشن کرد و بعد از آن جسی از تو آواز را بشنید بعد از شنیدن پیش آن قدر از آن کی مشغول گردید و تو
استاد و دانش کن هر یک از آنها بر چه مشغول شود چون نوبت و بعد وسیع بسر کرده است آن که صاحب
دست داشت رسیده است مانند شعله سرخ کرد و دو و دو کن پیش تو ای دوست ترا که بکمان خود برد
و بهشاره از تو چیزی طلبید تو کاغذی که بهر یک جو را و زهره دانش طهره واری بدست او بداد و هر بر آن کاغذ
خواهر کرد و حواله تو خواهد نمود الوقت حالت تو بخوبی تغییر کرد و تو او را شناسی چون بیای این بهایان
خود فرای رسید و من از تو رفعت شدم ای به بر زمین بود و با آوردم ستاره آده بر سید و یک بر علمایان
ما و شما خواهد شد یا نه گفت اگر خدا خواهد ستاره آده را بر هوائی او رفته دست داد و زبان بشکر
او هر گشت و بعد از آن آن شهر یار از و شمع مذکور و حقیق گرفته بخواندن دولت مشغول شد بعد از
سه روز آواز مذکور از دلو آمد ستاره آده بکمان چاه و دیگر که آن دلو بکمان آده ستاره آده در
نخست و ای به طالعوس گفته بود یک یک بطور پوست و آن فقر پوست گشت نشین هر که دست از
را بهر حالت این حالتی دست داد که بهر شمشیر چون بهوش آمد خود را در بیابانی دید که کردار
جانب راست او بند شد دست و این بیابان بی بیابان سبزی نمی ماند و با و مرانی می و زد و سوز
در با صحن دخت در بر داشت دار و اما چون که در شکانت علمای اقبال شاهی نمودار شدند اما چون
اقبال را نظر بر جهان ستاره آده موالدین افتاد از مرکب پیاده شده دست نهاده را در بیاض گرفت
تقدیر بسیار داد و امرای اقبال را در بیابان رسد ستاره آده سر فراز شدند و غیم و فریاد
در آن محراب باران دیدند از نیکی ستاره آده ای به دید و شنید و بدو پیش اقبال و تقیر کرد و از دلو
که شما بگور در نهما رسید و اقبال گفت ای شهر یار چون شما هر یک جو را کاغذ خود بر باوی که علم
ماجران دانست بر طرف نشسته و مرا از غیب مرشد خود های الهی اقامه کلم کوچ کرد و بر روان ششم چون بیابان
دو روز راه می کردیم که دست بردن اقبال در برج جز است با باد از مرجه اول نذر شد
سند دح بود برین نمود چنانکه به سوز سبلی اسبان و فرزد بار برداران هم میگردند ناچار شده مقام کردیم
بعد جوی با دسکس سند و علم کوچ با سید و ظاهر است در الوقت شما از طلسم برج میزان و مهر صاحب ان

بغور رسید

بجمع طلب رسیده باشند کوچ که دریم تا یک روز در راه گذشتند و آن مدت بودند افتاب در هیچ
 باز با دهنده سنگ تمام کردیم بدین بازی باز ساکن شدند حکم کوچ هم رسید بیکجا بهلات ساسی رسیدیم الفقه
 جشن در خود نزد ما سالی میشد نیست بگردیدند از آن اقبال و مغول مبار خود را طلبیدند و در هیچ
 معلوم کرد که از اینجا شهر مجزیه که عبارت از ملک عادل شد دست به زور را دست یافت از اینجا سکه بخت
 دی سبب عظام و در آن ده رفته بقیع کرده ام شایسته منزل آن شهر پیش نماند و در راه چ غلطی
 منب که حکم خود در آن شهر رفته اوضاع و احوال آن مردم معلوم کرده بدست موصی
 دارم اقبال و او را محبت نمود و او را طرار ملک بر قدم زده روان شد روز دیگر به شهر رسید خود
 بوضع مردم آن شهر برادر است موجه و جوان با دوست که دید امانت فراد و اقبال دست فراده موالدین از
 کوچ کرده سکه و پنج دیگر را قطع کردند و در پای کوهی بسبب انباری روان ملک الوان فرود آمد و منتظر
 مغول شدند و چون شب و آید بعد از تفرق مجلس هر یک به آرامگاه خود رفت از غیب بود که او از خانه
 بکوشش موالدین رسیده آمد و از کسی که دل می کشید و چون ش فراد دل پر دردی داشت بسبب آن
 تمام شب خواب نکرد و در محبت را باقی است گفت او نیز شنید و بود موالدین گفت او از این کوه می
 آمد بسیار دیدم و دست هم در را گرفته بالای کوه بر آمدند سیر کنان بجای رسیدند که جوان در عنوان بسیار
 منب مجلس فزا بگوشه زار گرفته سه برانوی اندوه دارد و مردم آبی می کشند که دل سنگ را
 می کشند بخت و بزرگ را و کی از غایب او ظاهر و هوید است هر دو ش فراد به پیش او نشستند و در
 تفقد احوال او را پرسیدند گفت من بسطانی شام امیر نو جوان نام دارم ش فراد ملک ش فراد
 در مجلس ترفیع و خمر عادت و با دوست و جنو بیه کردند بر تبه که دل من در هوای وصال طپیدن آغاز
 کردم چهار زن معوره را بملک آن نگار رسانیدیم و یکی از این قابو یافته خود را بملک
 رسانیده تقویر آن دلیر که ملکه منم همراه کلانک نام داشت کشید و من رسانیدم بجز دلفز کردن محبت
 من یکی در محبت بی خود شدم هر چند فکر کردم بجز از بیکه بدر را از راه خود مطلع شدم جارد دیگر ندیدم
 و چون بدر از راه و دم اطلاع یافت مرا طلبید و نشید و در آن وقت هر چهار با دست و معار بیکه سکه
 السلطین شاه طبرستان بودم پدرم مجراست ملکه را از عادل ش فراد برای من خواستگاری کند بیکه
 بنام کرده بود و لیکن از زبونی طالع من در میان عادل ش فراد پدرم هر یک مقدمه که حق بیست عاقبت
 بود بر هم خورد و اقبال گفت مقدمه به بود گفت روزی با دست و انعامی در حق مرطوب شد فرود بودم
 بسبب سدی طبع ناخوش آمد و باین بنام ش فراد عادل ش فراد را منع کرد پدرم او را نیز بیاد و

برجود و یک انار خود بخود از درخت جدا شده بر زمین می افتد دیگر آنکه صد هزار گسی خوانند که اناری بخورند
 هر روز ایشان بر سر اماکن از راه من اعتقاد می تمام بهر سپید و نرود خود معز کرد که این مجاور مسجد ماست
 که ما را آن از مجلس خبر سازند و من به یکس انقباض کردم و با کسی سخن نگفتم اما چون دفتر حادث دادند
 بود بعد از ذی قعدة نگاه من کردم من نیز او را دیده شنیدم و کبریا و زاری نمودم او را بر حال من یعنی آمد اما هیچ
 نگفت بر رفت مردم این بر شنیده خوانسته بگوید و از احوال من نفقه نمایند و روز ما را آن مکلف
 سال دیگر که دفتر ذی قعدة آمد و مرا دید مهربانی بیشتر کرد و گفت ظاهر آنرا عاقلی که نعمت به ایشان بخشید
 من قدری از احوال خود گفتم شنید نگاه با کسان کرد و گفت من خوابی دیدم که دلالت بر معقول معقود بود
 بکنده بعد از آن لمجلس من نشست و از احوال مهربانی دستی بر صورت من کشید من از کمال شوق خود را بچشم
 نشستم و این اتفاق نیز انشائی او را طلبیدم بجزمان نشست بر مابین من رفت و با خود بر دماغ و کلاه
 فغان بود که در خدمت شاهزادگان تفریر کردم اقبال را و او را در بغل گرفت و گفت ای جوان براه
 من بیایند و اصدائی ترا بطلب برسم شاهزاده و نوالین نیز سفارش او را کرد و اصدف شاهزاده را این
 از کوه فرو داد و از تمام کفایت اقبال را و دفعه اینان مطلع کرد بر معلوم کرد که بر سرش طاقی است و غایب
 اطاعت شاهزاده و اقبال را بر او پیش کشید بر من ملک ظهور رسان را فریاد و دیگر اید و است و نیز
 از مملوکان او است و آمد که عاقل شاه مطلع کرد اندام خود جوان فرم شد و معقول معقود متیقن گردید اما معقول
 مجاور چون در دیوان حادث و رسید و بعورت بدل استاده و وضع شاه و سپاه را بنظر آن بعیرت می کشید
 درین اتفاقا جاکس حادث شده رسیده عرض کرد که شاهزاده که در مفاکه برادرش عاقل و فرزند سلطان است
 روح ملک شده و اقبال را مستبد آوردن ارکان سلطنت را دیده بود و گفت ملک سرکشان رفته و ملک
 بر ایشان غالب شده بر طبق درخواست طاقی است و مثال بهر باب طلسم مثلثه انشی نیز آورده او را
 نمیکشود و راضی بر من معز کرد و این درین و لا از راه دشت با و انیز باین سرزمین وارد شده و در پای کوه
 ما را آن نزول اجلال دارد و سمیع شنیده که مثال بهر باب مثلثه هوایی حاصل کرده همراه دارد و مجوام
 ابلجی بجانب عالی فرسته حادث در دیوان و لشکر خود کرده گفت محبت قاطع در دست است
 و ما را از اطاعت و انقیاد و جبار و غلبت برای انیز جانب او که مطلق مرده ندارد و معذرت مثال بهر
 حاصل کرده بنجایید و جابجاء در شش شش کینم بعد از آن عاقل ملک و زبیر خود را طلبید و کتف چند همراه
 داد و بجز محبت شاهزاده و اقبال را روان کرد و اظهار اطاعت نمود و هیچ داران با و زبیر را می
 و زبیر امیر خود را پسندیدند الا و کسر دار که بر کدام صاحب هزار گوار برود و نام یکی منتی کند و بغیر بود

جادویش که کار تراب زد و باز رفت
 سال بعد که کلاه قبل ازین بود
 باز آمدن سخن گفت

و دیگری ابغم تیره نام داشت بر ملک میزدند و گفتند چینی نام روی بر ذات باوشت و غم منست
 که کشیده برهنه ندید و جان و جگر می باز و قبول کنیم دست پادشاه زد و بر خاستند و گفتند هر که ما را ابغی کسی رجوعی
 نمیشود و ما مردم برای جنگ نیستیم نه برای صلح و نه برای رسیدن و طلب بانی گری و نه که غنیمت و با فوج خود از شهر بگریز
 رفتند و در کوشه و دو آمدند هر چه باوشت مردم دست و پا داشتند و داشتند بر او راست کرد و در پلایل
 حقیقت اقبالت و ثابت نمودند قبول کردند جنگ دست بخدی سر و داند کت و در عاوان باز
 ماجرای این خون جگر می خورد اما بر و نخل را کار می نمود و مقبول بخدمت اقبال آمده همه را میرو و داشت
 اقبالت و مردم کردید و در و رتبه عاوانت نزد او زیاده و او را بسیار مرد و فیه و سنجید و داشت بهر
 دور و ز غافل ملک بخدمت رسید و آن نجف و بهر ابا بخدمت که را بنزد از طرف باوشت و خود اهل رنجا
 و زمان بر داری نمود اقبالت گفت مسرع باشد که دوسر دار و برین معذره از ملک آرد و دشت و رفته اند
 وزیر گفت بسزای فتح خواند سپه هزاره مثال بهر باب بوزیر نمود و وزیر دست اقبالت و را بوسید اقبالت
 گفت بای برادر من هزاره مرالدین را بوس که بسیار دی و داند مثال را حاصل کرده و نیز بکشد هزاره کرد
 وزیر او را قد بوس نمود و بعد از آن اقبالت را و را بگفت که انایه سپه هزاره کشید و مرضی که را بنزد مقبول
 را بنزد در جلوسند و تا فزی بهار و داند شهر بار نیز از اینجا کوچ نمود تا بهر دانه و در سخی شهر رسید چون خبر آمدن
 عاوانت و شهرتی داشت در اینجا مقام فرمود و روز دیگر مقبول رسید جزا و در که عاوانت و از شهر بقصد بازگشت
 بدون آمد و سکه سنج را دلی کرده بود که آن دوسر دار ناچار رسید و با آن تن و عدالت بنادب طهارت
 بهر استند و جمیع را از سر دار آن ان باوشت و مجروح که را بنزد و بنزد با بر و قتال و در اشتغال بود که من بخدمت
 روان کشید اقبالت و گفت لا حول و لا قوت الا بالله طرعه مرام زاده بود و از دهان ساعت سواری طبله
 سواری شش هزاره مرالدین نیز سواری سه سو و موجود ناچو سواری شدند و مسجد و مسجد و غیره هر که بود سواری شدند و در آن
 شدند آخر روز بود رسیدند مرالدین که بود بلکه مغلوب شدند و داند ننگ بر امان طرعه بیدادی بکردند اقبالت
 است و مردم فرادست را که که مگذار بر این فرج ننگ بگرام را خود متقن کنند بغل را و بهر معلوم کرده او را
 بقال طبله جنگ و در میان اقبالت و حملات او را و کرد و بشنید جانها را آن ناچار را اتم زد و دشت
 مرالدین ابغم تیره نام را کشت در اندک زمانی افواج ایشان اکثری بقتل رسیدند و بقیه السیف انهار
 امنی و زمان بری کرده امان یافتند عاوانت و بیلا رفت شش هزاره با سر فراز کردید و آن شهر بار را
 بشهر در آورده و تو اضع گفت نشنید که اقبالت گفت من نمی شناسم اما برادر من شش هزاره مرالدین که جمیع
 ملک را اسیر کرد و بخدمت او باب رسید و مثال بهر این آورده و مشو بهب جلوس بخدمت او

مواضع باید که دست بر آید و نیز قبول نکرد و فرغ نشد بر گفت گشتند و سزا خداوند و هر یک به پهلوی یکدیگر نشستند
 حادث و ابواب بجاقت بر روی آن سزا را بایان سلطنت بگشت و نامدانی و اوزار و زینت و عیادت
 بر دوازده کوشش نامورین را کرد داشت و چون مدتی برین بگذشت سزا را داد و اقبال است و از عادت و کیفیت
 ملک اجمهان مرطوب شاه سوال کرد گفت ای شهم پادشاه آن ملک دور راه دارد و یکی راه خوش است که آن اقل
 سال بود و ... بلکه زیاده توان رفت و یکی راه دور است که اگر مانع نبود است و
 در صبح روزی که گذشت و قول بان ملک مکن بود و اقبال شاه به سپید مانع بخت گفت بر طومان نیز که طلب شد
 ابی عبارت از دست اقبال گفت غالب این مرطوب است و نیز به از منسوب بشن بلوچی دیگران مثال هر
 از باب شلته خود طلب نماید عادت است که گفت البشر بار درین چنگ است و معاینه چار بگم از باب است
 حوص در اطاعت و عدم آن برای است و طوهرستان اگر کسی را مثال بپوشان در دست باشد و نیز در فوج خوا
 باشد تا با دست باشد و بعد از آنکه بکشد به ششم صبح تا به مکن اگر به جانها بر باد رود و اصل حکم از باب است سزا داد
 اقبال زد و در بغور رفتن ما از راه خشکی بجای دست از راه دور با بر دیم تا به مثال بهر از باب شلته
 در باطل کیم و هم راه را از دیکر کردیم ... چه خوش بود که بر این باب گشتند و در کار به سپید ازین شهر و با
 چند منزل است گفت چهار منزل است سزا داد و نمود انقدر گشت بر بهر باشد که گشت که ما را گفت که عادل شاه
 که نام گشته شنید و امن را از خوشی اشک کلکون همچون کرد و این انقدر کرد که اقبال است و جرت نزد گفت
 ای ملک عادل نام گشته که موجب که به شهادت و این خودیم است با ... تا نزد بهر سپید و گفت بر بشهر با
 فرزند بلکه این شش بر نعمت است بگر و روز و نقل است دل سوز اقبال است که گفت که تا به شنیدن نام
 گفت عرض بکنم منحصرا بهر بود که او را است سزا داد و امر کلکون قیام که گشتند بودم و درین شهر و از بیل
 علوم زاید به فراغت حاصل کرد و بود و بعد ... و شکار شوق تمام داشت و شکار در بار
 و دست میداشت روزی شکار کنان حاصل از قرب جهان بکنار در بار سپید و خیره زد و گفت است پیر ما
 بکنار آمد و به شکار کنیم بر روزی با قلاب بهر آب رفته بگر و از دور گشته لب را بطور افی نبلز است سزا داد
 رسید چون نزد دیکر آمد و به که ما زینجی ما طلعت و در آن گشته نشسته بهر سم بگردنلو کردن بر دوازده کار رفت
 عاقلی بقرار کرد و بر جبران دارد و نظر میکرد لیکن افریز بگری سر باین داشت بین که سر بالا کرد و با امر و دجا
 بی امید و گفت گشته خوب برای باب زاین را گفته گشته او رفت بهر سم سودای سزا بهر آمد و بهر جایی که
 بود و طلب داشت و محوب صنایع از افعالی فرمود و در جوار در با دشت بود و پیر از انشی رب را آورد
 سکونت گزید عاقلی هم از عهد قدیم باین دشت و کن در بار با و انج بود و او را خرم و بعضی جانور نمود و جمع بجای آن را انجای

بر من گشته منتول شد بر من رسید پس را طبعه احوال پرسیدم اندازا طردا جوابی نگفت و از برین
 از زبان رفقا را دانرا پوینده ماند و باطل ملک و غیره درین کار مشورت کردم گفتند اول گفتی باید
 که آن نازنین گشته نشین و فرزند بود و چگونه درینجا رسید گفت راست میگوید بعد از آن جس را به بخشش این امر
 روان کردم اما او ملکوتی قبا هر روز در خیابانی انواع گشته ها میگردید تمام دارد و از دست او بی روی دشمن
 یافته نمی نوزد ضرب هزار و با لفظ گشته تیار کرده با و ان گشته ها بر آب کین در دریا و در همان مکان چیده و منب در
 در آنجا اوقات می گذارد و مانند حباب نفسی چشم او از آب در با هر اسبب دو ماه قبل ازین آن دختر
 ماه بیک بار دیگر نزد نر از سیل باران آنوقت بجز چون مور فرود بود بر می برگشته گشته شد بود در آن نازنین
 در بر در زنجوری در آن برج قرار داشت اگر گشته را پنهان فرزند زد که ای جان من بر چه حکم
 عالی انواع گشته تیار است دختر پرده برداشته مکانی بجانب احوال جوان کرده گشته ها را بنظر در آورد
 نسیم کنان گفت بهتر ازین بسا ز و باز پرده را انداخته بر رفت منی پس هم یکی در صد از دود و
 ۱۰ از من جزیره نشین است از آنجا دو دو از دود روز را در دیا فرزند است که بزار جو زیادت و عقابر X
 این شهر بر دست نجاری است آنجا را بار کرده در آن جزیره می برند و در آنجا می بینند
 و عقاقر در عومین آن بار کرده می آرند و خود این
 اماری در آن جزیره هم میرسد که در روی زمین قریب هزار و دنام آن جزیره و نارسیدن است ملک
 جزیره نشین باد شاه آن جزیره است صاحب بنما هزار سوار است و چار طرف جزیره اش که بسیار
 بلند و انحراف است و بیکنایک او من او از مشکلات پل از محال است
 آنجا را در قریب فرزند که از کمال تندی نور خاطر فرزند
 تخمه بر حرف افلاطون شکسته و شکسته جمال مادرش است از آب از ملک بر تخته بسته و ان کان
 حاجت و علاوت را زمانه در دزدان شیرین کلام نام است و در آن جزیره
 طامی را میگویند باین سبب آن شکریسین غیب کاین بطریق نفس بر گشته نشسته سیر در یا میفرماید
 چون من آن حقیقت را معلوم کردم نامه نوشتم در و تمام حقیقت امر را جوان را صریح غیب نوشت
 ملک ازین ارسال داشتم در نامه را خواستگاری نمودم چون نامه ملک ازین رسید و بر نفون آن پسر
 بمل سرافتم ما را معلوم کرد و اپلی مراد در عزت طلبیده گفت ای برادر من در کار است بنده از
 از طرف خود کوتاهی نکرده ام لیکن حقیقت چنین است که فرزند خود را خود و دانش خود را طرف بام آنرا
 چون بیغی و فرزند قبایل او بشهر رفته اند و از زبان ایشان سعادت و بلا هست خود را آن را معلوم کرده

سفایر را بیشتر از پیشتر بیک
 گرفت و چون در آن مکان
 اینجا هم صحبت کردند و خبر
 آوردند که در دختر ملک

ملک

سید ابی خنیسه از مردم مدینه بود و در روزی در مدینه بود
 و در آن روز در مدینه بود

مسئله

مطی با بر تزویج رانی میشود و این که سینه از او و سینه شکار باهی بود ملک و در اول نفوس خلق یک
 گشته داشت و چون سر برداشت و با اعرز جوان دو جارسه او را چنان مقهور گشت که این بخارست و این
 در این گشته باو بگویم بی اختیار بر زبانش جاری گشته که گشته را خوب لب زانچو در مرتبه دوم رسیده
 شاه از او و زیاده زد که گشته با حاضرت ملک را اول بخاطر رسیده و متوجه شد اما از جادوش آمد که آن
 روز که نفوس خلق گشته داشتیم باین جوان چنین گفته بودم از راه خوش طبعی باز گفت که بهتر از این
 لب زانچو بگویم زبان بهان و خرسب لیکن چون مادرش بگفته من در از تزویج با او سخن گفت و توب
 فوجی است از او و مشابه کرد و دوم از بهراری او سخن گفت از وقت که خارش ماند اما بدست و ابرو
 گفته و نشاند و او را لب و لب او بر من معلوم است لیکن عقیقت دانش او می خواهم معلوم کنم و این امتحان
 بجواب بگفت که پیش خود مغرور کردم که دو میشود چنانکه آن مسئله نوشته پیش تو آورده ام پیش عادل شاه
 بر دست سلام مگر و این کاغذ بدست او داد اگر آن پسر خود بداند یا کسی باو تعلیم کند این کار صورت میگیرد و الا فلا
 و گفت که اگر من به او تعلیم بیکدم لیکن من به نه اندام خدا و از او به خیال بسته و من به کار نکست چون آن
 کاغذ به من رسیده هر چند من در حقایق که در شهر بود فکر کردم معلوم نشد و چون آن جزیره جانی طلبت برات نکردم
 که فوج پسر او بگویم با وجود قلب بودن بر طوفان خبر که سر مد طلبم آن لب از اینجا نزد بگشت اگر کسی را
 در میزد آن طور واضح نزد ممکن است که از طوفان او به خبر رسد باین سبب تقاعد در زیرم و آن پسر یعنی
 سینه از او و اعرز جوان بهان لب خلق گشته شکر لب چنانکه در من کردم که قریب هزار و بافت گشته از خود بزرگ
 نباشد و چون عادل شاه سخن را تمام کرد دست بر او و اقبال خاموش ماند و این سینه از او و نزد بگشت کاغذ
 را به در دستان را دور و این سینه بر دست حسن و میج پیش اقبال است که گفت و در خلق
 پس از او بگویم و امده از گردن و امده از سینه نزد و معهود داد

اما سینه از او و نزد بگشت ای حادثه آن کاغذ که مسند دارد که لب گفت حاضر است و نزد تا آورده اند
 سینه از او و نگاهی در و کرد مسند را معلوم یافت گفت این را همان دختر بظلم در آورده ملک گفت بی آن
 نازنین را توب بسیار میکند و آن مسند که در زبان فارسی ترجمه از اموزون کرد و اندام است و زیر این
 بهفت کینه اخلاک که گشته خلق کرد و از د پاک که در آن خلق اول و آخر بر نشاند باطن و ظاهر
 هر که جان دارد بود در عالم به منس جوان و نوع انسان هم به گشته بر فیه سوار و ده به گشته سپهر و مقدار

قریباً و لیک اذانت بود و باقی به پشت ملاحان که به اکنون به هر کشتی نسبت تا قیامت
 نوزده اش باقی است به پیش می بر که از جمله بود از سوارش هر مذ بود است هزاره مرادین
 چون آنمطونه را طالع کرد شروع بفرمود بلکه بخاکش بر سید اما اقبال و پرسید که از پنج است
 چه قدر و در سبب حادث گفت سکه سزای اقبال گفت ما را سزا و آن زجران باید هر حادثه
 شایسته او کان را نه و امر هر دو گفت ای فرزند هر چیز و دست اقبال و دست هزاره مرادین یکی
 که مارا تابع البت که دایره اند هرگز متغیث نشد و سخن که میگفت همین بود که کشتی ما را زود تیار کند
 و خوب تر ب زید که دیرین خوش کند و غذا کتری خورد و بشتان آن مردم که هر کشتی بودند مثل بهر
 ماضی ملک که فرزند نام داشت کاهی و دلقه میزد و با دشت به احوال بهر زار و زار چون
 ابر بهار بکریست اقبال را بر دوش برفت و هزاره مرادین یاد مشوره خود کرده در کرب با ایشان
 مراقبت کرد و احوال طاقی است که تا حال احوال او از بادش و محقق بود او نیز بیاد مجرب بود
 خود بکریست حادثه را نقل بر دانی و از اقبال پرسید که ای شایسته این جوان کیست که در کرب
 پای کی از کس ندارد تا فرود رفته و از پی جیت بهر در و شنه و از پی جیت و اقبال و
 در آن حال تبسم کرد و گفت او نیز را دمنه است و عیون مفقودش موقوف بر قای شهاب حادثه و مرا
 سنده و گفت ای شایسته ازین مرج تر بفرا میزد اقبال و گفت گفته خواهر سنده اقبال هزاره مرادین شنبه
 در منزل این سکه بواب رفت در عالم دانه حکم چنانکه راد بر که تغذ بسیار و بهر بانی های زیاد که است
 از مسئله مذکور سوال نمود گفت بگوئید حضرت نوح علیه السلام بود که در وقت طوفان آن عورت هشتاد
 نفر را که با او گردید و بودند بر کشتی سوار کرد و از جمیع حیوانات یک یک جفت بر داشت باقی به غریزی بر فنا
 گشته بودند و هر که در کشتی بود کو با در عالم بود پس همه بودند و عبارت از ملاحان خود آن عورت و اولاد
 بزرگوارش که عورت سام و عورت حام و عورت یافث اند و اینک از نوح آن غریزان کس باقی بهر
 بنت ملاحان بودند و آنست که از آن هشتاد نفر افرادی زنده نمانده و هر که در وجود آمد اولاد و عورت بودند
 پس در آنوقت در صلب ایشان بودند و صلب نسل به پشت دارد و این گفته باطن ظاهر اند برای همین که
 باقی نوح آن نسل و جوان کو با در باطن سوار گشته بودند که در صلب بودند و این نوزده اش تا قیامت باقی است
 نوزده او بر حسب و نوزده سید کانیات علیه افضل العباد و محبت اهل بیت آن سرور است از آنجا که نوزده
 مثل اهل بیت کسبیه نوح من که با فیما بخی و من خلف منها ملک و این نوزده تا دور قیامت باقیست پس خدا

کسی جز بست که برین نموده مرادش از او از فرستادن این واقعه بیدار شد و اقبال را او بد
 گفت ای پسر من جواب بگو دگر ملک از من شکست کرد و بر ما مرز جوان تسلیم خواهم کرد و بشهر طبع
 پدش دگر با مغرب طانی و اقبال گفت با ملک آمدن میدانست که توصل این شکل خواهی کرد
 و عادت در دادن دگر با مغرب هم بر خود خواهر گرفت و روز دیگر عادت و بدین است از او
 آمد اقبال اول از و بیان گرفت که اگر پیش بر او خود بر سه امروزی جوان را بمغفور رساندند
 گفت نقدی بر او هم شود که جواب بگو نموده بستر بد کرد و عادت در او هم کرد و بای مرادین را بوسه بانف
 هم بر خاکست پیش امروزی جوان آمدند پس که نکاحش بر شاهزاده مرادین افت و سر خود در بای است از او گذشت
 گفت و او روز روزی معلوم نمود بنام جان پسر و آن مینا از و قیامی رمانه در و لشی جازفته
 بود و یکس منی فراز حرف گشته نیکف آورد که این سخن با شاهزاده مرادین گفت پدش طبع
 شدی و دو گفت و او را از جوت بکر تبه بقی که اندر و محمولی شد در مجلس شاد از او
 گفت ای جوان جز داری که محبوب است جواب بگو می طلبه او گفت او روز بر من معلوم شد که جواب
 با جواب در نظر دارم جواب و بیان این مسد را از او شنید که دلم کو ای پسر بد که مرا بقی می شناسد و
 بکند شاهزاده و بکند که او را جواب از او شنید و شنید که او به از آن صفت امروزی جوان را
 بهوش جان او و عادت و گفت ای پسر ملک جاد چون از حکم والا یکس می تجاوز جائز نیست
 قبول کرد که دگر با من بکشد و الا بدش لب را در بر سلوک نطیع است و اگر قدم نرفی در میان
 نزدی انکار و درت نیستی به از آن مردی اگر کسی بی غارت و بر و نداشتن نفس بکشد و بر طلب
 داشته ماند و شنید و در و سرج یافت که جواب حاضر است هر یک ملک از من خواهر گفته شود و او را
 بر به خان گفتی بر به خان نام را گرفته نموده ملک از من کرد و در و نجا کوچ کرده نموده شهر نشین و بود ای گشته
 سازی از و باغ او بر بدن رفت با باران بشهر آمد و دیش از فرستادن غریب بود که فدا شود و غلام
 شهر بکام شدی که کم کردید به دهان شاهزاده مرادین بر زبان داشتند اما مغرب طانی است به
 در و نداشتن شاهزاده مرادین گفت او کات بکشد بر و روزی بخاطر آن شهر با و رسیده
 روزی اندک به رغل با و غایت کند تا از و برادر محبوب خود بهر از و زد و این حالت با از و زایل
 شود و در خلوت با و بود که ای اخو اگر چیزی با تو غایت کنم که بسبب حال محبوب است بهر کن من
 با من نری گفت من بهر دو غلام شهریم شاهزاده و روزی از آن سر به و ملا و خود و نعل های او

پیش او باز گفت چون در این عالم بسیار از این فرمود این را
 چشم کشیده بخاطر جمع در غیر مجرب و زود بر او اصرار در کمال و زنی و خوش خلقی آن سرور را گرفته نگاهداشت
 و بعد از عافری و زدن در بین محقق بخاطرش رسید که به نشسته بیاوید و او بعد از جانان روشن گیم ز
 خاطر کشش الطمان تمام داشت که قیامت بر او را مستعد علیه میرانست و کارهای آن سرور را شنیده بود
 اتفاقاً و دشمنان زردی داشت هر سر و دوش گرفته و سرور را به چشم کشیده و پنج را در بین گرفته و در آن نشسته
 و بدل خود میداد که کسی مرانی بیند و حال آنکه هر کس را می دیدند بسبب آنکه خاصیت آن سرور معطر
 در طلسم بود آنجا که مقام طلسم نزد بلکه خارج از طلسم است بر او هم این را ندانست و الا بر او
 چه او بدانست که خاصیت بسرور در همه جا است و در هر کجاست و در هر کجاست و در هر کجاست و در هر کجاست
 و غلط و در حق آنکه که در اینجا طلسم اندر طلسم است پس در جای که است بر او هم برای معول هر بار باب نشسته
 های مجموع مختلفه بکتابهای خود و در اینها نسبت باین عالمی که است بر او و در آن با اینان و سرور و دنیا
 طلسم اند و این عالمی باینه و اینها است حکیم فلان که است بر او و در آن با اینان و سرور و دنیا
 خارج از طلسم است و حال آنکه در حقیقت این بر دو عالم طلسم است و خارج از طلسم همان خواهد بود که است بر او
 از اینجا بر آمده حکیم فلان و بار آن خود و هر دو بر او در بعضی ملامت خواهد کرد و در پی و حال معونه حقیقی
 خود یعنی ملکه شمسه عذرا باین سرور تمناش خواهد شد که او این همه عالم طلسم القه آفر در کمال و خوش
 قطع راه بکنز جوی بر در محل ساری ملکه رسید بجزات تمام فرم و در اندرون که است عده و فخر در دارد
 چون وقت پنجم روز بود یعنی بخواب رفته بودند و برقی نظر بجانب دیگر داشتند چون اصرار فریب بر برد
 رسید نظر بصفی برد افتاد و در احوال با قوت خواهد بود که او نیز دوشاد زرد داشت که در آن موقوف نشسته
 اصرار درون رفت با طبعان که کوبادر خانه خود راه برود اند و در کیزانی که دیدند جهان خواهد سرور را
 دانستند چون نزد یک بایوان ملکه رسید هر دو کلنگ بر گشت و از او رو بر داشتند و در بام و در چارشتند
 ملکه نظر اول باینه گفت که پهن آن جوان است که در کوه مارانش و بدو بدو آمدنست قیاس به ندان گفت
 به است آن را که در که به جز است و چرا امدی از وقت کیزان مقرر شدند و زبانی بسبب و غریب
 بر داشتند و بر آن چهارده پیچم آوردند و اصرار بر که چنانچه است اما کیزان همیشه ترکیه که قوی بیک بود نه با جوب و
 جانی رو باین چهارده آوردند و خواج سارا به سوز ملکه چهارده در کمال طایر است سر زبانی اندوه که است نشسته
 و با خود میگوید که این جوان بصل بایر رسید و مفت گشته است اما است بر او اصرار و جوان و بدو گشته میشود و دوشاد

را بر کمر بچسبید و دست بقبضه بچسبید و با غلاف او را بطرف انظار کرد و ایند تا اذیت کنیزان را از خود
 دور کند کنیزان و خواجگه سرایان از ترس بچو او نزد یک تنی آمدند و میخواستند او را بچوبی اسیر و دستگیر کنند و بگوید
 و می پرسیدند که تو کیستی ما است بگو و الا کشته خواهیم شد اصفورا ایست و میرت برده و خیر اند که چه بگوید بقیه در
 زبانش جاری شد که ای کسی تظار چند دای کون فراخ چند افکوبه که افکوشا مرا چه طور دیدی من که سر در زلف
 و در چشم کشیده ام دام ایشان ما ازین سخن تعجب و بگو رو داد کسی بگفت و بداند نسبت و ای میگوید و بگوید
 یک گفت و خوش بود اکنان نمی تابید دیگری بگفت اگر بداند نمی بود چرا بخت خود را بکشتن می داد هر کسی چیزی
 میگفت اما از شورش اینها عاقلان شاه که در همان نزدیکی بجا آمد و بداند شد پرسید چه نسبت بگفت را
 بیان کردند و او نیز متوجه شد بلکه فراموشید که پدر می آید کن رفته و الا تا حال میاید دل او نیز اصفورا بخواب
 اما عاقلان را رسیده نظر کنش بر اصفورا افتاد بگفت که بسطانی شاه دست بگفت لا حول و لا قوة الا بالله
 چه ای میاید و ای مردم اندر ایشان را برنا هر کسی کسی نظر نسبت و نه قیامت می فهمید بکار خود کار دارند
 و بس فرنگ قبول کرد و بدو هم جلدی چه بود خدا ازین قوم در بناد و دنگاه دارد و نسبت بخواجگه سران و کنیزان
 داد که کنده شود و او را راه و میرتا بهیچم و اصل نمود از ترس اقبال شاه و عزالدین جزی بگفت مردم
 کن رفته اند اصفورا از محل بر آمد بعضی از مملو و غلام در و از دسر راه بر پشت براده بستند و چون زکس از آنجا
 بعد پرسند و برین افغان شاه براده اقبال شاه پیشتر براده عزالدین آمد و براده مهران که در حق اصفورا

و پیشتر اقبال شاه نفر بر کرد اقبال شاه نظر به بگفت اصفورا ایست بطریق از او رفته و ساعی خیل ازین
 نمنا بطرف باز آمد و رفته نسبت شاه براده اندر روان شهر در حویلی دزد آمد و دزد و لشکر ایشان بر
 شهر بود چون اقبال شاه رسید که اصفورا بیرون وقت بقیه دانست که به محل دفر عاقلان شاه رفته و
 عزالدین کرده بگفت بگفت چهارده را بکشتن وادی خدا داند زنده در بر یک دو پانزده او زنده چه کرده و بر جان
 البته خواجگه بر کشتن شاه براده بگفت چرا گفت ای برادر بلند قد را سر در زلف و دیگر طلب خیمت شاه براده
 اندر اسیر این سخن طر فطافه روی داد و از انفعال نزدیک بود که قالب نمی کشته باقیان شاه بگفت

کسی را بیدار نشاند و تا بیدار و درین اثنا خبر رسید که اخگر بجنب حالتی می آید اظهار می نمود از خواب بیدار می
 شد و برادر و سید شکر بی آورد و حالا ظاهر اینست از طرف او جمع شده افتاد و بجزه گفت شما که کوته
 نگریدید اما اجلش رسیده بود اما اخگر تا رسید بنزد برادر و گفت ازین شهر بار فوکی که داده بودند حال را
 بگوید فقیر من چه بود که این خوش طبعی چنان با من فرمودی که برادر و گفت بخدا که هرگز نمیدانستم که سید درین
 مقام تشریف اقبالت برسد اخگر بر وجه کدشت اخگر نام ماجرا را باز گفت و او نقل میکرد که گفت
 بودم که این طرف طبعیت دارم و اقبالت و مژده این بر دو گفتم که سید زحل و این را سخن بود پیش علو
 شد و گفت چهارده خاموش ماند بخوابت از قول خود برگرد و نسبت را بر هم زده اقبالت و
 شایسته بود بی فقیری او را ثابت کرد و حادثه چون به جهت اطمینان این را میگردید ساکت ماند
 و سید بود که از ملک تر است و بزم است برادر و معلوم شد که کینه بیکدیگر مطلق و تا به شهنش ان
 کینه بیکدیگر است برادر و از آنجا بر میزدند و پستان رشت و چو کدورت ملک از من و دادن دفتر
 را با هم و از آنجا به شهنش ای روان شدن و در آن مقام

دشمن برادر با خنجر میزدند
 روز دیگر حادثه شد و سید برادر را
 از آنرا صفت شکایت کرد
 بهر دلیل گفت

بغض او رفته اند و روزی اقبالش و حادثه شد و شایسته بود و امر و جوان با هم نشسته کرم محبت بوده
 که کودکی از تر است و بچه فرجه معمار آمد و بار و جنسی که آورد و بظن اینست که را به دست برادر و از احوال
 بر جای برسد و او نقل میکرد در اثنای نقل گفت شهر باران در پهن سحر که نیز بچه در سن ده یا زده بود و نمرد بودم
 و با حسن چون اخگر نام شورش افکند که با من نمی سازد و ال برادر و از خود جدا می کردم و اگر کسی که خود
 ام او هم میگفت که بهر جان او را دوست دارم لیکن او را می بانه و پش من نمی شود و گفت برادر و گفت بمن
 چه گفت شهر بار طرقت دارد که بدین معنی است پس من بگویم مرا به دست بی نفع خوب بفروشی که
 پش من تو را می ماند و اینکه من از خود فریده ام میگفت که مرا تا جری بفروشی که بکار تو نیامد و شایسته
 و در نزد او را البته پش من بفرست از خوشم آمد هر چه مطلع فلوت شایسته معاف ان خواهم داد و اگر که خواهم اسلام
 نام داشت بماند رفته ان کینه بیکدیگر است برادر و شایسته بود و نظر کرد و صورت او بپوشش است و آمد
 با خود نگری که در که من او را کجا دیدم که ان کینه بیکدیگر خود گفت البته بار ملک معمار آید کینه شهر بار را
 در خانه سید لوح دار پش من شهر که سید که است و حای شهر بار بماند می غم و مریخ و منمن بود
 شایسته برادر و به اخگر او را پش من طبعه و سنی بر سر و مردنش کشید و گفت راست گفتی چه نام داری و در دفع
 جیت گفت نام تو که است کینه بیکدیگر که در نظر منظره زمین کرم به از ان داستان عاشقی حفظه نزد بیکان منطقه
 از اول تا حفظه زدن بوجوب است المعمر ثانی بهر را فقر برگرد و گفت و بکار از احوال ان سکه کسی که حفظه

ملکه و دایه بنشینند و بر دهن باب فرزندم اما چون من بادایه خود را در آب انداختم از خود جز
 نه کشتم چون با خود آمدم خود را در پای کوهی دیدم که جمعی از درویشان بر خطه آن نشسته بودند چشم می بران
 افتادند که خود را در دهر دور را بر سر من خازمت افتاد چار کس طرف یکی را گرفتند و کس کس طرف دیگری
 گرفتند یکی در میان مسلح بود کار ایشان از مکاره و بقایه رسید اول مسلح نشسته نشوید از آن نشش کس از هر
 دو جانب بایکدی را گرفته نشسته و د کس باقی ماندند یکی تابع بود یکی متوجع آن در زد کیدی تا مدت گزشت
 شدن برادر و مادران که میگردد و پرسنه میگفت که بخت تو هفت نفر برادران و مادران من خا نشسته
 باین هر چون خرامی بنم از آنها فراوانش بکنم لیکن من روزی رفتمی او را از جدا خانه کفتم که دل بخت
 از مایل است لیکن چه کنم که بدام برادر است آمد دآم او گفت اگر تو باین بسازی من او را عقب دیگران
 روان سازم کفتم حالت منفرذ چیست آن ملعون زیر در طعام او کرد و او را نیز گفت یکی ماند من روزی
 با و کفتم ترا از شکله کار یکی را باید افب رکنی گفت چیست کفتم یا مرا کمیش با خود را نشسته است کن با مرا بنا جوی
 بفردش جران نشسته گفت خوش طبعی بکنی قسم خودم که راست بگویم مرد تو خوش نشسته و گفت در نشن زود
 مرا چه حاصل و خود را هم عزیز و ترا صادق می دانم پس ترا بملتی معقولی بفردشتم تا چند روز بفرامشت بگذرانم
 و اخر مرا بدیدار دنیا باین سوداگر در وقت بعد از چند روز بهوداگر نیز کفتم که خواهم سلامت من بکش شما
 تو ام ماند مرا بکش با و شاهی بفردشید سوداگر هر چند کارش خراب و زود رفت جویی و غلامان بود لیکن می خواست
 مرا بفردشند و برای خود نگاهار و چون رضی مرا اسلام کرد و دانست که من بکش او تو ام ماند بنا جاری را می نشسته و
 خوش می بین بود که باین وسیله به اب با ملکه رسیده است از دلب خوشتر نشسته و گفت پس جفله و نظمه در حصار اند
 در ناکش ایشان با بد و دنگاه بر عزمه و ان تا جبر را به چند هزار و چهار خوسنه که دانند اما بریر خان چون نام عادل
 شنید بکسار من جزیر نشین رسید آید آن نام را به زود خود داد و ما بر ماند در دزدان رساند زمانه بعد از
 اطلاع یافتن باد و گفت ساز رفتن میباید زیرا که می خواهم تا بملک عادل د روم و این جا نشسته را بکنار
 در با اسناد که ده پسر ملک عادل را بطلبم و از دستل را به پسریم جویم با مصواب دارد و بانه مادرش بملک
 ارس گفت ملک گفت خوب کرد اگر او را در دنیا طلب میکرد از عدم لشکرش بزد امتهای انجا نفعان بر سید بمانست
 خود کشتیها حاضر شدند و بران برادر نشسته با زن و دختر و ذری لشکر روان نشسته و بر بد خان را بیشتر فرستاد
 اند و در دواطلاع داد و آنچه دختر معز کرد و بود گفت و رساند بر بد خان رسید و زمین خدمت رسید و ما جویم
 رسید به ایشان خبر کنجا در پاینده و قیام سپهر اقامت در دنیا بر جا کرد و فرود آمدند بعد از چند روز ملک

رسیده و از دست نشان بیاورد و بگفت و جانب دیگر سر داد که دیو از آن طرف گشتند و ازین طرف برآید
 بدینش تا معجزه گفت گشتی و فریادش ادا نمود جوان جان گشتی را در این روز راست به کرده و دعا
 شد هزاره مرالده بن بر زبان جاری کرد و ایند زمانه زبان بسوال مذکور برکت داد که تعلیم یافته شد از
 بلند افتر بود و بجوابی که ملک از دل زمانه بدر برد و در وقت چنانکه پیش از آن جان و فرزندانش از
 دیگر برآمد و معجزه شد که گشتی در میان آمد و مریدانست که برادر اقبال و برادر مابودت ظهور شد
 عایش مست و شاهزاده مرالده بن نیز عایشی مادر دینی مست و اینها مملوب خود ترسیده از خائب
 ندانست که بخش اینها دست در کار دن مجرب حایل کند گفت ای شهنشاه را در خاطر م جمیع که مملوب خود ترسیدم
 گفته این در ملک ظهور شد اگر واقع شود بهتر است که شاهزاده نیز مملوب خود ترسید و هم برادر معجزه
 مرالده بن گفت اگر امر این مقدمه را بیکه دارد و بپایه امر واقع شود خوانده شود و این بر دو چیز دارد از مشاهده حال
 معجزان خود رفته بخش و بدو دل گردد و رسم عروسی در ملک ظهور شد و این معجزه چنان کرد و معجزه
 شد و امر را معجزه در دو حال معجز خود رسید و خاطر را تسلی بخشیدند و معجزه کردند که ملک ارمن در باب
 سر بر اعلی حاضر شود ملک عادت و با خود زار داد که هزار اقبال و شاه و از راه بحر طوفان فرستاد
 ظهور شد برین نام بر آب و طافی ساد نوشته دست و دست که مادر را و طلسم شسته آب ظهور شد از این
 ششام از راهی که معجزه است بیاورد اما عادت و باقی اهل هزاره اقبال شده و درگاه در خدمت هر ملک
 جمعیت خاطر بسیر بهر شاهزاده از ملک ارمن برسد که بحر طوفان نیز به عادت دارد و از ملک ششام به نور راه
 در دست گفت شهنشاه بار و در دزد را که از سر حد مایه پیشتر برود و موی جدا شود و گشتی را بر کرد و از باز بکمان خود
 و از کس این موی را که آشفته معجزه کند طوفانی غلیظ که تمام در بار است و طعم کند بر فرزند معجزان را که حد هزار پیشتر و هم گشت
 و کی ممکن است که از موی که معجزه اقبال و گفت حالا گشتی را بیاورد که سر از شهنشاه بر پیشگی که در راه رود
 خدا اسان خواهد کرد و اقامه اقبال و شاهزاده مرالده بن و عادت و امر و جوان و معجزان طافی و هر ملک
 بر گشتی برآید و روان شدند بهد از ده روز با دوی باد و موانعی ملک ملک ارمن رسیدند ملک ارمن دو
 روز تا هزاره آید و آیهانی کرد و گفت ملک خود که را بند از اینجا بیشتر روان شدند روز سوم بود که موی
 بر خاست و باد مخالف شسته گشتی را باز ملک ارمن رسید و دوباره معجزه کرد و همان ماجرا و در اقبال
 شاه و جناب شهنشاه خود دی الهده رجوع نمود تمام شب عبادت کرده و معجزه هزاره مرالده بن نعت
 فرین را طلسم شسته گفت ای تاجدار آیم در دست این شسته چهارم و طلسم چهارم است که سه راه معجزه
 ما و شهنشاه و کند این معجزه نیز در دست فی برست و معجزه کنند باید که این نصیحت را نیز بگشتی تاجا شسته

و حال محبوب پیش و کار برادرم یزید بر آید که هست اسرار به بند و قدم می بردار بطرفی که ترا بگویم در
 جلی آستانه آمده و نمود آید ... رشتنه در که دهم آنگونه دوست می برد که خاک خوار دوست کریم
 من بر آید کار کس ... کی که تغییر تا دارم نفس ... شب بود که باین نسبت این دو سجده کار مرا هم بر آید و افشانه
 شانه آمده را بجلوت برد و گفت ای عالی خباب بر آنکه چنان زبان رشتنه خود معلوم کرده ام این
 که بحر طمان میز از بند و جگر بجز من با تو نشب همراه آمده و از خواهم که او را ما بید که امروز بین العین
 این اسم اعظم الهی را است که مرتبه موافق عدد و قدر و سر طمان که ششصد و شصت و سه یوانی و در وقت خواندن
 بخودی که خلق بفر دارد حاضر کنی و جام و سبزه نیک شنبه و عمامه بعد بر سر داشته باشی بعد از آنکه از خواندن خارج
 شوی بوی خوش بسیار استحال کنی و با کس حرف نزن و شب افشانه و شانه و بر شش که جلی بر آید و
 افشانه و آید بخواند که شش هزار و آن اسم روان بود چون ماه بسبت اگر کسی رسد افشانه و آید و همیشه
 همراه آورده بود و در بار نیست آب طبعان که در جاکه شانه هزاره و همیشه و او بعد از تلاطم کنی دیگر از یوسف بعد
 شد که مسکه ملایح داشت بر سر با افشانه و سلام کرد و از افشانه و لب هزاره و اسرار که در که برین کنی نشین
 و ملاحان ترا هر جا که بر میزد و این نامه سر به که بخویم هر جا که زود آئی قاصدی پیش تو فراموش نامه را با دیده منتظر
 جواب نشین چون قاصد باز کرد و اسب نقره رنگی باز بین نقره و شطری پیش تو حاضر خواهد شد و اسب
 سوار شد و هر طرف که آن شط بود و بر ترا بگذشت پیر سبز پوشش خواهد بود و در سلام کن و او از تو مطلب
 ترا خواهد پرسید که لوح طلسم برج سر طمان بخوام و دیگر هر چه او بگوید موافق آن عمل آید و پنهان کرد و خدمت
 بر سبزه پوشش رسید و لوح طلسم برج سر طمان را از دستهای خود برگرفت چگونه در پنجاه رسیدی شانه هزاره ...
 احوال را گفت که کنی بخشک رسد ملاحان رفتند قاصدی از نامه را با دید و اسب آمد و بر سوار شد
 رسیدیم بهر بنده پیر شانه هزاره و شش که باعث خنده این مرد و پیر شانه هزاره و شش که باعث خنده این مرد و پیر شانه
 شانه هزاره و باز در خواست لوح کرد و بر باز پرسید که چگونه آمدی شانه هزاره و شش که باعث خنده این مرد و پیر شانه
 آن پیر بنده آمد و دست شانه هزاره و شش با خود گفت افشانه و شش که باعث خنده این مرد و پیر شانه هزاره و شش
 اظهار مطلب نمود پیر باز پرسید که چگونه آمدی از زبان شانه هزاره و شش که باعث خنده این مرد و پیر شانه هزاره و شش
 را در بعل گرفت و گفت همچو بگو تا مطلب بری این خانه مریشان و درین غار هر وقت شام بود
 براندان خواهی رسید و آن شب که در براندان و غر خود بشوید و به مجلس کنانی مستعد شود و ترا بید
 در آن مجلس حاضر شوی و نماز کنی تا وقت خواندن مقدسه و قاضی حاضر شود و در اهل مجلس نشین چون
 مقدس خوانده شود و کاغذ کج را بخوابند و در اهل مجلس برای نیت هر که داند چون مجلس خوانده شود که هر کدام

ترا تا جاکه رسید
 شانه هزاره و شش
 با تمام رسیده و شش

خواهر گفت این خانم زرد در دست و پا میزند چرا میبینی بگو این زرد برین کاغذ خوابه نشست و نشست
 خوابه نشسته ایشان ساجت گفته و بگوید هر طایفه بگوید ایشان بفرستد خوابه نشسته خانی خواهر گفت از اول
 مجلس اگر یکی هم نگوید معجزه نمیشد و بگوید کاغذ در بای طایفه ایشان در تالاسی ان کاغذ تمام قعبه خود
 را برهم زنند و بنامش بکشند و در آن مدت همان ایشان با شش جون ایشان آمد و ظاهر کنند
 که کاغذ در بای از کاغذ فروتن با کسی نمیدهد و بگوید بفرستد بفرستد بفرستد بفرستد بفرستد
 فروتن را و در رنگ ان کاغذ اپی است بفرستد و بفرستد بفرستد بفرستد بفرستد بفرستد
 بفرستد و باز آنکه بفرستد بفرستد بفرستد بفرستد بفرستد بفرستد بفرستد
 فروتن رسی او و پسری سبز رنگ بر دوکان نشسته بای که نام او ترطاس باشد از کاغذ طلب کن هر دست
 کاغذ که بیاورد این خانم بر دو بیانه کاغذی که نقشه این خانم را بر دارد و بگوید او را بجا بفرستد بفرستد
 و بفرستد بفرستد بفرستد بفرستد بفرستد بفرستد بفرستد بفرستد بفرستد بفرستد
 شده و میافتنه معقول برای تو گفته بود از آن قدری از جنس بار چوبش و بنامش بفرستد بفرستد
 و بفرستد بفرستد بفرستد بفرستد بفرستد بفرستد بفرستد بفرستد بفرستد بفرستد
 قعبه از تو و کهن بفرستد بفرستد بفرستد بفرستد بفرستد بفرستد بفرستد بفرستد
 جامه داری برات بافته و ان جامه وار کلا از سب و در هر کلی بای نقش و نگار چری مرقوم است آن جامه
 دار هر قعبه که بفرستد و بفرستد بفرستد بفرستد بفرستد بفرستد بفرستد بفرستد
 ان تان کند و بگوید بفرستد بفرستد بفرستد بفرستد بفرستد بفرستد بفرستد بفرستد
 قبول کنند لیکن اگر برای خاطر تو را میفرستد جامه وار از ایشان بفرستد و در ده جفاکان از ایشان
 معلوم کرده بود و در اینجا او ریس نام قبای را طلب کن و جامه وار بفرستد بفرستد بفرستد
 بخار کن بفرستد بفرستد بفرستد بفرستد بفرستد بفرستد بفرستد بفرستد
 در کار ندارم و این جامه وار اصفه است و مزد و دهن این است که هر مرادی که من داشته باشم برادری
 بفرستد بفرستد بفرستد بفرستد بفرستد بفرستد بفرستد بفرستد بفرستد بفرستد
 برای تو بفرستد و او را با جامه بر داشته بفرستد بفرستد بفرستد بفرستد بفرستد
 هم برسانی شانه اوده انگشتری را گرفته داخل غار شده و منت تمام بقعه بفرستد بفرستد
 ایشان نشسته بداند خواندن معجزه کاغذ کجای برای بفرستد بفرستد بفرستد بفرستد
 که در دست بفرستد بفرستد بفرستد بفرستد بفرستد بفرستد بفرستد بفرستد

گرفته خام از دست شاهزاده رسانید و هر چند هرگز در نه نشست چون رسم این بود که او غبار مجلس
 هم اگر مکنه غوغای خود و قاضی قریب و نزد که معراج شب این است هر آید گفتند که ای جوان هر چند همان تواند
 بدید خداست لیکن بقوم تو مجلس ما بریم شهنشاهزاده گفت فقیر من هست شما کاغذ در بای آبی رنگ
 بیاورید و بر دیوایسید ما هم من برداشته این بدانند تا کشش شاهزاده را به قعبه کاغذ خودشان که از آنها جدا
 فرسخ بود بر دزدان شاهزاده موافق فرموده بر سر بپوشش از قاطع کاغذی که مطلوب بود تحویل کرد
 هر بران را و نشست او را نگذاشت و کاغذ و کبر همان رنگ برداشته با این آن بختان آمد
 گنج نام در نوشتند شاهزاده و قیصر هر دو هرگز در نشست سید بیک آن کاغذ که در بغل شاهزاده بود اما
 آن کاغذ آبی را شاهزاده در بغل قایم کرد و از این جانب جامه دار مذکور ایضا بنویس که کسی ذکر یافت که
 هم از این آن و در خیاطان معلوم کرده پیش ادیس خیاط رفت چون نظر خیاط بر آن جامه دار افتاد قدم نهاد
 بر سر داد و گفت از مدتی انتظار این همان از نوشته خانه امی است چه نزد سیدی تا برای خودم شاهر
 گفت از دنیا و درم هر قدر که خواهی از زانی دارم گفت چیزی دنیا و درم اجوست این نمیشود
 بلکه مراد منم باید مراد من بیاورست شاهزاده پرسید چه مراد داری ادیس گفت بنشین و همان من شرفا
 نقل کنم شاهزاده ادیس را جوانی در معوان شهاب یافت که سر و بخت از بختی اوی
 تالیف بسیار خوشی و ورده و شیرین کلام بود در خانه او نشست ادیس چون کسی ندانست برست خود طلم
 بخت پلاو بود بر نیمه و بخت که شاهزاده پیش او افتاد ماطم و از او پیش کرد و نقل این جوان
 که در زنی خیالان داشت و مراد و ملاقات کرد و از او در احوال حد و حد و حد کرد
 شاهزاده بر دهنش سر را بجا بیاورد

این روز استیم و محض را در ضمن
 این صبحه در زبیکر اختیار کردم
 اسی جوان پنهان

بعد از آن گفت ای شاهر بار به انگه من پس روز بر بادست و نیز درم ادیس نو جوان نام دارم در
 ملک خود بعد و شکار منزل بودم روزی شکار کنان در بای کوی رسیم شنیدم که این کوه که پیش
 نام دارد که گفتم تسبیح این کوه باین اسم هر است رفقای من گفتند که کسی از من این کوه را که
 گشته برین کوه نبرد و خداوند چه نماند دارد کوبا این حرف در دل من تاثیر کرد و بپوسته فرغ دلم
 در برای نمانی این کوه بر هر دو جنبه خواستم بالا روم رفقا نگذاشتند و چون شکار کنان در بای
 کوه نگریدیم و فرود آمدیم این وقت نیم شب بود مکان هر دو را از عقب جاک کرده و نزد که پیشم
 گفتم عیبت این همه چرا گفتم غاشای خبر از غار یکی ندیدم و این بختی در بین افتاد است بر او در روز
 از دور محوطه پیشم من در راه بخوابش دل متوجه او شدم چون نزدیک رسیدم باقی دیدم که از آن مردون

اول از لغت دلم با می آمد بخوبی که دلم خوشه در غله حسن و در واره میگردم چون بدو دانه رسیدم دیدم
 که از این کج و چون مسود کرده اند تا میگردم درین افغان سیدی پرازد باده باغ کسی آورد و بالای خیل استاده
 بنشین من بر زمین ریخت من کفتم او در پنج این همه زحمت کشیدم و تماشای هزارین که دیدم نه دیدم به ازانی
 ان سید را بر بسیاری لبسته رزدا انداخته کسی گفت ای مشتاقی تماشای درین سید بنشین من غوغا
 شده بر دشت و بالا رفتم داخل باغ شدم به باغ که بهشت را در زندگی من هر که کردم در یک ایوان
 جوی از مازنیان هر یک را نظر رسیدند که هر کدام با حسن چون ماه از لبتان متبلبل بلباس و لایبی بود
 یکی لباس بطور اهل روم در بر داشت و دیگری زکی لباس بود دیگری بلباس زردان خود را مزین داشت
 دیگری بوضع خاوش ابران روشنگر جهان بود لیکن ازان بیان مازنی که لباس هندی در بر داشت دلم
 بر برد و چنانکه لباس ازان هر کدام تعلق بکلی داشت وضع و صورت ازان نیز مناسب لباس بود
 گو یا هر ماه طلعت از مملکتی است لیکن آماه بگر آید چون را دیدند دست داشتند و پیش طبله و یکی لایق لب بند
 نسبت و طعام پیش من حاضر کردند و خود هم بعد ازان دست داشتند و در باب ناطق ساز و دست
 گرفته نغمه پراشتند و ورقی در میان آمد که خفا کر ملک چنین بختش طایفه داشت بعد ازان هر کدام ازان
 فرجبران سپید اندام زینت بختی گری بر خاستند و مجلس را بیلوهای رنگین داد آهای شیرین بر
 او استند هر کدام مناسب دست و مقام بزبان خود شوی خوانده بهار را میداد چون زینت سنی گری با
 هم هندی رسید از عشق او عالم در نظرم ناز بکر از زلف او کردید « زینت سنی گری چون بابت رسید
 بجز زلف او جهان را چشم من تاریک دید من در کفتن ساز از دست او بخت اینک او را نگرید و
 بنم زدنگ میگردم و بی اختیار بر زبانم « معون این اشعار آید از جارجی شده « ای نظریا نگشت
 می دهم من نه « چشم محو ز تو میسانی دم جهان « هم سدان ز تو حاجت طلبم هم کاف « طایف ابر
 زیم کبه دهم من نه « القم ازین گفتگوی من بران دلبران معلوم شد که دل من انما و روح
 هندی را می خواهد و چون سر من نه بعد از مباد و ناب کرامت و پرده حجاب از پیش چشم من برده
 کردید جواب نموده نام انما طلعت بر سر من گفت من مکه روبرو نام پر دم اتم جذبت مرا
 « ای جذر مان میگردم و قوم ما بر من است الفت و وصلت میان من و تو چگونه صورت بند که من
 بر من زاده ام و تو سلمانی من کفتم « کاف غم سلمانی را در کار نیست « با وجود تار زلفت چنان
 زنا نیست ان مازنین چنین تبسمی کرده بهار دیگر پر کرده است من داو لاجه در کشیدم و چون ان
 قرطعات تعلق را با ن ماهیها دانستند سانی گری با ناه خلک دلی معون داشتند ازان نهاده

حالی غایب این احوال از آنوقت تا طلوع افتاب خوبترین از دست آن مرعوبین بگشاید محب بزمی
دیوم و طرد میخند و دانستم که زبان من از تعجب بر کفایت آن عاجز است قریب به پنج خواب بر چشم من غلبه
کرد بر حضرت آن قرطعتان بجای که دانستم در از کشیدم همانا بخت خواب الوده من در کین بود که چون
شدم نه اذان یاغی از می و بوم و نه اذان ماه نظری یافتیم بلکه خود را در بادیه برونک دیدم
نظر کردم که چه جا بود و هر طرف دشت بعلوی آمد از سینه ایام کاهی راه کرده می بریدم و کاهی قطع مرا
می نمودم که همه جا بود و هر طرف دشت بعلوی آمد. چو قیاس و چو زمانه دور از کرده. کاهی دشت بود
و گاه کوه. بیابان بیابان می تا خشم. زهر دیده صد جور و آن ساقی ز رنگ و زلفت ز غریبت
تبار. نمانده بخاطر طغیان یار. بهر سوی بانالچه پیمو. هر کس. بهین دانستم جتن بار و بس. آخر بهر
کوهی شب که دشمن عاشقانت لب زلفت من رسیده اندوه. ما را دور مال کرد و نظر بر توقع و حال فرمان کاه
جان نموده در یک خار و از آن کسی سباع خنجر کشتم و برسته بمغول این مغان مرنم بودم. دی زینب صل
با جان کوشش بی. انبش بهر باطن تاب پیچ. فریاد که سونی دیوان فغان. آنرا انبشی لب و این را
انبشی. اخرای شهر بار و وقت صبح باز روان شدم بعد از دو روز میل عذاب بابادی رسیده
بیرون شهر کینه فقری بود داخل آن کینه شدم بهر آنکه فقری بود که ظاهر و دران زبان او را ایراد
کردم دی پیری مرغانی بنظر او را در دسکام کردم جوانی نداد اما از ام هر بانی و تفقه بجای آورد و همه از هر
یک دست او انواع نان آوردند برشته در روغن که بر کز غل آن خبر دادم افر معلوم کردم که این
ابادی فعلی بمنور هندوستان دارد و این نوع نامزد در زبان ایشان بگویند می گویند آن برای من و
انقدر بود که آن فقیر زبان مرا می فهمید و با من حرف میزد و الا مشکل از او پرسیدم که این ملک چه نام دارد
گفت ملک بهر نام شهر پرسیدم گفت روپ کر نام دارد و نام راجه این شهر او تم چند است
قوم برهن و ابادی برهنان است من خوشوقت شدم که اذان ماه طلعت این ماه را شنیدم
بودم کفتم راجه این شهر در ندی هم دارد و گفت اری یکد فرزند دارد که او را رانی جزر مان نام است
بسیار خوشوقت شدم که محمد صمد باری بود یا حبیب رسیدم به بیتم خدا به یکد آن شب بسر بودم روز دیگر
دو شب بود از زبان برای شنیدم که گفت فرزند او را در است و فرزند راجه بر سر غلاد چاد برای آب برد
خواهد آمد من گفتم ای مرشد هندوان هیچ تر بفرماید گفت فرزند دو شب است و بر زبان این قوم دو شب
را سواری گویند و درین ملک خال است که دختران مالداران هم برای آب نظری را گرفته بر
چاد میزد و آب بسر خود بر داشته بخانه برسانند و این عمل را در شرح خانه داری عبادت می دانند

هر چه بطلب استقامت با شصت و یک روز رانی جزر مان برای خدمت مادر و پدر این عمل را بجای آر و بگو
 دزدان بر سر چاهی که رود بروست خواب اومد بر سر چاهی هم از کسی بگفت گفت نه پرده شکی بر روی او
 می باشد و کنیزان بسیار بهرام می آیند و به بارانی خود درین کار آب بردن مشرب است اندک گفت این اثر
 من از عزمی ندانستم که بگویم البته بامن ملاقات خواهد کرد و خواهد شناخت و در این شب که می بسیار میکرد
 بلکه آنها رنج می برد بر چند دفتر را به دست لیکن چون خود فراسنه باشد بهر طرف ملاقات می تواند کرد تمام
 از فور می خواب نکردم و در ستار و شماری با مید طلعت آنرا که اندانیدم طلوع می شد از بهر سر جاد مذکور
 حاضر شدم فی الواقع آن مازنین مدحی با طرف رزین و کنیزان چون حواله این که هر کدام موافق
 مرتبه خود ظرفی از نفوذ با برنج بر سر گذاشته حاضر شدند و از من هر که بر سران جاد بود از قوم ان دهر
 بود کسی برین هم نکرد و آنکه دور استاد بودم روی او از ان برد و بار یک چون اناب
 از ابر تنگ بر ز طهور می انداخت شناختم که همان دلبر فر یک است که با او شصت روز او را در دود بودم
 لیکن هر چند خود را در روی او بردم و مرا دید لیکن از چشم او نور آشنای را ندیدم اول مکان
 کردم که شاید مرا ندیده باین مکان حرکتی غریب کردم که بسبب ان تمام کنیزان با خودش روی
 و به جانب من کردند باز به چشم ستانده او را از خود بسیار بیکانه یا فتم جرت کردم که جوسنی دارد و هر چند ان
 شب این کنیزان بوزن باز هم ممکن بود که است رنی کند که با این اوصیت از فکر بهر دست شدم
 کفتم شاید بسبب مردم و جوی خود بخت کاری را کار زود و البته مدافعت آدمی نزد من
 خواهد داشت که خوشش ان شب چنان بیکانی نتیجه دهد و درین انتظار یک هفته بگذشت زیبا شد
 لیکن صدای و ندائی از طرف معلوم نشد در دو شب دیگر باز خود را بر سر جاد حاضر شدم لیکن
 از وی بگونه در ظاهر و باطن التفانی ندیدم بر لبان ظاهر شدم و اندک بشبها بکردم بعضی از اوقات
 بخاطر بگذشت که کجا ملک نبرد و کجا این شهر خدا داند چقدر را داند و این مازنین چگونه با بنی اسرائیل
 و ان مازنیان دیگر که هر که ام از دلا می بود چه قسم باین جایگاه شدند و مرا از ان باغ که باین سر
 در کرد و بلکه کمتر رسیده خدا داند آنچه طلسم این باز که جویم دین هم به گویم " چراغ
 دور ما زد در قدرت ربانی " لیکن دل خود را بهین خوش جدا شدم که به شصت و یک روزه دیدار ان
 سر و جویار خوی بسم می آید و شش ماه برین بگذشت شبی که به شش و دو شب بود با جد آرزوی
 دیدار دلبر خوابیدم چون صبح شد بر سر جاد بخواهش تمام رفتم اما آن روز خود بخود ملای و مکرری بخاکم
 راه یافت با خود کفتم امروز روز میر است باعث ملاک چیست اگر از وزان ماد دل از روز غار

التفات

و من درین بین مکرر در ان شهر
 که آبادی مزین بهشت رفتم و خود را
 بر دروازه محسرای ان شدم

و وقت گذشت چنانکه نمائید شدیم که بر برین چرم که در بر نبه که آب جادو را مضاعف کرداندم افزود
 را سلی باین کشیدیم که شاد بربیب عارضه او در نیامد و دوشنبه دیگر خواهد آمد از سه جادو بر خاسته به نیکه
 آدم و در از آن فقر پوشیده بود چه و کشیم که دوشنبه دیگر آمد لیکن او نیامد سه سوم و چهارم و پنجم نیز برین
 موال بگذشت که باز نیامد از غم آن ماه مثال مانند جلال کشیم که طرفه طالع در آن حال برین بگذشت
 ابر حیرت ... نامه را بر چند می خواهم که چنان کشیم ... دل همین گوید که من شک آدم در یاد کن ... از هر که
 سبب نیامدن آن شکل بسبب مغیب کمال میزدیم لا اعلم در جواب می گفت بعد مای این خبر
 در شهر شهرت گرفت که خدا و خدا بر سر جادو برای آب خواهم رفت و این رفتن افرین اوست
 باز موقوف خواهد شد از آن برای بر سببم که ما زین بجای سبب خدا آمد باز موقوف می نماید گفت
 سبب موقوفی که برین معلوم نیست لیکن سبب آمدن او خدا بر سر جادو است که مقارنه ماه با ششتر
 در برج سرطان که محل خفت سه اکبر است خواهد شد و روزیم روز دوشنبه است که خلق باد دارد و طالع
 این ماه طلعت نیز قمر است ماین سبب روز مبارک است خواهد آمد لیکن از موقوفی مطلع کشیم که در دوج
 بیاس بر اند کشیم دوج بیاس کسب گفت ... سبب ریحانی این قوم که او را دوج بیاس نامند
 بیاس نانی چه بیاس نام شخصی در بنده کشته که مزجم بود بر پهاست و این دوج بیاس سبب دوز
 هم این خطاب یافته این براده عاقله و محض شناس این لوف دالر جانب را بر سر مردم حج بر سر جادو
 حاضر شدیم امروز مردم بسیار تنگنای آن نگار بر سر جادو مجتمع شدند و بودند و چون آن نسبت سبب
 طرف زین بر سر گرفته بر سر جادو جمعی از فقرا نیز حاضر بودند و چون برین بر اند کشیدیم براد
 آن ماه بود با مصلح آن قوم از آن برین را تها میگویند الفقه آن شکل بر سر دوج تقسیم برین بود
 بر دوشنک بر رو گرفته چشم بر زمین دوخته شدند از آن شش برین است هر کسی می گذاشت و آن فو
 و غیره او را دعای می کردند من لعم البیه چون نسبت برین رسد سنهی که نشسته جادو او خواهم داد بلکه
 بجای او خواهم نهاد لیکن درین اثنا مکر بران ضد غیر مکر خود را در مکر دم نماید به کشید با خود کشیم خوب
 وقت شش برین دادن من اتفاق از دیگران خواهد بود باشد رانی مرا حیرت خواهد شد و انتظار
 می کشیدیم که هجوم خلایق که شود و از چون نسبت برین رسید و پیش آورنده دست را بجانب او دراز
 کرده چشم بر کشیم او و وقت این حالت چون از من است هر که کرد و در کش کرد و چندی بر زبان خود گفت
 که من نفیسم که لفظ مراد نا بکشیم رسید لیکن فهم کردم اما چون گفت آن مازنین این از من دیدند
 آن کلام از دوشنبه نیز برین تنه شدند و بر زبان خود مرایا داشتند و بعضی از ایشان قه ایوی من کردند

من کفتم سبحان احد کویا هرگز نماند به ختم است بر دانی بر وجهی که از زمین طلب و ناسود و دوست
 باین مرتبه هیچ نمانی بر دست و سیاه چشم در عالم نباشد انفس را با این کون بر همه چند یک چشم دید
 بزبان خود بفرمود این مقال بر دو تمام تریم کشم راوی گوید که ترجمه کلام حق است انجام ادبیس و جوان
 کویا از بد آفتاب بر زبان بر سر طبع العنی بفرسی طبع الرحمن که در ولایت ایران در زبان است بسلطان
 حسین طالب شراد زید روزگار خود بود جاری کند شد ... عری بر دنا نشینم است ... ای سرور
 روان دل جزو بد بگری به بسیم است ... زان لاله رخا ... در کوی و قرب هر گشتی پیش از ماست ... انفس
 انفس با این همه سخن آن سکیم است ... افغان افغان ... رباعی از میر مرحوم دستر از راوی این
 کلام است اما شایسته از او نوالیدین که ابا کوشش شده در دول ادبیس می شنید و ادبیس را از جگر می کشید ادبیس
 گفت ای شهر باران نگار زانوش کار بعد از ان اب را گفته رفت و دیگر هرگز نیامد از کفر است
 هجوم و عزم نزد یک بان رسیدم که مدوم منوم از بخاطر رسید که چند روزی خدمت دوج بیاس کرد
 از سبب ترک آمدن کردن آن سمن معلوم گفتم خانه او را تحقیق کرد و هر روز پیش او می رفتم و آب کشیده
 بر زبان آن مردم نیز فی الجمله اطلاع بهرسانم دوج بیاس چند مرتبه چون مرا در لاری و خانه خود دید
 پرسید چکاره و بچه طلبش من می ای من کفتم کوالی دارم اگر بر استن جواب ان غایت شود مرض دارم
 در ... دو اسلحه تر کمال بنی خدا در میان آوردم قبول کرد و آفرید
 غلت سبب نماندن و فر رسیدم که چرا ترک کار کردم خود کرد او نگاهی من کرد و گفت مطلب بودین
 من چیست من کفتم قبح کشه اگر او بی مطلب من برد از پیش او جان سلامت بهرم کفتم ای دانشمند
 خدا شناس و ای جمع علوم بی عباس من و اسلحه خدا دادم که جواب سوال را بهر بهر انگیزه از من پرسید که ازین
 پرسیدن مطلب رجعت چون همیشه رانی می آمد و ^{حالا منقطع} کشه که ترک کردیم خوایم بجهولی معلوم گفتم
 دوج بیاس سامع سر در پیش افکنده گفت جذبی قبل ازین اتم چند پیش من آمو که در راجه طالع و فر
 نظر کرده احوال مستفید او را معلوم گفتم از طالع او معلوم شد که عقدا این و فر با فر جنس واقع شود و این کوه
 بر غول در سلک از دواج مردی که در نسب و ملت اینان نزدیک باشد در اید یابین بسب
 هوز کرده و دیگر بر سر جاد ترود و پوسه مجاور خانه بنشیند مبادا کسی مبین کرده او را برداشته ببرد یا قبا
 دیگر لازم آید چون من از پنوت بنی مسلم این سخن شنیدم مایوس مطلق گردیدم مدتی در آن شهر سرگردان
 بودم آنرا اوقات بر سر جاد رفتم جای استاد نشین او را ... طائف می نمودم بگردن تمام روز بر سر جاد گذار
 کریم کردم شب هم بر نمی کشم بلکه خواستم خود را از دست محنت فراق آنجا بجا آوردم تا که پیری سبز چو

پرسه من آمد و گفت ای ادریس عبت خود را هلاک کن و همراه من بیانا طریق و حال این دختر تو تعلیم کن
 من او را دعا کرده همراه شدم و او دست مرا گرفته نزد از عباد و سنال قطع محاری و جبال نمود و کویا فونی و بکر
 انوقت در بانی من برسد و بود که همراه او میرفتم چون هیچ شسته این در بطنم ^{رسید} من گفت چون نام ترا ادریس
 سب باید صفت خالقی را تعلیم گیری و ساکن این دو نوزی روزی خواهد آمد که شناخته او را جامه دار اصفی را
 گرفته پیش تو خواهد آورد و آن پنهان سینه کلزار باشد و در کلبه ای او بجای نقش و نگار چری نگار طلسم رشتند
 پنهان بآن شناخته او را بگو که اگر مراد مرا حاصل کنی جامه برای تو بدوزم چون آن پیر سبز پوش سوزنی با جود
 رشتن من داد و تعلیم خالقی نزد بیکت دست او درین من استادم شدم و یک سال بجا و دست که درین دو
 منظر معتمد نفیست نوشتند بودم امروز که تو این جامه را آوردی شناختم که همان تهمان سب که آن پیر
 داد بود و مجهول معهود خویش متعین شدم بدانم که وقت حصول مراد من رتبه شناخته او را گفت ایوان قصه
 برای ما نقل کردی که از غریب انار است امشب جامه را بفرست بدوز و زود همراه من بیایم حرم ترانجه
 پیر سبز پوش ببرم و رجوع من و تو بر دو باد است ادریس احوال شناخته او را پرسید آن پیر یار نیز دانست
 خود را از ابتدای عاشقی تو بهار تا ایوم هر چه بود بیان نمود ادریس گفت این پیر یار قطع شما جان بود
 بر آن افسانه من سب القه ادریس شبان شب جامه آن شناخته او را عالی نسب را دوخته تیار کرد و نام ^{جمع}
 ادریس تو جوان ملک خود را در رسیدن بر دو یک دست پیر سبز پوش و دست آوردن تو هم
 هیچ سحر طاعت بد از آن بختام ثواب نگذر رفتن خود ادریس بر اطلب رسیدن و جمع ^{جمع}
 گفت ای مسلمان کردن ... چون خالو سبز نکره است

اما بر که بیان می و وقت شناخته او را و در زهر زاده از آن دو بر آید روانه خدمت آن پیر روشن
 صبر شده مذکور سنج راه بنزد طی نکرده بود نه که دوست ترا بچه که یکی از آنها جلوسب نفوذ و یکی جلواستر
 سبز و دست داشت نزد او رفته شناخته او را گفت ای برادر ادریس بیگامی که من از گشته بر تو
 نامه سبز بهر اوقات به بعد داد و منظور جانشین بودم ظاهر این یک بچه بهین السب پیش من آورده بود که
 بر روی آن نمونست پیر سبز پوش رسیدم اول از من پرسید چگونه آمدی من طریق آمدن نشان دادم نمونست
 آورد با وجودم گفتم خدا او را و الوقت مراد بنیل گرفت و با نیل و شناخته او را تو هم اگر پرسه نام خدا
 خواهی بر دو طاهر این استر برای زاده و دیشب درین اثنا آن شاهران رسید و سلام بر شناخته او را
 کردند و اسب را آورد و گفتند که شناخته او را برین اسب و ادریس برین استر سوار شدند و در وقت
 آن پیر سبز پوش از راه همان غار شناخته او را که کوه کلانی درست کرده بودند بر را بر کسی بطور

نشسته بافتن سلام کرده جواب شنیدند اما چون نظر او در پس نوجوان بران جبرافت و لبش خفت
و گفت ایستاده این همان عالی جناب است که مراد نمونی کرده بود بر قوم پرخا و پرازد و پرسید ای پسر
نوجوان بگو چگونه بگفت ما رسیدی گفت خدا رسیده است گفت آفرین بر تعلیم کنده نو باد بعد از آن کسی
نزدین مرصع پروار پدر برای شناساندن درجهای خود انداخت و قیام برای او ریس خوش کرد و هر دو
نشسته بعد از آن چند شیشه شراب صاف و چند جام بلورین حاضر نمودند شناساندند و او در پس از آن شش
صاف نشکر و در دماغ کشند سه روز و سه شب بیانی نقل می در میان بود و در روز چهارم شناساندند
از هر سبزه پوش اسند عالی مدعای خود نمودن پیر روشن خبر چرخ رفته طرزی پرازد و روض سبز آورده بدست
شناساندند و داد و گفت این که دیگر و بر در نظر می آید معقب او تالابی است باید بر سر تالاب رفته بخواهد
این اسم شنود شوی و چون بعد دغین خواند فارغ کردی بر فری و انگشت سبابه را بر داشته بگویی
که اخضر ای خدای که برین را شکاف کشیده تا حضرت کیم احمد علیه السلام بطلب رسید و ابلج طلسم
سرطان برهنی کن آب تالاب بوش آمده خواهد شکافت و عمارتی در آن زمین بظرت خواهد رسید
مقتضی که طایفه آن بنام خود معرفت موسی است و پیر مذکور آن نام را ایستاده شناساند داد و گفت چون
از آنشاده داخل عمارت شوی در روضی در میان آن عمارت و این در سبزه و حوزم که بان سبزی چچ کبابی
نباشد این اسم دوم را در بای در وقت مذکور باین عدد بخوان چون تمام کن در وقت نیز شکاف دهد
بابا سبزه بیکلی در کردن انداخته پیران ابد و از نو مدعا پرسد بگو لوح طلسم برج سرطان بخوانم بکمال
کردن بر آورده پیش تو بگذار و که بگیر در بیکلی او الواح بسبار باشند و لوح سپین را که بطلسم بر قوم
بگفته برار بعد از آن شخصی بکمان خود و درخت بکمال اصلی مسعودت نماید از آن عمارت بر
از تالاب هم بیرون آمده این روضی در تالاب نیز تا شکاف او منحل گردد و بعد از آن پیش باشد
بکار خود برو شناساندند او در پس را در خدمت پیر کنده نشسته و پیشش لوح رفت و آنچه پیر سبزه پوش گفته
بود بعمل آورد و تالوح بدست آمد و روضی در تالاب رفته بگفت پیر رسید و در وقت رفتن تحصیل لوح جامه اصفی
در پیر شناساندند و در پیر مبارک باد بدست آوردن لوح داد و باز شناساندند و در تالاب برای
شناساندند و آورده و در شناساندند گفت ای بزرگوار جوان این مقدمه ام که در علم دولت موردست که نظام
علی از جوانی شخص اجتناب میکند و این طره دعوتی است که شراب حوزون مانع آن نمیشد پیر گفت ای
شناساندند و در پیر مبارک باد بدست آوردن لوح در حقیقت سبزه پوشی است که دارد این مکان را متکلیف
بگفته و بگری سبزه پوش را شناساندند از آن پیر پرسید که من در حکایت این جوان یعنی او در پس جری

تمام دارم فی الواقع کجا ملک خبر دزد که او در پس دزد برزاد و نجاست و کجا ابادی برهنان و ملاقات
 چند زمان و خزانم چند با آن چند ما زین دیگر که هر کدام بقول او در پس انشب با ایشان برآمدند
 داد و پس را که از آن کوچه سر زمین برهنان اکتفا بر گرفت این را از مای طلسم بر از تو سیر
 اسمان عجایبی پیش امدی بگفتم او در پس نیز سر ابا کوشش بود و دست برزاده را و عاقل و دانا بگفت
 بر سر پیش گفت ای ترا اندین بد که در خاف پرده البت که از ابر و منجه و بگویند و شهر ملک شنبه
 گمارد شنبه را و در بریزان نمکان شهر شنبه و باز آن قافه و اینها بین آدم را اگر از اوقات ویران
 کنند و از جای بجای اندازند و حکایت او در پس انشب که در کوچه نیم روز از اوقات از منجه و باران
 قافه می برد و هر کوچه می که خواند میارند در آن شب جمیع از برزاد و از اینها طر رسید هر کدام
 از اینان خود را بعورت یکی از دختران سلاطین و ملائک عالم برادرید چنانکه یکی بعورت
 دختر پادشاه روم برآید و یکی بعورت دختر پادشاه ایران برآمد از آن جمله بعورت چند تا
 دختر اتم چند برهن برآمد و بود که دل او در پس این عورت را می خواهد او را در عالم خواب برداشته
 ملک آن دختر از اخته و اینها ازین مارتند که او در پس بطلب خود برسد یا ملک شود و کربطام
 ان شریفی که ایشان او را چنان کرده باشند باز یکی از اینها برسد او بکند و او را بر حال او در حال او و ترجی
 و نماید خدا تعالی از مرد دیگر بطلب او را حاصل کند اما این اتفاق است و الا برکتی در سر کردانی
 بلکه ملک است بان بجا رده و رسید هر گاه پای تو در میان جزوی این بنده خدا کی بطلب رسیدند
 زاده از اسنخ این داستان جنت نشین لحظه سر در پیش اکتفا و آخر سر برداشته بقول این دو
 بیت مرتزم کرد و ... سخن خالقی که هر کار ... جبین نفوذ نقش عیبه نگاشته ... بر نقش او کرب
 ترا نقش و کربست ... در هر یکی زوایا که آشته ... شنا زاده از آن بر پرسید که اکنون راجد باید
 کرد گفت اول ترا بشهر برآید باید رفت و او در پس بجا رده را بر حال رانی چند زمان باید رسید
 شنا زاده گفت بس و چشم لیکن بجز تدبیر این کار را صورت دهم اگر بگوی از لوح معلوم کنم گفت
 لوح من طلسم دارد و بشهر برآید طلسم بلکه در اینجا چشم و لشکر مملو است که اول و منبه ایشان با
 تو بکشتن ایند و از چون مملو بکشد نه پیر عاصب ایشان را در دایره اسلام باید آورد و دختر
 از ایشان باید گرفتند و آرد و زود ای عالی خباب این به محل خوش طبعی است گفت عاصب که کن
 با کسی دفع کنم گفت اگر دفع نیست کیو لشکر آن کجا ببارم پیش ازین اگر بدانم فرجی از اقبال می آوردم
 بهر گفت اینجا هر خدا که میست بهم خواهد رسید و از بجزیت سوار آب نوزد او در پس را بهر شهر کو آرد

نو جوانی بود چون ران بنیان
 معلوم که دل او در پس

همراه برادر و این یک بچه باشند را بدرباری محظوظ خواهند بود هرگز در بالاشکر برافروشی و بددرباری
 ان اشکر داخل شود و در این تن تاجریست که او را خواجیه بسیار نام است خیره او را معلوم کرد
 بنشین او برود و نموشن خواجه و دیگر بپوشش بدین نام در طلسم طایف بشارت رفته اسیر طلسم
 کردید چون باو ملاقات کرده بر احوال او مطلع گردید باو وعده کن کردیست را از قید طلسم نجات
 بخشید و طلسم اول مدنی محکوم من بپوشی اگر او باور نکند لوح را باو بنما و نیز بشارت ترا مقدم دارد
 و نمودن لوح خواجه شفا یافت مال بسیار پیش خواجیه بسیار است و و فوجی هم دارد از مال او قرض گرفته فوج
 دیگر نگه دارد و هر روز و او در لیس را بطلب رساند شش هزاره روز دیگر گوار شد و او در لیس
 را همراه گرفت شطران را در جلوه افه روان شد بعد از چهارده روز بکنار دریا مجاور رسید خواجیه
 بسیار را دید که منور و در میان نشسته احوال پرسید گفت ای جوان بگو نظر بسوی داشتم عید مسیر که از او جدا
 و اخلاق او زبان تمام است بفرور یا بر آدم بدین خجسته که سر هر طلسم طایف است رسیدم دوم منبه
 موج کشیدای ما را از رود که در سرم برکنش دیگر بود و زود که کنش مرا اشکر از نزد باده و عالم بدانت شروع
 بخوان کرد که بگریم موج آمد و کنش او را در چشم شکست کسی برکنش ما بمن رسیدند لیکن ان بطلسم بپوشش
 از بنیابی خواستم خود را بپاک کنم بهر سبب پوشی بدانشند و مرا از موت حرام منع نمود و لب رت
 مقدم شازاده داد که خواهد آمد و پس ترا از طلسم خلاص خواهد کرد و درین کن دریا بیکم او فرمود
 منتظر مقدم ان شازاده بجا بپوشش نشسته ام شازاده گفت من متعهد بجا بپوشش میگردم بشتر مل
 که یکجمله محکوم من بپوشی ما با رکعت ای شهربار مدنی چه بیغی مانده ام محکوم حکم کسی که پسرم را بمن رشت
 هستم اما من چه کنم باور کنم که توان شازاده موجودی برای ایندشت فی نیزی بایست شازاده لوح را
 نمود در بین نشسته است بار دیگر چون نظر بسیار بلوح افتاد بپای شازاده را بوسه داد و گفت ای تاجدار

شازاده موجودی و من بر خلام توام به از ان شازاده اند و بپوش که چه قدر فوج داری گفت
 بکنار و باغچه گوار و سه نفور بیاده بر قند از همراه دارم شازاده را بپوش گفت در چه قدر داری
 گفت در بسیار دارم و نمود با از مال خود قرض برد که فوج دیگر نگاه داشته هر سه کاخران رویم و کار را
 صورت دهم بعد از فوج طلسم زربزه خواجیه رسانید و فعلا در لیس را بیان کرد او گفت قرض چه منعی دارد
 جان و مال از شهربار است شازاده گفت مال خود موجود اما درین بیان فوج کجاست که نگاه دارد
 شاطران گفته ای شازاده ازین طالبی دشمنی داری بپوش و هم به از آدم بی روزگار که ده ده هزار

اذین جمع شده بنیادش نوکری در محاکم فتنه و جهش در دم بردن و نیک مهری روم بیشتر
 ازین مردمانش ازاده و شوقش شده و از آنجا روان گردید و به مدینه نیک چهره رسید شروع بکنداشت
 نمود و از آنکس مدتی قریب بیست هزار سوار و سی هزار برهنه از پیاده هرست ازاده جمع شدند باین
 جیتی که مودنی شهر بر سر رود و آن شهر را بنا کرد و در یار رسید و از آنجا بر گشتی بالشته می آمدند
 تا رسیدند بمنزل مغفود که جارت از رود بنگر بود را او بگوید که ملک اتم چند در ملک سر اندر بکنای
 در با سکه نزل از در با واقع بود و بر اتم چند و دوج جاس که بپشت یعنی مسلم این بود و از آنکه
 لشکر سلمان رسید اتم چند صاحب چهل هزار کار بود که از قوم بر همین بودند و نمود که تا لشکر او از سر مدینه
 و در مدینه جمع شوند اما شایسته از او ما بر را بر سالت پیش اتم چند فرستاد و او را بجا برست و اقرار
 بر سالت خاتم الانبیا و لالت کرد و در عن دفر او را خواستگاری نمود چون اتم چند بر معون نامه شایسته
 اطلاع یافت بنور دوج بیاس جواب بفرستاد و فقه کوتاه چون از طرفین مغفود قبال و جدال است
 شد بهیم سبن و از جن سنگ که سر کرده لشکر اتم چند بودند نوبت نوبت میدان آمدند بهیم سبن از دست
 او بدیسی نوجوان بگری داد و بر کردید و از جن سنگ بدست شایسته ازاده و دزدید و فرود کرد و بر لشکر کفار پشت کرد
 و اتم چند صفای شایسته ازاده او را محاصره نمود و مدت محاصره بیست روز کشید شایسته ازاده به شک آمد
 و در آن اباد بقدرت خالق نام جوی بر صدای کفار استیلا یافت از آنکه البت از نام و سل کانی بود و
 با نژاد روز خورد و بجز روز دیگر ریح شکم سبزی که دند آخر روز بیستم اتم چند بنام فرستاد که از جان ما
 می خواهید در شش شب شایسته ازاده بیست هر چیزی که بفرمایند قبول داریم اسلام بخوانم آورد و دفر بخوانم داد و بگر
 هر چه بگویند بجا آوریم شایسته ازاده بعد در یافتن بنام راجه باد کفنه فرستاد که مالهای عالم بجنس من شایسته ازاده
 که مسلمان نموی و دفر دی دست از تو بر ندارم اما با خود گفت بر سبزه پوشش من گفته بود که بعد از مغلوب
 شدن اتم چند بدیگری باید او را مسلمان کرد و دفر باید گرفت افسوس از او چه رسیدم که تدبیر صبت و اگر
 اینان بر از کسکی پاک شوند چه فایده کار او ریس که فوت بشود درین اندیشه شایسته ازاده فرو مانده بملک
 معوم شد و آخر بخاطرش رسید که شایسته ازاده را بخدمت سبزه پوشش باید فرستاد تا از معلوم کرده بدیگری
 که مامور نمود قیام بنام و چون شایسته ازاده خود را طلبیده فرمود و ترا بخدمت بهر بر رکوع مغفود تا از دوزیر
 اسلام این قوم بر سبزه بپاشی گفت شایسته ازاده هر چه حکم نمود بجا می آورم لیکن وقت رفتن آن بهر نامه
 بسبزه من داد و د کفنه بود که در کاری که شایسته ازاده در مانده ان وقت این نامه را با دوش شایسته
 فرستاد و ان نامه را طلبه اشرف مبراد بود و اگر دوشنه دیگر که این شایسته ازاده موالیدین چون راجه بپوش

کفر شایسته اسلام قبول کرد و مغلوب شد
 بعد از آن روز شایسته ازاده و ظفر بر پیک
 علم شایسته ازاده

حصارى شود و بجز بنام عاقلانه ناید باید باو گفتند رشتی که بر اقبال دین نمی کنند حال آنکه کتاب شریف
 از وجود پیغمبر مافیه داده بر سالت ان خاتم النبیین کوادست اگر باورند از بد مجلسی مقرر کرد و کتب خود
 مجلسی من بیا رب تالبتما انما یگوید ثبات دهم ایشان قبول کنند و چون مجلس مقرر شود و کن بیابش و
 حاضر کنند از جمله کتب ایشان کتابی است که او را اثر دین پیدا بگوید جز دسی ام در ورق سوم بر زبان
 است سر عاقلیت که مقررش است که بعد از پانصد سال از سبب راجع بکر ماجیت در زمین عرب بنام
 شریفی دوی بخت و خاست کند داد در احوال خود صادق است و بر طبق دوی خود مولات بطور
 او در از جمله مولات ادبی شیخ الفهرست یعنی شکافتن ماه سالیانه کسی که بدین او در اید و در دست
 بر روی خود بکشاید و ان جارت هرگز بجز دوج بیاس تا از زمان رسیدن به جوی دوج بیاس
 معون را اینهای بعد از مطالعه از نو برسد که مجوز شیخ الفهرست بگوید باید ان مجوز را پیش او بطلقت
 لسان و فصاحت بیان تقریر کنی اکثر ایشان از احوال بر دل ناید اما دوج بیاس و انم جدر خاتو
 نوزد بابت آن که کتب جمعیت کینه که اگر دین این پیغمبر بر حق است دین مجوزشی الفهرست الواقع از و ظهور
 برسد بیکست این دین متین باید حقیقت است بر ما معلوم شود به هر مانی می توانی که برقت و برایشان
 در خواب مجوز النفاق قرع عقبت روشن شود و اعراب مجوز اسلام خانه عاقبت ایشان مقرر کرد و داد پس
 نوجوان برادر است از ان نام مقهور دشنام از خوشترت جام بر یون کشید و طوات سیر
 خامه و عامه سر در ارض بن و نهاده دشنام و بدست یک پد نکور که مکتبش چون صفیست از بد این بنام
 با تم جبه و دوج بیاس مجوز دوج بیاس بعد از شنیدن این بنام مادر می فکر میکرد و اعراب قبول نمود و انم جدر در کمال
 خود بودیم داستان کردید بر دین شهر بر سر بیان جاد که مبر را جدر مان بر دهم میدانی و بیسی اتفاق افتاد
 در ان میدان صف بستند و ضمیمه زدند و چون تعیین روز برای مجلس است از او بافتی را ایشان گذاشته بودند
 شبته مقرر گشت است از او امان داد در و از شهرت دند و روز مغری راجه و هر که در ان شهر بود غیر از
 معدود و جدر به حاضر گشتند می زنان ایشان هم یک نام بود که داشتند از حاضران مجلس بودند و انی جدر مان
 نیز با مادر خود عقب تخت این خیره که در مجلس منعقد گشته بود و رفیم دیگر بودند گفتگوی است از او را با دوج
 بیاس استماع نمودند تفصیل این احوال آنکه جاد و در صف قنات و ضمیمه بود و اندرون قیام نسوان قیام داشتند
 و بر رفیم جدر و زنجوری بسته بودند و پیش بر دما مردان بودند و در بیان است از او داد پس و ما بیار
 بکلیف دوج بیاس در اجماع چند با ستمه ان خود بودند و در وسط کسی بقدر هر بنده بسته بودند چون
 جمعیت مجلس با تمام رسید اول دوج بیاس بر ان کسی بر آمد و بعد از مدتی و بیاس خلاصه نکین و بر دم کرده

زبانی که داشت گفت ای قوم بر همین این شناخه داده بگوید که من تعدی بکس نمیکنم اگر فرز دین ماد بهر ماد کتب
 شناختن دین قبول میکنند بانه چو میگویند گفتند هر چه رای بدست و حکم کن بپا مار اجرت است چون سکه زنت
 این سخن گفت از کسی زد و داد اما در این اندویشم نظر را می چند زمان که اندر برده زبوری تاسا میگوید
 نظر برادر بیس نوجوان افاد که بیاسی غافره بشکست تمام نشسته و پیشش نشسته برادره قوز است بشاف
 باغ و گفت این همان دیوانه است که دو سال قبل ازین درین ملک بود و بپرسته برای دیوانی بر سر
 چاه داده و اندر زوان مرغی غریب گفته بود امر روز فیلی بطول این نشسته است من اندویش او معلوم کرده بودم
 که این حالتی است این چند تا این بیچاره تصویع بسیار بر این تر کشیده . بایضا رسید و چنانکه بگویند شناخته برادره بعد
 از تلقین اسلام دفر بر آن بدرم میخواست و در بغل او را گرفته باین جوان بدو فرست که او بطلب رسیده
 پشته و دوج بیاس نیز روزی که او بیس بر سرین را بقتل آورده بود او را در بغلش انداخته
 اما تپنت که کی در دام امر روز که نظر بیاس برادر بیس افاد بشاف گفت که این همان جوان است که
 من با دست ترک او دشنه چند زمان بر سر چاه پر سید بود و غالب آنچه این شناخته برادره دفر برای
 همین میخواست که باین جوان در القه چون بدست بیاس از کسی زد و داد بشناخته برادره اشاره کرد که
 انکه کتب ما حاضر است شناخته برادره اتر و نید را بر داشته سی فرزند وانی ارشاد نامه و سکه ورق
 از طرف چپ بگردانده و آن چدر که شبیه ان بعینه در نامه سیر پوشی مخرج بود بدوج بیاس نمود دوج
 بیاس را بعد از این مطالعه ان رنگ ^{میوه} زعفران فرغ کرد و در و لرزه بر انداختن افاد در بر زمین و دشت
 و خاکش ماند و سر بر آورد و گفت که بچهره شما را کی شکافته بود و اگر می شکافت کتب تواریخ ما را
 فرستاده بود که فلان تاریخ انتقادی تر دافع شده شناخته برادره گفت که انتقادی تر دافع بنات نایض البرکات
 ان سید کاینات و بنوت بنوت بود افغانموز و بر نقد بر تقسیم حرف شمال زم نیست که سوز در نام
 عالم می سوز بلکه کتب که ان سوز آن سر و خفا ^{میوه} سوز است به در دوز بدوج بیاس گفت پیش ما بیان فرما
 چگونه بنوعر شما شنیدم فرمود شناخته برادره بر همان کسی استاده شده و بغضت تمام شروع به بیان کرد که روزی
 در ایام تبلیغ رشتا جی از سینه کان عرب نزد آن سید داشتم لقب حاضر نشسته گفتند که ای محمد ارمی خوابیده
 ایان آرمی است فرامداد و نیمه نما سید عالم انداخته بر جریل علیه السلام قبول کرد و وقتی که نام
 سید بوسیله سار سید با گفت سبیه است رفت کرد و در نظر بکنان تر دو نیمه بود که نفعی از ان
 بر اسکان ماند و نفع دیگر پیشش که بود بوقیسی که کوپی است در مکه چنان شده و ان وقت
 اندویش و عام مغول این کلام در حق سید انام بگوشت پوشی رسید است باین در زبانت

و نه مجوز جان دشمنان را فتنه است نامه دو هفته کردی بروی من مردانه معاف برادران گشتی
 است هزاره چون این مجوز را به بان کرد اکثری را حق تعالی بکلام شاهزاده از بادیه خلافت سپهر
 هرات رسانید و رانی چند زمان نیز محبت اسلام را در دل جاوداد دوج بیاکس و اتم چند خاک
 بود نه اینست هزاره گفت که با وجود این کجاست حق ما از کتب شما میشود اگر شکی بخاطرش را در فتح باشد
 باید که نسب همه که ادم منبت کنند و از غذای تعالی انکشاف این مجوز حقیقت جزا بر به سلسلت
 غایت اگر کوکب اقبال شما از اتنی سعادت طلوع کرده باشد منقلب اسلام سر از از خواهر شده و میگوید
 این سخن بر زبان است هزاره که گفت غلغله از جان دوست و دشمن بر آمد و راجه و دوج چاک
 گفتند لعنت خدا بر کسی که چنین چیزی در واقعه ببیند و آن راه را نبرد جمع مغرور شد و چون نسب
 همه رسید راجه و بندت و هر که از برهمنان داشتند بود به منبت مذکور بخواب رفت و از اعمار
 آن سید سر از از به ایشان در عالم و اتم شبیه آن مجوز را شب هر دو در هیچ روز همه راجه و دوج چاک
 و چند بر اتم دیگر مجوز است هزاره و الا که رسید طلب تلقین اسلام کردند و نه است هزاره و نه است
 ایشان را تعلیم نمود همه مسلمان شدند نه است هزاره و اتم چند را بطلب رفیع الدین سر از ازی بخشید
 دوج بیاکس را بعلم الدین سید کرد و ایند و شهر را اسلام آباد خواند با هم نشسته مجلس است هزاره و اتم
 ادریس بن جوان را بهی راجه چاک کرد و چنانکه حیرت تا اتم بعد از آن رانی چند زمان را برای او خواستگار
 نزد بول کرد بمان عودسی مشغول کرد و بر تمام مردم شهر در آن عودسی بقدر مرنبه خود بقیفی رسید و بودند
 و افرقه چند زمان با ادریس خواند و نه حاشی از معنوق بکام دل رسید اکنون نسبت این قوم از فقر
 که کوکب برهمنان نسبت نیز پذیرفته بر هر دو که کوکب اسلام است بودند یافت است هزاره بعد از آن ادریس
 ز جوان را و دواع فرموده بجانب طلسم برج سلطان روان کرد و هر چند ادریس گفت ای شهریار من
 همراه با منم قبول نکرد و فرمود تو بطلب خود رسیدی هر معنوقه خود را گذاشته همراه من سر کرد و آن شوی
 ادریس گفت پس من هم درین شهر توام ماند میوام اول موسم بهار بجانب ملک خود میروم
 روان کردم و رسید خود را بهت شکر آن بیک به خدمت با تحفه بنا سال خواهم داشت و ایند
 او را و دواع کرده با ما بهار رسد اگر روان نشد چون در نامه پیرسز پوشی مذبح بود که بعد از فعل کردن
 هم بر اتم باز بجای که ما بهار فرمود آمد و بود باید آمد و مردمی که گاه نشسته بودی یکماه انجام داده و رفت
 باید نمود بعد از آن نسب همه که اول است از قرد است هشتم نیز از دست از اول نسب گرفته و نه است
 است این اسم را که تلقی به بیج سلطان و از نام موکل او قرائل است باین عدد باید خواند بعد از آن

حکم حکم ریح است در ریح و بر هر چه مرقوم باشد یعنی باید آورد و برای طلب غذا که رسول رب
 مقرر است که کافه ای به می طقت باید نگه داشت وقت حاجت مثل برهان کافه نوشته شود
 سینه خراده و بیکان مذکور آمد و مردم تو نگه داشت را با تمام یکماه سر وازی کشید و رفعت فرمود
 روان شدن است خراده و مرادین ^{امضای} در از ^{این} امور بسیار طلسم جمع سلطان و حاصل کردن طر
 دوم را و باز پیش بر سر پیش آمدن

بعد از آن شب چهارم ماه ریح الاول از مردم گوشه گیر و کن ریح و بگویند اسم مشغول شده و
 چون هفت ^{شبی} از بگذشت اواز سازان در با یکوشن آن در با دل رسید چوب و راست نظر کردن
 گرفت بعد از آن که روشن میز چشم از او بر تو ظهور انداخت با وجود این که روشن از آن شمع چمن
 فوی بسیار دور بود لیکن تا جای که شنا خراده بود و بر تو آمد و در یک روشن سفید بود مانند چمنی بزرگ
 کار اسناد و صاف که در آنش بازی می باشد رنگ روشن بود شنا خراده در آن روشن ریح را از کردن بر
 آورد و ملاطفت کرد مرقوم یافت که ای صاحب روح طلسم برج سر طان البته سر به زحل پیش تو خواهد بود
 چون بکن ر در با بخواندن اسم قمر ایل مشغول باشی گشتی از دور بطولت در آید که روشن از آن گشتی عالم
 از نور متاب و ذکر و سر به زحل در چشم کشید و متغیر بنیستی و چون گشتی که نام آن نثر است بر آید
 رسد بعد از آن که تفاوت از آن ر در با نا گشتی خواهد بود رنگ طر خراده در با بسته است کسی و خود
 در گشتی گیری و مقب سیر اتر و بیری که در گشتی بر کسی نشسته باشد مکان که بینی چون از ص دره و چوب
 بگذری در روح نظر فوای که دست خراده متغیر شده که رنگ طر این وقت از کجا بد آید که درین
 افتا از پشت سر او آید که ای شهر یار چه بخود و ز ما نده انیک رنگ عافیت که غلام
 بدست گرفته متغیر است و دست خراده نظر کرد طر را دید گفت چگونه دانستی که مرا انیک
 از پشت مطلوب خواهد شد گفت مرا پسر پیش فرموده بود شنا خراده رنگ را از و گرفته
 بر او دعا کرد اما طر گفت اکنون غلام اید و از رفعت که تا این حکم بود شنا خراده از عجایب
 این کائنات تبی نموده او را رفعت فرمود و پسر را سلا گفته و شنا دست طر یک که از نظر
 غایبش اما آن روشن که در یک نزد یک نزد یاد و تر شد شنا خراده سر به زحل در چشم
 کشید و چون روشن نزد یک رسید گشتی نثر و بطور او آمد و صدای سازهای بار یک اواز
 که گوش آن سر زان را فرین هزاران لذت داشت و طر روشن که کو با ماه شب چهارده
 یکسره رسد چون یک نظر کرد در میان گشتی ناز قبیل و امر و پسر آن بسیار بودند و هر کدام

از ایشان سادمای نیری داشتند و صدای دلگش و در بیان ایشان کسی بطورین بسیار
 مکلف گذاشته بودند و امر دهمی زلف باریک اندام کو جگ دهن حوز را بلیاس فاخره
 بر داشتند بر آن کسی قرار گرفته است و چیزی مانند کوی روشن بر سر او وضع قندیل او نموده بودند که
 تمام این روشنیه از آن قندیل برداشته بود و گفت سبحان احد هر چه درین مکانهای مجید بنظر می آمد یکی
 از یکی غریب تر است و چون کشته تفاوت چهل کز رسیدن شاهزاده حسنه کرده حوز را بر آن کشته گرفت
 اما امر دهمی همان را بر داشتند تیری در و گذاشته بجای که شاهزاده دعوت میخواند چنان زد که تمام
 تیر در زمین غرق شد بعد از آن کشتی را روان کرد و کشته خند ترا از نیز برفت تا رسید بجای که موج ایجا
 می خواست شاهزاده نظر بلند کرد و در بادید که دست و پای او را احاطه کرده و او را در یافت و چنگی
 معلق بنظر در آورد که هر گاه نفی می کشید اب در دریا که بنظر می آمد و نفس چون بیرون میاد موی بر بویا
 که عالم را فردی گرفت و چون این کشته نزدیک رسید فرجک دهن چون خار برکت و دگشته
 در و زد رفت شاهزاده گفت کرم ما خوشه که طعم این دایه الخوشیم و تار یکی عالم را گرفته بود
 تا و بری در آن وقت صدا و ندای در میان بود بعد از آن و بری روشنیه بنظر رسید شاهزاده
 چشم برکت دید که غلوه البین سر بفتک کشید و واقع در دریا از آبینه شفاف که روشنیه آن غلوه
 بر تویدر با مضاغه بود اهل کشته در اینجا فرود آمدند و متوجه غلوه شدند شاهزاده نیز همراه ایشان
 روان شد بخاطرش رسید کوی را دید و برود چون نظر کرد روشنیه یافت که ای سیار برج سلطان چون
 بر دروازه غلوه آبینه که فی الحقیقت طلسم طان است برسی با اهل کشته غلوه داخل خواهی شد بلکه بر
 راست خدای را در و رفت سبز و فورم را خواهی دید که بجای نر کوبهای سبیل در و او نیز انست لوج
 را بدرفت نا و بوی سبزه الطریقی یکی از فرزندان خود را این ده که درین جازنین طریقی می باشد
 این کشتان برای تو با سلام بهر سبزه پوش آورد و دام کوی از آن کوبهای جدا شده بر این تو خواهد افتاد
 امرا بر و در سر را از چشم پاک کن و داخل غلوه شو که تو بر و زو ابتدا با و سلام کن و از و بهر کسی
 که خانه قرآن بن طریقی کجاست پرسیده پرسیده بخانه قرآن برو چون برسی و ملاقات کنی با و بگو که پدر
 درین طلسم ترا مدد مآورد من کرد دست از تو پرسید بختان راستی تو بر من روشن نمود کوی سبیل
 را بر این او بپندارد او من متابعیت تو اختیار نماید و از تو سوال مطلب کند بر مطلبی که داری پیش او بیا
 کن و هر چه بگو بر بعل آید بجایی که او در مانده در لوج نظر کن شاهزاده بپایان کرد بقدر آن ملاقات نمود قرآن
 از شاهزاده پرسید که از آمدن در طلسم چه مدعا داری فرمود که بخوام خالی از همراه باب غلوه آبی حاصل

که نام طوبی شاهی اطمینان کرد و روانه ملک ظهورشان کرد و واقعا با دست خود تا به قرا
 گفت و بپند و مثال من اما کافه آبی کجاست تا به نزد بزم هزاره کاغذ اقبال بر آورده گفت اینک
 موجود است قرآن گفت آری همین است این جهان من پیش خدا ترا پیش میبرد و
 پروا کنی از و حاصل کرده خواهم نوشت شاهزاده پسرید ای جوان نیک نظر باشم بگو که آن درخت
 چیست که من با و کفتم یکی از پسران است را آمد من کن و از آن گوی را گرفته پیش تو رسیدم گفت
 ای جوان ترا به یوه خوردن کار است به درخت شکاری چکار مطلب خود کار داشته پیش شاهزاده
 خاموش ماند بعد از آن باز پرسید خوب آید گفتی این را بگو که سبب مسیح من بسته به جادو است
 از وجود ساحر خالی نیست چون شام گشته شود طلسم زد و در دامن در این معارج چندین طلسم
 کرده ام جادوی بطلان من تمام گفت حال صاحب مرد را ببال که عارضش شده باشد به نسبت صاحب
 این طلسم موجود است الفقه آن شب قرآن شاهزاده را هماننداری کرد با یوه پلا و دیزان
 اطمینان که نگشتی بجز بود در دست رخاں چید طرف به از بلور بود بعد از طعام خوردن بعیت نشسته قرآن در
 حرف زد و لب به مرد صاحب کمال نظر انداخت و خود را مرد بود و چون شب گذشت هیچ قرآن شاهزاده
 را امری سپید نکرد و خود نیز گواشته و رنگ آب او بود و دست شاهزاده را در جلا انداخته روان شد
 شاهزاده شکر و دیر است و پسران اما هر که از مردم شهر نظران نوز دید مردمی پرسید امر و دوش شاهزاده
 گفت که این امر و آباد است که نیز از حور است او و حورانی بفرمانی او و غیر از سفید و سبز رنگ لبی
 در بر نه نشسته و در راه رفتن هر که را شکر آرد و به تفسیر و جلد رفت و بود و چون قرآن شاهزاده را
 به پیش شاهزاده و در شاهزاده مجلس دید در کمال محبت و بزرگی مدتی و در کسبهای سبب و بلورین جایجا
 گذاشته و نخت از سیم و مع غیر و زد بود که مردی سفید پیش سر پا و را به پرسید و ممکن آن تخت است
 قرآن شاهزاده را است و کرده خود پیش رفت و با یک دست سخن گفته است که بجا نشسته شاهزاده کرد
 بیرون آمد شاهزاده را گرفته نگاه آمد و بر آن کافه مثال را نوشت پسر شاهزاده داد گفت تا جای
 که کار من بود بجا آوردم اکنون در لوح بهین شاهزاده در لوح و به بر آمد که چشمه البت از من طمان
 میگویند بفران بگو که ترا بر چشمه مذکور رساند شاهزاده بفران گفت بر چشمه آورد چشمه دیگر که از دوز
 فرخک چشمه بفران آید باز در لوح و به بر آمد که فرجی سفید رنگ را مثال بناد بگو که ای سرکلان
 اینی هر موی برج سرکلان برین کاغذ مطلوب است درین باب توجه تو مرد اول آن فرخک آوازی
 کند که هر فرخکهای با او بفریاد آید بعد از آن باید بپوشند و چشمه طغیان کند بر تپه که هوا پر کرده است

که برین لوح مرقوم است بخوان از طایفه خود مکتب کن چون آب بگردن رسد باب فرد بر باز
 برچ رود و در لوح نظر کن شناخه داده بکلم لوح عمل کرد خود را در محراب سبز و خرم یافت که در حق
 رسید بسیار داشت و قرآن را نیز بطرفی روان شنید بجای رسید که بجان مولا را رساند و بیک
 در میان ایشان بشکست شوق است نهاده در لوح دید برآمد که هر کس تا قرآن تو رسد چون
 بیاید بگو باز بان این یک استندی او را پیش من بیا چون یک نزد تو ابر رنگش طریقه با او توفیق
 کرده از تو طلب کند بگو نشسته ای که بدر جهان بنمایار را پیش من رسانی چون او را نزد تو آورد بگو
 هم برای این بیا فریاد آورد و بعد از آن او را بران آب برآورد و آن یک را بگو از راه پیش
 رسید این بیا چون رسید نزد تو در رنگ را ندیده و پیشتر روان تو بجای خواهی رسید بکندی مقفل
 بخیزد خواه آمد بقرآن بگو که این فضل را بکشتا چون فضل کشود و شود اندرون آن قرآن است آن نور
 زده که از خواج ما بسیار سودا که فرض گرفته بر دار و نموده را بجای خود بگذارد شناخته همچنان که در مکتب
 رسید و بقرآن گفت که من درین ملک فرض دارم و این کتب قرآن است و این تا فرض خود را
 ادا کنم قرآن پیش آمد و کلبه آن کتب پیش قرآن بود و بر آورد و بکشتا شناخته او را درون رفت قرآن
 بسیار بگوشش رسید بسلج صحن از آنها بر داشت بقرآن گفت اکنون باید این مبلغ خواج ما بسیار است
 رسید برای من بیا قرآن گفت درین محراب بر دور کجاست شناخته او را درون بر جوب علم لوح
 بگو کفتم دیگر تو دانی قرآن خزان شد و گفت بکشم شناخته او را در آنها اسناد داده خود بر رفت
 بعد از آن استراحت را بسیار آورد و قرآن را بر و بار کرده روان شد شناخته او را بید و تنها بود مدتی
 انتظار کشید قرآن نباید با خود گفت امروز بگرشمن قرآن علوم در لوح نظر کرد و نوشته یافت که
 حالا انتظار قرآن در کار منت بگشت راست بر و باقی سبز و خرم بخیزد خواه رسید داخل باغ سبز
 رود و در لوح حکم آنرا خواهی دید شناخته او را در آن شد دوست را از غنچه بود که باغ نمودار شد و از
 او را که و یافت داخل شد طرفه باقی دیگر که بسیار بی وفاء است او هیچ باقی در عالم نباشد سیر کن
 برنت با جوانی رسید جمعی از ماه رو بایان در آن جوان بد و بدین شوق بودند باین طریقی که از جبهه
 دیگر دوباره داخل شدند شناخته او را دیدند اما انفعالی نکرد و قرآن شهربار مدتی نمائش ایشان میداد
 ایشان کاری که داشتند هرگز نیک آن گفت نمی کردند متعل می دو بودند جرت آن شهر با یکی در هزاره
 پیشتر روان شد در و از دیگر بگذرد و آمد که از زمین باغ بعد رستی که بلند بود زمینه ما داشت شناخته
 از راه زمینه داخل در و از غنچه باغ دیگر سبز و خرم ترا نهاد و در هیچ کسی از نوع دنی حیات در آن



باغ بخود و کندنی در وسط آن بر هفت که از تفریح آن هفت از حد که مجاور بود و دید و چ طرف آن هفت بینه بود
 و از تفریح کینه برینه بود که نظر تا هفتی نرسد و کو با الوقت وقت نشو بود و روشن آن باغ از آن کینه بود
 چه رنگ کینه بود و در شغاف که عکس شجر باغ در بر می کینه می افتاد و کوئی چند در کمال روشن بر آن کینه
 نصب کرده بود و در شغاف آنجا چشم را خیره میکرد اما آن کوپا بوضع نصب شده بود که شکل سلطان بنی مصلک
 از ظاهر هفت و معنی هم میگفت اما چون ظاهر هفت تمام باغ را پر از روشنیت میابید و آن کوئی بسیار
 کلا تر از این کوپا بنظر می آمد و در ظاهر شدن و پنهان شدن روشن و دشت که هرگز نظر بر وقایع نیست و آن
 کینه هرگز در دشت و آوازی های مختلف از آن کینه بگوشش میرسید گاهی آوازی می آمد که کوپا کسی بود
 شده و گاهی آواز شغاف می آمد و گاهی آواز خنده مردم و گاهی آواز زشت شدن کا در آن می آمدی
 که از آن آواز معلوم میشد که کوپا خانه از جای رسیده هم برین دستور آوازی های عجیب و غریبه بگوشش میرسید
 شبانه او کف سجده آمد تا من بود دام چن تماشایند و ام تا مدتی این تماشای دید و در لوح
 نظر کرد و دیگر نوشته آنکه ای سیر کنند و عجایب بدانند که این کینه بی در تمام است باید داخل این کینه
 نوی و راه این کینه بی در موضع مرد و شب بگذر نظر برین کینه غایب کنی بعد از نصف شب سوار دار و
 جدا شده راه را بگیر و وقت زود آمدن بدرخش پنهان شود پیش آن درخت برود و بگوید که
 سرور الهی بجای این لوح که در دست من است مرا راه بدو تا به مراد خود برسم از درخت خواب
 شکافت در میان او در آیتی باز مینماید و در داخل نقب نهد که کینه خوابی رسیده دیگر به
 پیش ابر بگم لوح کار و تماشای را و همچنین که داخل نقب کرد و بگم لوح لوح را
 در دست داشت که حکم جراح هم رساند و بدو تا مبلغ را دادی شد بر دشتی رسید لوح را در بغل گذاشته
 روان شد و دیگر که از روی کینه ناظر کار میکرد و سقف آن کینه بود و مانند سطح فلک روشن بنظر می
 آمد و آن تماشای که از بیرون دیده بود از شغاف آن از روی کینه بر تو آید بود و بگویند آن برین
 جادو در حوائی پاکیزه و آب جویای روان داشت و از کینه بیرون برود برای اینکه سقف کینه
 بگردش کینه غلک هم جادوی میشد و برین افتاد و ریای میگردید و بگوید که کا در آن روشن رخت
 مشغول اند و خواست از اینجا روان شود کا در مطهر زد چون مطهر شد به القول و مانع الفصل شد و
 اسناد شد در لوح نظر کرد و برآمد که چون بجا در آن کسی بجا دزدی که ریش سفید دارد و اخلاق طراکم
 کرده بگوید که اگر عرض مرا بیا دشت کنی بگم را براد می رسد چون او بگوید که بسم چه مراد دارد بگوید
 که بر دزدی هر شطرنجی که در دشت کینه است کا در خوشتر نشسته از تو برسد که من بیا دشت و در باره تو بگویم

بگو که همین باید گفت که صاحب لوح طلسم است شاهزاده ازین مطالع بران نشد با خود گفت سبحان الله
 طلسمها دیگر موز و کرم سیر کرد دام در بنجا کارهای رسیده که کا دزی باید عرض کنم ما را بکنند بر سر
 درین شب شاهزاده بان کا در لیس سفید سلیم ملک در میان آورد او جواب نداد شاهزاده از دوز
 سلامتی احوال پرسید گفت بچه شاهزاده مغرب گرفت با خود گفت اخذات زرا از من چه گفتیم او به
 جواب داد که مغرب الود در سکوت بود باز پرسید که کا در با منی شایسته را در همین دریا هست میشود عاقل
 در کم است کا در گفت ترا دارم من نکرد و اند بکار خود کار داشتند بکشتن شاهزاده بسیار بد مانع گفت
 زبان ارشاد است لوح روم که با عجب خوشی در جالم که دست سینه بر کرده باز پرسید که گفتی من شما همین
 رفت رومی شوئید با رفت دیگر کم گفت طرغ میفرم مودی بود و زیاد زد که باران بیاید که محاسب
 من آمده است کا در از آن جمع شدند است شاهزاده گفتند باین مرد بکار داری اخذ شاهزاده تنگ آمده گفت
 ای فرساق زنجیر آمده ام که بپرست را برادر سام کا در نشسته و عجل کرد که قدم بر چشم من گذارت
 و زبانی برای شاهزاده بکار در با انداخت و بخت نشاند و در خدمت او با دست نشست پرسید
 که بپرست این غلام چه مراد دارد شاهزاده گفت سبحان الله صدق رسول الله کلوا الناس علی قدر عقولهم باین
 کیدی که بر زبان خود حرف زدم ان جوابهای سخت بمن داد بعد ازین عهد کردم که بجز دشنام با او حرف
 نزنم فرمود ای کیدی که بپرست تو رسیده که آن مادر بکار و فرستاد بیکان عاقلی است گفت صاحب
 شما بسیار بر من گرم میفرمایند حالا بگوئید که چه مطلب دارد گفت ای فرساق از فل چون رفت ما را بجا
 رفت بگو که صاحب لوح طلسم سلطان آمده گفت بیکان منت بعد از آن که شاهزاده دیر که سواری اید
 و آب و خیل بسیار آورد و چون معلوم کرد همه اسباب سواری نقلی بکا در داد و انت شاهزاده گفت
 معلوم نبود که زمانه در بنجا بیشتر زویل بر وری میکند اما ان کا در تجمل تمام بیکان سپهر روان شاهزاده
 را پرسید که می آئی یا نه شاهزاده بسیار بدو را در لوح دیر برآمد که از رده بکشت که این طلسم برج
 سلطان است و او نقلی بقدر دارد و ملک فر چون اسفل است و از دولات قمر کا در ان نیز هست چنان نقل
 می آید و خایله این بادشاه است که بهتر کا در این را صاحب عرض میکند اکنون منتظر بکشت که سواری بی آئی تو
 می آید شاهزاده بران نشسته بود که بعد از آن که گفت برای سواری شاهزاده آورد و او را برفت
 تمام بر سواری کرد و روان نشسته نه شهری بخواه شاهزاده در آمد که کشت و صفت ان شهرهای دیگر را
 کرد مردم شهر همه سفید پوست با یک اندام با دام چشم بودند شاهزاده در انتهای راه رفتن بمطالع
 لوح پرداخت ظاهر شد که چون به یکسایه رسید کسی از دور این لوح را با و بنوا و تعظیم تو عهد نمود و خند

و باد کوه که من بجای خودم تویم
مجان خود نشین صبر سینه داشت
راست خواهد شد و چون گفت
نشین

بیشتر روی او خواب گفت به مکان خود نشین و باز روی او را که از تخت دفعه آورد و خود بر تخت
نشین این ملک را وزیر الملک خطاب و عائی و ز را بر کرسی می کشید چنان بابر کرد بعد از آن
از نمرال مطلب که پیش او ایستاده عقیقت خود را افرویدان کن و هر رب غلغله از و طلب تا شایه
چون بدرگاه رسید بادشاه قه پور را در میان آن بارگاه یافت و در بیکان نیز در آن ایستاد
که از آن بود و چون داخل بارگاه شد موافق حکم لوح بر تخت نشست و وزیر الملک بر کرسی قرار گرفت
از شاهزاده پرسید که ای شهریار بچه کار من ملک این همه رحمت و شفقت شد بدست برادره عقیقت
خود را بجان کرد و طلب هر نمود و وزیر الملک قبول کرد اول شاهزاده را تا یافت روزی یافت نمود
و در آن جهانی آمد پس از آن خوشنویان و نازنینان ماده لطیف بسیار بودند در انشای محبت شاهزاده از
وزیر الملک پرسید که من در باغ اول نازنینان چند را دیدم و آم که بد ویران شود و از آنجا که سب
باین عمل شایان اشتغال داشته گفت این طلسم طایف است و صاحب این بیت عقیقت است
مروفت نابین یعنی از آنکه این طلسم فرمید از عقیقت صاحب خانه القه شاهزاده را بعد از یافت
روز به بدانی و سب که بر دل شهر بود آورد و آن میدان را نمودن سینه همه از اهل علم را در آنجا حاضر
شد و بخود فر را حاضر کرد و اینده خواندن دعوت تا سکه روز نشوید بود بعد از سکه روز به اول نازنینان
و چون روشن کرد بر جوانی نقاب را از غیب در آن مجمع حاضر کرد بر روز وزیر الملک کرده گفت
بامنت طلب چه بود و وزیر اشارت بجای شاهزاده کرده گفت این شاهزاده طلب هر میکند و استیلا
را فرام آورده و بجای گفت شاهزاده باز گفت آن جوان که نقاب بر مهره داشت خام از دست
خود بر آورده و وزیر الملک داد و او بر مثال مذکور هر نمود باز به نازنینان و آن نقاب دار را
ستاره او چو گفت در آن خلعت کوش نقاب از مهره جدا شد شاهزاده دیگر که مهره آن جوان
مانند قمر درخشان بود که عالم را از رانی نمود بعد از رفتن او شاهزاده را بر تخت نشاند و بخت
زمان داخل شهر کرد و در معانی فر این را پیش شهریار که از شاهزاده در لوح نظر کرد و نشسته یافت
که اگر نخواهد اجناس این طلسم بسند خاطر افتد بر دارد و الا بطلب خود که رسیده نامرگانه که خاطر
نخواهد بامر سلطنت این شهر فریاد نکند و نه خدای شاهزاده از جهل کایف فرزند را بر گرفت و سکه روز
دیگر در آن شهر بود و بوجوب حکم لوح وزیر الملک را بر تخت نشاند و خود را داده رفتن نمود جان
استیلا که روز اول شاهزاده بر درگاه نشسته و بخدمت بر سر پایش رسیده بود برای نواری آن شهریار
تا جوامی آورد و در گذار در جلوه افتاد و طلب البغای و عهد نمود شاهزاده در لوح دید بر آمد که بپوش

بسم الله الرحمن الرحيم
 در این کتاب
 ی شفا و در این
 راسبت و از آن
 بسم الله الرحمن الرحيم

چون طلب بر این شفا آورد و در این کتاب
 تا جایی آورد و در این کتاب
 پس بعد از این طلب بر این شفا آورد و در این کتاب
 با و فرزند پیکان او را نسبت کرد و از آن شهر برآمد و از آن
 ملاقات کرد و گفت با و که ما بر سر راه بودیم و در این کتاب
 او را نسبت کرد و فرزند پیکان او را نسبت کرد و از آن شهر
 بگذشت و گفت که اکنون ظاهر شده این در و از آن شهر
 ناپدید شد و گفت پیکان رسید به سوره که بود و فرزند
 با و فرزند او را نسبت کرد و از آن شهر
 کردند و گفت با و که فرزند پیکان او را نسبت کرد و از آن شهر
 از آن نازنین شرف طبع و جلال طبع بود و از آن شهر

در سن زیاده بود و حسن مجلس از روز و ادایای عالم کرد و از آن شهر
 شد از آنجا نیز روان شد و گفت که فرزند او را نسبت کرد و از آن شهر
 از آن شهر برآمد و ملاقات کرد و از آن شهر
 عاقل بود و از آن شهر که از آن شهر
 را بر سر آن بود و از آن شهر
 حاضری رسید و از آن شهر
 و از آن شهر
 رسید و از آن شهر
 صاحب دولت التماس او را نیز بخواهت رسانید و از آن شهر
 داشت و از آن شهر
 بهتر از خود که از آن شهر
 رسید و از آن شهر

پس چون بادوست ملکسیت را این شاعر است فران گفت ای شهریار شنید میشنود که هر طلسمی که در این
 چهار ششمت و در بادوست است که درین زمین چهار باهر سلطنت قیام دارد چه سلطان طلسم و چه شیطان
 معاند مانع یک بادوست اند که آن بادوست مکان سین درین مملکت ندارد و به اوقات منقول میگردد
 باشد حیثیت و ظهور ایشان نیز از اطاعت او بیرون نیست و آن بادوسته بر سبیل اتفاق کاهی بملک
 ظهورشان جور میکند و گویند آن بادوست دعای مکان از قوم بر هر کس است و از جنس اهل ملک است
 از ما بگذرد او را اندر برده اما داستان او را شنیده ایم که موصی ششمت و شاعران بادوست کاهی درین
 شهر که فعلی شاعران دارد می آید و خراج خود می ستانند شاعران را که گفت شاعران نیز از جنس برترند
 است گفت آری پرسید که نوشتن را در ده گفت امروز امیدوارم که بطیغ معصوم تو او را به بنم و الا
 مرا بکمان خود کار است باین شهر برای آدم شاعران را بادل خود مطارم کرد و دشمن زوهم طالقوس
 نجه عاقله بخاطرش رسیده بود و در من حکایت شنیدم که در کتب ششمت راجع به شاعران از
 ادویه مادر و فرزند و فرزند او را در آن دفتر را با مادرش بخدمت حکیم قنطاری که به ششمت و در ده
 او بزرگی داشت بودند و او اندر فرزند خود خوانده بادوسته و باینکه از او اکنون از
 فران شنیده بخاطر که راجه که تا که آن مادر بیکر بادوسته این طلسمات باشد و این شاعران جانب او آمد
 بکشد شاعران را و با نظر تمام ششمت رسیدن برین برین شاعران را طلسم کند و این را در ده
 به رسیدن شاعران را و در ده سر آمد و در ده سر آمد و در ده سر آمد و در ده سر آمد و در ده سر آمد
 به رسیدن ششمت و در ده سر آمد و در ده سر آمد و در ده سر آمد و در ده سر آمد و در ده سر آمد

در پنج انخابیکان رسیده بود و یک شاعران را به ششمت ششمت ششمت ششمت ششمت ششمت ششمت ششمت
 و دیگر هر معنای از کمال جلوی و چایکی بقیعت بر معنای دیگر میزد و تا آمد بالا دست به فرزند شاعران را که بخت
 برد ششمت شاعران را و بکمال در دیدید و در حرف زدن او را از او را اطلاع یافت و از زبان یافت
 بران بود اما در سخن گفتن آن شاعران بر تبه مربوط خوش حرف و لطفه گوید که مافوق ندانست سر حال
 سر و پا بکمان گفت ششمت را این شاعران طلسم و بادوست و ماست و ما از حکیم این شاعران را به رسیدن
 ششمت و حقیقت بادوست ششمت طلسم ایم یعنی تعین نایب بادوسته اصل که این شاعران است مادر او را اند
 شاعران را در ده رسید نام این شاعران است سر حال گفت هرگز مادر او را معنای ششمت که در ده شاعران را به رسید
 این شاعران خود گفت این شاعران را در ده رسید نام این شاعران است شاعران را در ده رسید نام این شاعران
 که بادوست بادوسته این طلسم گفته میشود بیت مادر نیز برده باید ششمت بخند به و گفت این شاعران را در ده رسید

مقام از آن ارفع است که من هر جا در محل بزم ... که ابرار که با آن امرایش ... بود در هر مکان بیرون
 نامش ... شناختم و گفت سبحان الله از نام بردن چه میشود بخاطر شهر بارانند بلکه نام تو بهر هر دو که من دوست
 از تو بر خادام نام را باو رساند لیکن هر چند جستجو میکرد و او نمی گفت تا اینکه گفت ایستاده من
 رخصت شدم که نام او بر من شنیده بود و خاطرش مانند بعد از لحظه از سر حال پرسید که گاهی روی این شطرها
 هم دیده گفت مشهورتر از ندیده ام بلکه در مدت عمر که برای باجستانی آمده از کمال ادب نام
 او را هم نپرسیده ام و او بعد از آن اخلاط هم با ما نکرد و امر از خدایم به سبب این قدر نشسته
 گفت امروز برای خاطر اینکه تا او نقاب از روی خود دور کند سر حال گفت معاذ الله من چه
 دارم که این تکلیف باد کنم اما نقاب را بر شتر کفوی ایستادن را معلوم کرده گفت ای جوان شناختم
 که ^{تو} دیدن من داری چون مهربانی مخایه میکنم و کاری در بین مدت برای این ... مردم شهر
 ام بر خاطر تو بکنم این گفته نقاب از چهره چون افتاب بر گرفت شناختم از او باز بنی را دیده مانند شعله حلاله
 بر فراز او که عمرش بر زبانت سالی رسیده باشد و هر سه موی او از غایب جلدی و چاکلی بر عیار او که او بود
 جبران شدنی بعد گمانی هم برد که من این را جایی دیده ام حاصل میکرد اما برق برینی که نام آن نازنین بود
 از شناختم پرسید که ای شهر بار بار بخاطر حاصل مرا می بینی چه مکر داری شناختم از او در نمود و دلم گواهی میدهد که
 من ترا جایی دیده ام گفت شهر بار در آن باغ که اول مرتبه شهر بار را افضلان ابوان رساندند و بعد از
 من که بودت شناختم را اکنون بخاطر آمد که چون داخل عیال شدم و در باغ اول باز بهر ملاقات
 کردم این نازنین مرا برده با او ملاقات فرمود و بود همین در یاد دلبسته خود آبی کشید و منوچه شد که در
 برف برینی را بگرد و بگوید که مرا باز باو برسان بر خاست و به پیش افتادن یکی بود بعد از آن که
 بهوش آمدنتی از خوابت احوال پرسید گفت ای پادشاهان عالم بجز در خاستن شما مانند برق خاست
 در جردان آمده راه بر او گرفت شناختم از او در باد محبوبه زار بگرفت و بناله اشعار عازم بر تالان جاد
 کرد و بنده از پرسید که ای سر حال برف برینی باز کی خواهم آمد گفت سال آمدن او صین نمبت در
 بعضی سالها می آید و بعضی اوقات نمی آید شناختم از او با خود گفت حالا بکاری که دارم باید بروا رفت
 که نشنن اینجا باید ندارد و مواضعه نمبت خوشبخت که عین السطان نام داشت رسیده و از اینجا نیز خبر و حکایت
 بسیار و بعد از فراز احوال پرسید گفت شهر بار بخیر و دار و دهنه فرجست او نیز امیدوار مرخصیت
 خواهم یافت قبل عالم کند شناختم از او پرسید ای قرون این عینون و غیره را در وقت رخصت جراحیدیم
 در آن وقت بکس از ما پرسید که کیست و بلا مبردی گفت ای شهر بار حالا محبت ناظمی که عبادت از

هر صاحب الهیت غنیست و در دست دارد و درین افتخار چون بکلیت رسید و دست پروده را معانی کرد
 شاهزاده پرسید و از وقتی چه خبر می حکم دارد و قرآن گفت شاهزاد ب علم بلور از خانه بکشته گرفته تا خانه
 او آبی بر تپلی بکشد و بنویسد و اگر کسی کن بی حکم طلب کند اب در خانه اش نه گذارد و کن و این قوم
 را محو کن کردن و در وی و در وی است که اینان بران مامور از الفقه شاهزاده بکلیف عنوان بکنف
 در غیبه او میزد و از جمله بختیهای او سجد مراد بر بی برگشت بیج روز دیگر برارنده بقلعه بلور رسید حاکم
 باستقبال بر وی امداد بری بفرست نام داشت و در روز و شب شاهزاده را بکلیف داشت بخت لایب بفرست
 رسیده از جبهه بکلیف او شمری کوفته اش از بکلیف احساس بود و در داشت نام این شمشیر حاکم بود
 از آنجا نیز روان شده چون از قلعه بلور آمد و بکه ان در رفت رسید قرآن گفت ای است و کایاب
 اکنون نمیتوانی بکشی آب این غلام است شاهزاده البته شاهزاده را زهر در رفت اور و او از بی سلام
 از سوره طریقی بکوشش شمر بای رسید جواب داد چرا آن شمر قرآن زین پرستی انداخته شاهزاده را داشت نیز
 شاهزاده چرا آن شمر با خود گفت این خوب خاکی است از دشت معلوم است که ماکول و مزروب در چتر
 ظاهر بود چون قرآن برقی طریقی می بود و در ده شکار ده بار و نان اورا بهر از اطعمه رنگین دیگر بایه داشت
 یکم که رفت قرآن مایه بشت شاهزاده محبت به داشت و بفرزاد شاهزاده و قرآن در زهر انور رفت
 بیکسری دست دیگر که رفت برانی بجلد بکشد و در رفت کن و در یا بود بروی داشت شاهزاده
 انطوف انطوف و بین گرفت که طعام کجا میزند و می آید قرآن گفت شمر بار آب سرد بخورد و شاهزاده
 گفت بسیار خوش است من انظار طعام دارم تو بگوئی آب سرد موجود است قرآن گفت بود مزوخت
 بر بر میل طبعت مبارک بران با حاکم کنم انگاه است و در رفت کرد و خواجای بسیار بر از بود بکلیف داشت
 فرمود بطریق که کو با بر بکلیف است و در بکلیف است شاهزاده چرا آن شمر و از ان مایه شاول نمود گفت ای قرآن
 خفاست تو بکلیف ظاهر رجوع ندارد و مگر اصل طلب این در رفت که بفرست که بفرست قرآن گفت برانی
 حالت خود هر کسی ندی دارد و چون فریست نام شمر شاهزاده دید که ان در رفت بکلیف داشت و از شای
 انردم بسیار از غلام و لغز بیرون آمدند و زهر در رفت را که قریب نیم رنج بود و مفروض بفرستی در شل
 ان در سر کار است و غله بلور هم بود که دایم در محل دروب افتاب آن گوی های سبیل بکلیف است
 جدا شده بر زمین افتاد و در شکل ستاره بهرساند راه بر از شد بعد از که او از غلمان عالم را در گرفت
 و بوار و شش شمر شاهزاده نظر کرد و دخی از پیری زادان در رفت بیرون آمد شاهزاده را سلام کرد و برگرد
 فرار گرفت و برای شاهزاده تهنیتی که داشته ان ستاره آسمان قبل داشت بدید و از ان هر پیران که از پیر

رسید و زهر در رفت فرار گرفتند بعد از آن
 هر چه بهر با سفید پوشها معش درویش
 گرفته از ان

آمده بودند و می خواستند در قاص بودند مجلسی کشیدند اسب بزرگ در میان آوردند و هر یک را
 اسب کرده بخت خود را بر آرد و گفت بخوشی شناخته را از جدام توانم و مانع حالی که من شده یا و خوب
 خود ملکه زبهار موده زار زار بگریست و پیر بی شناخته را ده کوشیده گفت ای نایب اگر نشود رفعت و
 انبیا بر آنکه معلول مرادات از باب سعادت را دفعی دست دهد که نفس خود را در شغف نشود
 انداخته بای نیابت در دامن طلب نتواند کند و از تو زمان و حال دلدار پر فریب رسیده خاطر مبارکت
 بهم وجود جمیع باشد حالا نظر بالا کن شناخته را در نظر بالا کرد و روشن بسیار دید و در آن روشنی تختی را
 بر بازوی بر تیردان نظر در آورد و نماز بنی می بینا جرح بر سر آن تخت قرار گرفته بر تیردان
 صف در صف در اطراف او بیفتد و اسبان پرند و بیفتد بقوت باهای خود استاده اند اما چون
 نظر شناخته را بر آن نماز بنی تخت نشین افتاد دل او خود بخود طبعی می رسد و بجانب او ببال نشین
 بر داند و آن که گفت چون نظر بخت را کار خود در حال و بر در آینه مشاهده می کند و بی اختیار خود
 از جگر بر کشیده از پیش بیکانه گفت چون با خود آن کسی را ندید بگریه و زاری و ناله و بقراری کرد
 بهر احوال پس شناخته را ده گفت چه می پس آنکه طبعی از مشرق تا مغرب گشته ام و از جنوب تا شمال مردم
 آن نماز بنی تخت نشین بود ای بر بزرگ راست بگو که مکاشفگی است برای خدا را انجام او برست
 که گفت ای شناخته را ده بختی صاحب نیابت قسم که نه مکان او را می نامم و نه قدرت از او دارم که در پیش
 کام بر دارم اما انقدر بگویم که بر حال او البته خوابی رسیده کین چنین زمان و مکان نیز نام که در الفقه
 شناخته را ده روز دیگر در لوح دیده که اکنون مرا چه باید کرد و گشته یافت که قرآن را رفعت نزد
 روان تو بکنم و در غایتی را خواستی دید او را نیز پدر و دکن همان شاطر و اسب بگوید و خوب
 خود نزد در خدمت پسر بپوشش بر نه و بگوید هر چه صلاح باشد ارشاد کند و طلسم طمان که بهر ج اول
 شکر الی سب با تمام رسیده و السلام عزالدین از قرآن رفعت شده بهر چه حکم لوح کن ره در بار گرفته
 روان شده بعد از زمانی شکر با پیر مرز داشته با خود گفت سبحان الله من اینم در باره را طی کرده
 از دهن فرج یک بغله برد رسیده بودم این مرغی از می اندازان در زندان دیدم بلکه دفعه پیش
 با پیر رسیدم اما خواهم مایه نظر مقدم شناخته را ده عالی تبار بود و باخته با پسر با استقبال بر آمد و زبان شناخته را
 بلند مکان کرد و پسر پیش نیز تقوی شده بگریه و گریه با هم محبت داشتند روز دیگر شناخته را ده گفت
 ای مایه را را ده لیا داری گفت بولمن خود سمندریه خواهم رفعت درین اثنا شاطر نزد رباب
 سبز بخت شناخته را ده رسیده و حامی پسر بپوشش رساند شناخته را ده بر مرکب کوار شده و شاطر را ده

جواهر اخضر روان شد و خواهم مایه را در غور شیر مایه بر کشید و خود نشسته و ببرد و رفتند اما
 اسب بهر سبانی به نزدی تمام برفت اکنون سبانی ای که سبانه بود شاه براده داشت که چون طلسم
 که خانه فرست تمام شد جلوی اسب بهر نیزه رفت و برفت الفقه بهر دست پر سبانه پوشی رسید سلام زد و جواب
 آن مبارکباد و تهنیت طلسم و عهول هر رب غلنه کشید بعد از آن از شاه براده پرسید دیگر چه اراده داری گفت
 ای بزرگوار عالی مقدار دل قدسی انوارات واقف اسرار و لباس است که اول هر رب اول غلنه آید و خواهم
 خود به این ^{التفات} بگویم است اکنون در هر باقی است چه مسیح شده بعضی بر ستم و الا اصل مقصود من
 وصال مجرب است و چون عهول آن بوجوب گفته انباته موقوف بر من ملک ظهور نشان است و رفتن
 ظهور نشان موقوف بر اطاعت نشان اطراف معارضت مراد شاه خود سلطان روح الملک
 اطاعت این موقوف بر بدست آوردن مثال در باب غلنه بنا برین فکر کردم که
 دوم دیگر برین مثال باقی است بعد از آن که آن نیز بزمه شریف سر انجام بگوید بهر گفت چه گفته بهر راست
 و تفاوتی درین نیست اما هر دو هم از باب غلنه آبی و فتح میسر آید و نفس خود را بجهل کشاید آید
 کنی و از دین اموری که موجب خوف و بیم باشد از جانم می کشاید و گفت ای بزرگوار
 آب جو اگر گذشت یک کوزه که گریخت بهر خزان شده و گفت درین صورت البته مطلوب خواهی رسید
 لوح زرد را ببار که از ابریکان او معیوط باید کرد و تلاشش لوح الحاس که تعلی بطلم مقرب دارد و ترا
 در پیش است براده لوح را بر آورده اول ملائکه که در چرخ مرقوم نیافت داشت که اعطاشش
 شد بعد از آن که براده فرمود که از مکانی که آورده باز برسان براده باز پرسید دریا مقرب که در غنچه
 بر سوزنی گشته بود که آتش آمد و یکم بهر سه روز همان بود روز چهارم خانی بدست شاه براده داد و گفت
 کن رد در بار اخضر روان شود بجای خواهی رسید که آب نهاده خون سرخ رنگ بطولت خواهد رسید
 اسبی که بتو تعلیم میکنم سکه صد و هفتاد و نه که عدد مفرست که در بخارین است بخوان لا ک یستجیب و خواهد آمد
 بگو که یاد آید البحر یعنی موکل برج مقرب سیف غنیل که بر پشت خود کوهی ده به جزیره ترکمان برسان لاکت
 ترا اطاعت کند و در جزیره ترکمانت برسان در آن جزیره برادرم حارم شیردل را تقصیر نموده جدا
 کن که در طلسم مقرب ترا رهنمایی کند و این خانم باولت آن دو و سلام من باو برسان و چون با او ملاقات
 کنی تا به او بگویی شاه براده برادر ما که در کناره بحر گشته روان شده تا با اسب سرخ رنگ سرب بوجوب
 ارشاد و جلال او و ناما با دی ترکمان جانب شیر انبان روان شده و نیز بهر سبانه پوشی قیامه برادر خود حارم
 شیردل را بت براده غرض منزلت آن داد و بود که مرد گندم رنگ سرخ چشم بلند بالا سلاح پوشی کاهی

بیاد دکانی کواری بگرفت فواید رسید القم چون شادان برادر دارنده شهر مکان رسید طرزه جامه ان
 مردم را دید تک چشم از زنی مرد ملک بلند قامت همب صورت بیروت خانه جنگ بد ذات
 حدود مردم از ار که هذا از شهر ایشان بندگان عود را نگهارد دلاولی خوانند اما چون غرض ایشان به
 تقصیر عارم مشغول شده اند ان جامه یکی بخدمت شادان داده گفت مکرم خدی و جایی نداری که چمن هر
 دسر کردانی اگر چمن یا شادان من نزول کن که مرا تیار کنیم خدمت بدارم منظور کنش اینک اگر دست
 یابد سلاح و لباس شادان را القم کند شادان با خود گفت چه توان کرد مردمان این اندر چه
 از غیبه این مرد که ان منصب ظاهر نمیشود لیکن مکانی باید بود تا سرای یا جایی پیدا کنند بجای او بماند
 رفت اگر چه دلی و ... میباید چون درین شهر عود بخود با مالک می کرد و دل سرکش بنده خست
 افسوس امری الی احد خوانند و بجای او رفتند در راه از شادان داده احوال پرسید که کیست و از کجاست
 و درین شهر چگونه رسیدی شادان گفت مدارسایند و با عارم شهر دل درین شهر کار دارم شما
 او را می شناسید گفت باین اسم شخصی در محارف من که نسبت پیدا با من ندانم از برای شادان داده و تیار
 و کفنه تیار کرد شادان داده او را مفلوک دید و چندیناری طهارت داده دو سه روزی بکند نسبت او
 هر روز بتلاش عارم شهر دل از خانه ان ترک که کبوش خان نام داشت بیرون می آمد و در شهر گردید
 و از هر کسی پرسید لیکن نشانی نمی یافت با خود گفت پیر سر کبوش بن لثان عارم را دست داد گفت
 تقصیر نموده بدان این مشکل است فوادانگی با او ملاقات اتفاق افتاد اما کبوش خان را عارم را اینجاست
 بگو بود که چگونه سلاح شادان را بدست آورد چون طریقه مردم ان شهر این بود که در شهر عود با مسافران
 بظاهر بدستوری نمی کردند مگر بگردد و در دست بیت صد هزار بکجا شده هر قاتل بر دیگر میردند و مال
 ایشان می بردند کبوش خان نیز بواسطه مکرری براب زند و سلاح از ان شهر بازستاند روزی با
 بادستانه زاد گفت که جوان جالب قدر درین شهر نیست که او را استان اخا نامت و جایست بر منب اتم دارد
 شادان داده در خود مرا بیلی بجانب زنان نیت با عارم شهر دل کار دارم اگر بدانی هر چه خواهی بگو بهم
 گفت هرگز باین نام درین شهر کسی کبوش خان دیده است شادان داده باین دای که چه بود که فانی نشد
 بر در دیگر زد گفت این شهر باری قطع نظر از حسن او که بسیار خوش محبت و لطیف بود خوانند و در خاص است
 و شادان داده با خود گفت این کبیدی چه که بخور و من رقص چند و چه دام که بخواب بادستانه اینهم ندیده
 باشد مرا بطبع رقص و خواندن ان زنکو میکند باز کبوش خان چند روزی در میان انداخته گفت ای جوان
 زنکو مسخری چه دارد که دام را در غمزدی اختیار میکند شادان داده در تلاش عارم از بس ملول شده

بود بخاطر کش رسید که خوب چه مخالف باید دید چگونه خبیثی تا کلمه بسوی کبیای او یکدم دل ما دانود و قبول
کرد و او است هزاره را بر داشته بخانه مستان اغانا آورد و زنکه و دیگر مرکب از زرق چشم زرد و موفور و البلیا
بر آرد است که از بدن حررت او ادبی غلط خنده خوان کرد چون کبوش خان سابق باور از و نیاز
بر و بتعلیم شاهزاده و دقیق و زنکه از انت می با مره در خدمت شهر یاری حاضر نمود و فی الواقع سحر
چند که دست هزاره با وجود آن طلال زهر فند میکرد القیعه چون دماغ شهر یاری از آن شراب از غولیه
که در کشت مستان اغا شروع بخواند کی و رقص نمود بسبب سستی شاهزاده سلاح از بدن خود کند و پیش
خود گذاشته بود درین اثنا بقضی حاجت برخواست چون باز آمد سلاح خود را نیافت از کبوش خان
بر سپید سلاح را شنید بر داشته اید گفت کدام سلاح مژالمین گفت چه معنی دارد و رو بستان آورد
گفت و آن را در در و در آورد و آنرا گذاشته آن قبیله گفت ای جوان ما برای چار قاپ یکی پرده مالو
خود را بدست خود می داریم و نوطه نمائی که دو چار ما شد که بر ما تهنیت بکنی شاهزاده دید
طرز محبتی است با کبوش خان گفت ای کبیدی من سلاح نه اشتم گفت مگر هرگز ندیده ام و نمود یعنی
مطلقا در بر من ندیده گفت هرگز ندیده ام در بر من مجا که کیدی دیگر از در آمد احوال پرسید از
ما بر گفت کبوش خان انکار نمود او است هزاره گفت ای جوان به آن که در بر شهر ملکه و معنی با نیست
بر در دارد قاضی بود که هر چه می سن بان علم خواهد کرد شاهزاده با خود گفت به بیم قاضی این قوم
به حکم بکنند و در محله حاضر نشد شاهزاده قاضی را نیز مرد مغنی یافت اما سلاح پوشید و بود و معنی حایل
داشت از شاهزاده احوال پرسید حررت را سستی بیان کرد قاضی گفت گواه داری شاهزاده گفت
تمام مردم خانه این دیو بس یعنی کبوشی سلاح در بر من دید آنرا که کوهی نه چند من جلیم قاضی حکم کرد
تا مردم کبوش خان آمدند و مانند قاضی خود میگردند قاضی مستان اغا را طلبید انت او نیز مکرر پاک
بود قاضی رو است هزاره کرد و گفت دیدی که انتان چه میگویند بعد از آن کبوش و زنکه را گفت که کبیر
بسم بخورید اینها قسم خود و نه قاضی گفت فعل شد شاهزاده گفت خوب انصافی و انصاف شاهزاده
بسیار است مستان اغا گفت قاضی علالی من ازین جوان بدان که نام شب در پیش او قیصر
ام و خواند ام القیصر هر قدر زود و جابر باشد شاهزاده بود قاضی با و دایم برای اینکه گفت می بایست که اول
با جری راضی سازی چنین کردی بر کج نمود باید داد و آن قبیله ملونه با تمام نقد و مجلس جابر شاهزاده بفرست
راضی نشد شاهزاده بی پر و مفلس گشت از خانه قاضی بر آمد و کبوش نشسته در با و مسخره در برابر
کرد و قصاب بیاد می نمود و معنوی این بیت او از نمود ... جابجا که بعضی حال زار ما را بهر خاطر آ

و بهار را که هر قدر بر شفت ای کل رسنا ... بر کسبیل ز معدد هاست کار مرا ... با خود گفت ای خواله
 و بدی که این ترک دیوس بنی کیوس با ما چه کرد و ان قبه جواهر مارا نیز هر د حال اصیح پیش که بریم
 الواقع نوبت مریج بر ما ظاهر شد که در طلب عیوب که مریج اوست این تکلیفات باروی داد و ناکا و سر
 زحل بخاطر من رسیده خوشوقت نشد از کیم بر آورده در چشم کشید و با خود گفت به چشم انچه هم عمل دارد با
 مثل افعرون جوان مبادا احوال ما بهم نژد باز مانیش او بر خاست بدو کان ناخواسته آمده دوسته مان شیر مال
 را بر داشت ناخواسته دید که مانها خود بخود از جای خود حرکت کردند شروع بسلام کرد و گفت باران بهر
 که مانهای مانقل مکان میکنند قدم بهر غیب بدو کان مار سید و ناخواسته به شیب کردید درین انچه کیوس
 در مساق که بوسه کارش همین بود که مردم را بخانه مستان اغامی بر دو از اینان زمین گرفت
 رسید و عباسی داد که مان و نیز بریده و بر دو کان ناخواسته چهار اشرفی باسه انگشتان گذاشته بود
 شهادت از او برداشته است و کیم کیوس انداخت ناخواسته چون دید که اشرفیها با انگشتان مانیت

شروع به نفی کرد اما چون کیوس روانه شد تا نزد سره را از چشم پاک کرد و پیش ناخواسته
 به چشمش افتاد و ناخواسته به چشمش افتاد و گفت من در ترا با انگشتان در جیب آنرا که
 برای خردن مان و نیز آمده بود و کان بریم که جزی از انچه بهر داشته و جیب خود انداخت ناخواسته
 از عقب او دویده و کیوس خان را از فتنه گان گان در بازار آورد و حقیقت حال بیاران خود
 گفت چند ناخواسته به کیوس را از پشت و لکه گرفته و او را انچه جان س منه دست اند و بر دا
 اما شهادت از او باز سره در چشم کشید و کیوس را تعاقب کرد و ان کا فرخانه مستان آمد حقیقت
 حال بیاران خود که جی از او با کشی بودند باز گفت بعضی نجیب کردند و لایبی او را انگشت بی نمودند
 مستانها گفت من ترا می شناسم مکن که از تو سر زده باشد کیوس قسم حرز و بعد از ان بشرب زهر مار کرد
 نشست شهادت از او بی بر کسی که در پهلوی کیوس نشسته بود جهان نواخت که دستار او ده قدم دورا
 او دانست که این خوش طبعی را با من کیوس کرده در بدل نشسته بر گردن کیوس زد که از پا در آمد هر دو
 که میان گیر یکدیگر نشسته داشت و لکه در آمدن جی با صلاح بهر فاست شهادت از او دستار بعضی را بر داشت
 و دورا انگشتان مستان را بر دست یکدیگر کرده با هم علم نزاع جو از افند اخرا کار نوبت اینان از مجادله

پس به او حش کرد ناخواسته گفت
 جیب ترا چنگ کنی و آخر در جیب
 او برادر را گیرایی را گرفته

در روز او را در این خصوص را با مال گردانیده بکشته از خانه برآورد و بپوشید

از بیم دلد بنگارید با تیغ و خنجر آنها را بیک قفسی رسیدند و جمیع را بکشتند که بختش از گریختن بر دزد که دست بپاچه
 از بیم جان در خانه هم سایه گرفت شناخه او دزد روز را با جواهر از اشیاء او جدا کرد و بداشت
 و از خانه او برآمد و دو سکه روزی دیگر همین دفعه بکند زانده اما مردم کوته ان مسنان اخلا و کبوس را
 می بستند مسنان اخلا نیز خود را بخانه کبوس رسانیده بودند و ان ملعون او را نیز بپا کرد و خود مخفی بود
 کبوس نیز توانی بکشد بکشد ان احوال کبوس بدوشی ان مرام را و جمیع از اشیاء خود را بر داشته بخانه
 قاضی در روزی کرد و دید که از در خانه مغیبه صاعقه انداخت در آنوقت عورت مشغول نماز بود و می
 بر در قاضی حاضر شد و مردم قاضی را که به نفیض کم شده مشغول بودند گفت که ظان زن که در میان
 من بکشد بپوشد کارش در دلبست و ان مردم را بر داشته بخانه چهار داور و دوز و دسر زده بخانه
 او در آمد و ان زنگ را بدست مردم قاضی داد مردم ان ضعیف را کشتن بخانه قاضی بردند قاضی جلد
 بر زده او را قید نمود هر چند او سه سال مجبور نماید بداشت و ان مال مارا که از خانه قاضی ان ملاصق بر
 بودند بپوشیدیم که دزد کبوس مع خود را در خانه خود دفن نمود و سلاحش را از در نیز در انجا مدفون
 بدست آورد گفت طرفه عدالتی داری نه نفیض در محله شماست نه عدل چچ از مال کم شده خود
 باقی قاضی گفت کجا باقی زنی را آورد و اند که ابرقی از خانه او برآمد دست هر چند او را بر زمین
 قبول نمیکند شناخه او را گفت مال شما در خانه کسی است که سلاح را و زدی قاضی جمیع را بر داشت آورد
 کرده بخانه کبوس رساند چون بد خانه او رسید و چشم ان ملعون بر شناخه او افتاد گفت ایوان
 کجا بودی که درین چند روز بفلز نیامدی شناخه او را گفت رفته بودم که سلاح و جواهر دیگر ببرم
 نزد شما برسم ای زن جلب سلاح مرا چرا نمیدهی گفت سلاح تو با من است کجا که مال قاضی است

ظلم این حرام زان از حد گذشته روزی
 بخانه چور رفته سر از پیش پاک کرد
 بقتل گفت

گفت مال کی است گفت جاکو سلاح من است گفت ظاهر تر نیز ماله معلوم نمود گفت در خودن چه
 معنی دارد اکنون بنومینایم خانه خود را مردانه کن بخواست اندرون رد دست برآورد گفت از همین
 جاکو نماندنت کن رهنمود کبوس تا جائی که زلتنی بکشد رفت شناخه او را مال قاضی را با سلاح خود
 از زمین برآورد چون قاضی بر مغیبت حال مطلع شد ان ضعیف را الطاف نمود و کبوس را اشیاء مشغول
 زود در فید که شناخه او را بخانه ان ضعیف رفته احوال پرسید گفت ای واکبر در اصل من زن خواهم

پنجمم بود که از مردم ابراهیم بگفت فرزند از کور و امانات از بطن من متولد شد اما یکی هم نزد
 نماند من ترک خانه داری نمود و از عبادت خالق بجهنم دور گردید و نشسته راه افروخته شدم و بسوی
 کفتم اگر دیگر مرا نصبت ندی و بجال خود بگذاری با تو ستم دار غافقت بجای آورم والا مرا بجان خودت
 دهنم او گفت مرا قبول کرد و بپوسته دقیقه از دقایق مرمت من فرمودند داشت تا اینکه از روم باز
 تجارت فرنگ بگشایند و از پرکنش بگشایند تا می مایگر دانی افتادند تا مدتی سرگردان بودند
 و از آن که داب موی کشیدها را بیرون آورد و در یک ترکمان گرفتند و به نوبت رسید مال
 تجارت رفت در آن هنگام جوانی باز وی مرا گرفته به راور و در بین شهر در بین خانه ام نشست
 گفت ای مادر هر چه شنیدی بود واقع شده در اینجا بفرانج بال بگذران مفضل امور توام هر روز خراش
 و طعام مرا میگیرفت روزی پنج چهل روزه را آورده گفت من بگوستان برای عبادت بروم تا چهل روز
 توام آمد این غله چهل روزه با اسباب آن برای تو آورده ام مرا کسی داده رفت که روز دیگر
 در آمدن او باقی ماند دست برآورد پرسید هیچ میدانی که آن جوان چه نام داشت گفت نه پرسید و ام گفت
 قباغه نام داشت پرسید چه شغلش بود گفت بازرگان دادش هزاره و دیگر که بعینه قباغه
 حارم بشیر دل را نشان بدهم و فرمودند و در انتظار او دو سه روز دیگر بگذراند ملاقات
 کرد و گفت هزاره مرا از این حارم بشیر دل که به سنان غلبه تعجب و دیرینه آوردن لوح طلسم یاد کرد
 و روانه شدن بجانب بلخ طلسم و معجزه رسانیدن است و چون از راهان منزل و وصل کردن

مهربان بودیم را ...
 روز چهارم می بود که آن جوان رسیده به نزد پدر و نظر کردن ایشانست و سلام کرد و حارم جواب
 باز داد و نشان هزاره سلام بر سر برپوش رسانید گفت علیک و علیک سلام به از آن باستان هزاره
 سالفه کرد و نشان هزاره خاتم به را با و نمود حارم پرسید ای جوان بگو دست هزاره مرالد یعنی فرمود
 بی مخلص شما باین می خواند حارم برخواست و بار دیگر معافه کرده گفت چه مطلب دارید
 تمام ماجرا را باز گفت و طالب لوح طلسم معرفی کرد و حارم گفت بگو هر مومل مغرب بخوانی
 جگری باید تا مهر بدست آید نشان هزاره فرمود خدا اسان کند مشکلات گفت زدا که روزی
 شنبه است مرا بجله قضا باین باید رفت تا مهر بدست آید از جمله قضا باین مرگ و البت سکندر نام دارد
 و او هر روز آدمی را بسایخ برده و بچ چکند و گوشت او را خاصه ملک این شهر بسیار و آدم هر روز
 از سرکار باو شده می آید ترا باید که سه روز زحل داشته باشی نشان هزاره فرمود دارم که بزود او چند روز درین

ستر تو ایستم مانند ^{الایمن} طوقه یار و داد و احوال خود را تقریر کرد و عارم گفت سر در جبینم
 بخوابگاه آن تانی خاک بختی ملک سفاک روی او را در چادر بی بجه و بدوش بکشی و گناشته نیز
 در دست او کنی تا بپوشی نزد بوزان او را در شب بخانه سکندر قطاب بری و بوی که عله ملک
 که این آدم را همین وقت همراه من بخرج برد و فوج کنی و دل و جگر او را این دمی که برای باور کبابی بند
 نزد چون رفته فوج کرده دل و جگر و اله تو کنه انرا گرفته بدست راست بر و کوی خاکی وید بالا برو
 بر او چون بر کوه خاکی رسید جج خواهر و میسک سیف برنگ با قوت نظرت خواهر رسید و لایه
 دار و جگر را بر سنگ بکند از سنگ ببارد خواهر شد و مانند شعله راه را خواهر گرفت ماری سرخی از ته
 سنگ برید و جگر را بوزد و لوح ^{ایمان} دور موی بپوش تو از اند چون تقدیر داشتند کنی عقابی از هوا
 بچرخید و لوح را بر جایید با و از بند با و بگو که ای عاقب ای عاقب ندی کن و عه خود را از
 من بستان و لوح را بدو عقاب دل از لوح برداشته لوح را کذاشته خواهر رفت لوح را بکرو
 بپوش من بیا اما وقت مراجعت سر را در چشم بپوشی تا هزاره موافق گفته عارم بجهت آورد
 اما چون دل و جگر باو شد را بر آن سنگ برد و کذاشت ماری بپزد در آورده که جگر ترک ملک
 بر از بیم آن آب میشد و همچنین عقابی که در دست کوی بود و بد اما چون خاتم پیر بپوش که بعد از فوج
 از دست ملک بیرون کرده بود در دست داشت برکت اسمی که بر آن خاتم منقوش بود مری
 و بیسی تا هزاره را دریافت بعد از آن لوح اخاص را حاصل نموده سر در قفل در جبین کشید و نموشهر
 کرد و چون بکنار کوه رسید طرغ او را با طیب حال و مغالی از شهر بپوشی شهر یاری رسید و بران شد
 که باز چه خبر است همین که داخل شهر شد مردم را دید که بر کله ام سلاخی پوشیده و تروکان بدست گرفته
 مستحقان حتی اهل بازار و دوکانداران و کاکلیس را بسته مسج و کلن نشاند و در چاروی بازار
 که دست و پایی داشت میدانی در میان گذاشته دو طرف فوج استاده و مردم بر دو طرف لباس
 سرخ و بر دارند و برای باز ده مشت بگرفت بکدی می اندازند بعضی کشته می شوند و بعضی مجروح میگردند
 بر دو طرف سر داری سر ابا لباسی قرمز پوشیده استاده مردم خود را تحریص بر جنگ بکنند و از مردم
 شهر در جمیع اطراف و جمیع طرف دیگر را گرفته اند جرت ندارند زیاد شده جزایست سر را با پاک کرده
 از بسی احوال پرته باز بنظر طرش رسید که چرا زده و از عارم شهر دل تحقیق این مقدم کنیم بجایه غنیمت آمد
 عارم در انظار آن شهسوار بود و همین که دست هزاره رسید سلام داد عارم جواب داد و گفت ای صاحب
 لوح و سر روی خود را با بانهات هزاره سر را از چشم پاک کرده عارم او را مبارکباد بدست

او نظر بوی خود را انداخته دل باو بجا
 او بپوشی نزول نمود و بوضع آن ملک
 نخواهد داشت دل باو بدست

بجای آوردن لوح داد بعد از آن لوح ما از دست پسران برآورد گرفته گفت لوح ما مطالعه کرده گفت
چیزی که در و مرقوم نیست چه مطالعه کنم عارم گفت البته مرقوم است در محل خود ظاهر خواهد شد عارم

لوح را گرفته بر پشت بام افتاد برآمد و روی لوح چار طرف خانه بگردانید بعد از آن ریشی انداخته برفت

گفت حالا بار ام در پنجاه شب و سهر فلک این کتاب چنان کنی پسران برآورد و نمود ای جوان طبل
القدر باین بگو این مردم چرا با هم مکره خصال برآورد است آنکه گفت وقتیکه در آن ملامت بابا داشت
ایشان کردی ایشان با هم بجنگ افتاد و دست برآورد و نمود و مرج تر بفر ما و ما از سر اینم
کن عارم گفت البته پسران جوان بخت به انکه این منسوب است مدولالت ترک فلک ستاره و مرج

ست و سهر مظهر موقت ما و ای که ساکن این مکان به جادو مدلی که برای ایشان مقرر است

مستقیم باشند افغنه نه بنزد لیکن چون کل این مردم را باب طلسه کشیده اند و در هر دو نیم سال که مدت

دوره مرج است از جادو و اعداال تجاوز نمود و بجور و ظلم کردند و درین مدت جو را بخت از حد گذرد

سخنی بملک و پوار شوند حق تعالی بفرماید از عذاب ایشان را بخلاکند تا هر مستاصل شوند که مرجع به جای

خود را از عدالت نگینده باشند باقی جانند و باز آنکه زمانی چنان که آنکه و تاسل در میان ایشان
واقع شوند و وقت نامه مدد ایشان کند که سهر بر سوز سانی اباد کرد و باز ایشان احوال شعله شبنم

و فرمان رب النوع بفرماید بیلای ناکهانی گرفتار شدند و بر نه اما این صورت که احوال نامبروم روی نمود

بعد از سی سال که در آن النجین و مرج عتوب واقع نمود و واقع میشود و درین حالت تعدی و ظلم
ایشان بر بنیه کمال و تمام می انجامد و معقول این واقعه برای ادا و دغان نملک ترمیم امر نامبره بنیان افقوا

ببین

جنبه فنی علیها القول مدبرنا حاتم میرا بطهور می انجامد و اگر چه ظلم بسیار از قتل مردم برای بادشاه
 و غارت قواصل مسافران بجز ویرانی و تخریب قوم شوم سر روزه کین سر کرده جفا و ظلمهای ایشان
 در روز و نوبت است چنانچه که بکس بی ناموس بود نیست بسته و قاضی تحقیق ناکرد و او را در روز
 روزه بادشاه تمام شهر را با ضیاع قاضی و کلاه نشسته که بر کوه توالت است هم قاضی شایسته داد و گفت سبحان الله
 ملک الشقمه بی ناموس این عارم باین بگو که اکنون که مردم باین طوطی محاربه جبهه آن سر انجام کار
 بجای رساند عارم گفت چون بادشاه را در بستر خواب نیافتند از احوال او مطلعی پرسید
 وزیر و قاضی باین برای سلطنت علم ساز نیست برافراشته نفعی از مردم شهر طرف وزیر را
 گرفته و نفع دیگر جانب قاضی رفته و جز اول جانب ایشان است چون مردم بسبب از طرفین
 نقل رسد و مقدم بکشد و باین تمام مردم شهر بر سر بجا هر روز و از رب النوع حوز در بنفقه و حقا
 فی طلبه شایسته و در رب النوع بنی مریج گفت بی پرسید او چگونه احقاق حق نماید گفت بخت
 راست نیاید بلکه بیرون نفعی دارد و از نظر انور شما هم محقق گواید مانند شایسته اوده باز پرسید که
 هرگاه رب النوع احقاق حق بکند چرا دست بخت می کنند و مردم را بختن بدیند گفت برای اینکه
 هرگاه انجام از رب النوع طلب احقاق حق نمایند دیگر او در بین حق سلطنت احقاق بکند بلکه هر که
 از مردم شهر خواه نور خواه بازاری کنی که کرده باشد موافق آن بشاید بر سر بعضی می گزیند و بعضی نشسته
 می شوند و قومی که میگردند و کردی علی قدر مراتب که با مرض انواع مبتلا می شوند و ککی و کوری
 و کوی و خدام و خالچ و لغو و کوشش اندام و غالب آمد به بکر ایشان و خوار و بیاد بکر ایشان
 هر قدر نشان کند خواهد بود و حالتشان بنیاد خواهد بود و باین سبب از مرض و بیم نبردند و کایه نا
 جا می شوند حکمت این است که استیصال ایشان کرد شایسته اوده پرسید هرگاه چنین است چرا باین نمی سازند
 گفت با ضیاع ایشان مانند بلکه باین عام جهان بکنند که چگونه تراش طرفین صورت می بندد
 نه قاضی دست از سلطنت بر میدارد نه وزیر چون رای هر نفعی خواهد شد آخر بر خلق بخش رب النوع
 را قاضی خواهد شد بادر شایسته اوده و نجیب کنان خدا را بباکی و بزرگی باد کرد عارم گفت تمسک کن که
 جنبه ایشان که کم کنند شایسته اوده نظر کرد و در بای قون در اسنه بازار روان دید و لغو های مردم
 بود که بخت بر سر و از کثرت تیرا و در دیوار بر دیوار سر بر آورده بود اما چ تیری بجان که ایشان
 بودند نمی آید و ندیده گفت هم پرسید حال آنکه در خانه های که از ایشان دور بود و بیرون خانه
 بجز و در پیش انگشت تعجب بداند آن می گفت اما چه بد که بسیار مردانه باین می بختند با خود گفت چرا

مقتضی

در میان محققان بحث بر آن این است که اگر چه
 صاحب گفت از کمال محققان و راه حقیق
 خانه نمود خاندان خاندان و راه حقیق
 از کمال محققان و راه حقیق
 نشان نشان از کمال محققان

بازار اربع روز خفتی
در کناره در باججه نشسته تا روز شنبه

ملک نیست اما در عرصه و محاسن بقدر دودست هزار کس از طرفین بر خاک هلاک افتادند بعد از آن
یکی از کسانی را گرفته در میان آمد و او را که دایم زیاد زد که ~~اصفاق~~ اصفاق فی از طرف دیگر نیز
پرسوزی بر آمد و همین را اگر دقت موقوف کنند و جمیع مردم شهر از وضع و شرف و سلامان رفتن
منقول بودند تا روز شنبه از دحام کلی واقع شده بود و جمیع و دیگر و به وضع و به شرف و به سلامان
در با که پیش در محل خود تعدادی در رنگ از فون نه داشت حاضر شده و شناخته شده تا روز شنبه
با حارم گاهی در شهر بود و گاهی برای نمایش اینان بر سر دریا میرفت و در میان شهر نیم نرسیده بود
بود اما چون روز شنبه در آمد حارم میخواست از راه را بر داشته بر سر بحار رفت و به بلندی ایستاد
و این در خودت از او گذشته اما شناخته شده و قریب یکی کنار دریا بنظر در آورده که گویا از محل او دور
تر تریب داده بودند و نیز با هوا و اذان خود بطرف راست انفرصت و غایب با هم امان خود بطرف
چپ شناخته باقی ^{ان} از دور و اذان پس پشت بر دهر چوم داشته می بود و اول ساعت از روز
شنبه که تعلق مریخ دارد جمعی از طایف انقوم پیش رفته بودند و به که تعلق تبرک خاک و ازت شغال
بودند چون خارج شده و است را بردم که دهنده اصفاق فی اصفاق فی گفتند چون سکه مریم
این حد اکثر یافت هوا مار بکشته بر تبه که گویا اغب عروب کرده و شب بر سر دست آمده و در
برج مغرب در وسط آسمان نوازشده بود از لجه آب دریا بگوش در آمد بر تبه ان موضع چون که
شد که دل شناخته و از نیم نزدیک بود که آب خود بعد از ان شکل می از دریا ظاهر شده و شناخته
در جمیع این طلسات بان هماهنگی ندرت با وجود آنکه لوح النحاس در با زوی شناخته و بود از
کمال بر اس زده و بیغاس در یک شرف اوقات حارم دعای خواند و بر شناخته و به که ان روز بکن
در با بنظر در آورده که در بزرگی اعلی غلی مرکز در طول و بنه از در عرض باشد و زب بجه دم او نیز صند
بود و با که راست شده مانند چهره شده و بر سر ان مغرب به اکل بود و بجای پیش که باشد کلائی از انش
مری میشد و بر پشت مغرب که در شرفی قرار گرفته که بر ان او که با از شرف معقول ساخته اند و بجای
در با بنظر در آورده که در بزرگی اعلی غلی مرکز در طول و بنه از در عرض باشد و زب بجه دم او نیز صند
بود و با که راست شده مانند چهره شده و بر سر ان مغرب به اکل بود و بجای پیش که باشد کلائی از انش
مری میشد و بر پشت مغرب که در شرفی قرار گرفته که بر ان او که با از شرف معقول ساخته اند و بجای
در با بنظر در آورده که در بزرگی اعلی غلی مرکز در طول و بنه از در عرض باشد و زب بجه دم او نیز صند
بود و با که راست شده مانند چهره شده و بر سر ان مغرب به اکل بود و بجای پیش که باشد کلائی از انش
مری میشد و بر پشت مغرب که در شرفی قرار گرفته که بر ان او که با از شرف معقول ساخته اند و بجای

و به که خیزی از بدن او جدا شده باشد و آتش که از آن نیش مغرب جدا شده بود در زمین مر آن
نوم افند و هر که از غیر برسد و در صدد برود و آتش را بجای و بعضی را کس بدن میبود و آتش نیز
بعضی را بسخت و قوی از دور گشته نموده دیگری شد

در میان چهارم و هفتم و آن تو را بپس برادری از آن و از آن بانی مدد می کند

هم که گشته بهشت بانی سوخت هر یک از بعل برسد و آنرا را بفرست میگوید بقدر مرتبه از آن بار و هم بهشت
و هر که را آتش طوف کرده بگویند از آن بار ^و بقدر بزرگی گناه عود پیدا می شود و این را اعدام
بست برادر نشان میداد و چون یک است برادران طوفان جانگاہ بر طرف شد هر قدر مردم در بانی
مانند و در بیشتر آورده و غایب سوخته شد و کعبه بیار به افام اراض چنانکه بسین ذکر یافت گشته بود در
و بانی که بر جادو و طلوع غایب بودند محفوظ ماندند و زهر که بخشه خان نام داشت بر تخت سلطنت ممکن کرد
حارم است برادر را گرفته بخانه آن ضعیف باز آمد است برادر گفت ای برادر من شاید در بخانه کرده
ام که هر که از خاظمین میگویند حارم گفت مطلوب تو که هر رب و در از آن باب فتنه ای
سب رجوع بهین شکل دارد که در پی است برادر گفت یعنی مغرب را که گفت آری است برادر
فرمود سدا صد خدا در پناه خود بگذار و ای برادر حارم افور که مرا بهینه این ببرم باها بایر رفت
بس امروز به از فردا است تا کار بگویند و من بطلب خود که وصل دهر است اگر زنده مانم پرست
و ده که اکنون مرا به باید که حارم گفت امروز بکنی فردا نیز بر سر کار روانه خواهم کرد و آن روز چهارم
برای است برادر از اسباب پیش و پیش آنچه ممکن شد حاضر نمود آن روز و شب را بهشت است برادر
روزی او را که چهارشنبه بود است برادر از غایب حارم گفت که اکنون بغرمانا بکنم و از بن بوی
مرا غلط ظاهر نشود تا بروم که حارم گفت برود و بای مذکور در بانی قهر برود و در پنجم است
اب را ملاطفت کن و موقعی از آب بنظر تو خواهد رسید که اب انجا موجود است و از آن موقع غلیظ شود

دان و عاقل که ترا در دفعه دیگر آن دعا بخوان و بسم الله گفته لوح را در آن آویخت و بنویسند
 طلب از آن لوح بر تو ظهور آید و آنچه ارشاد کند موافق آن عمل آید و چون از طهر بسم فارغ
 شوی و مقفی تمام را جفت کنی باز پیش من بیاید و ترا بخدا سپردم و شایسته از خدمت روان شد
 و بر زبانه او ملامت نمود ما غوطه لوح بر دو انگشت نشسته یافت که ای طالب طلب معقوب ترا باید
 درین قعر داخل شوی شایسته آید هر چند دو رکعت در روز و او ظاهر شد بر آن شده باز در لوح نظر کرد

درین قعر بنگین در واز چنانچه
 بجای کرد در واز خود را نشسته
 بنظر عقرب را بر او دریا بود

پدید آمد که لوح معقول را بجانب انقباب برد و بر تو او را آویخت داخل در واز نشسته قعر عانی
 نشان غرض عمارت یافت اما سر اسرار خانی بود سیر کتاب در واز دیگر رسید بر او گذارد و در

دیده اما آن موضع دان سر زمین بود کنگاره در بار اگر فتنه روان شد عقب نظر کرد و قعر غیر

نابود بگشت ناچار شده بر پشت ناماد از دور که در سفح نظر شایسته از کمارانی از سنگ مسخ بران
 که در ترتیب یافته بود که در امد داخل عمارت بنام کوبکی دجه ایوان داشت در یک ایوان بر سر

در آمد و بالدر

نخستین مازنی که رنگ او سفید بران بود و لباسی بود در هر دو دست نشسته یافت اما مخوم بنظر آید

شایسته از پیش او رفت اما محض سبب گفت ای جوان طریقه دلاوری بود که در آمدن باین مکان بران

نمود شایسته از دست همه حال شنید که بگویند که نامار محمدی از عین شمشاد بد می افتد و این چه
 جاست و تنها درین مکان چه می کنی گفت ای جوان درین نزدیکی شربست که از آن گشت کار نام مست
 و قهر زمان روایی این شهرم نام من کلکونه و نام پدرم شمس شایسته در اینجا مرا در دال آورد و
 اندر نزد بسم و در سه مرتبه دعا و در لغز نایب نشان اندر دورا در سر رفت نظیر نوازند و هر نایب که
 افعالی اند بجهت ما هر دو اطمینانیم اشتغال دارند روزی با هم در روزی با هم است میگردند و بیفتند
 که اگر دفتر زمان روی این شهر را در وید و بیاوریم این بنویسد بر ما سبب چنانکه کس از این بنویسد

مرا از خاکد و زویده آوردند و دین کوه جانوری هم بر سینه تعویذ سیاه نغافتی که در میان آن
جانور و سبب است که جنب هر شب طهرت و او چشمها مانده کاودارد و سرخ رنگ سبب مودی
و در نزد دست ایشان در تیر اندازی بی برانند او را به تیر زد و می کنند و دروغ میگویند و برین
می مانند دیگر چهره بر ایشان کار کشند و مایل بدن ردمن برای ایشان ناکمال لغت میکند
باین سبب روئین تنند و چون مرا آوردند گفتند اکنون که ترا آورده ایم هر چند که کاری بخوانیم
لیکن توجه غیر چنین مایش و گاهی طعمی خوب که دل ما خواسته باشد از اسرار انجام نماند
که تو بهتر بدانی اگر چه خود ایشان نیز ندانند لیکن از من می پرسند و چون آن ناباکان بام شمع و اطب مشغول
اند شهر بدعت من خلل پذیر گشته مگر بدرم افواج بر سر ایشان دستاده بی نعل مفقود باز گشته
برای آنکه تیر انداز بی لاند و هر چه نیز بر ایشان کار نمی کند همیشه مظلومینند بدرم از دست ایشان
خون جگر خورده اما به غایب دای جوان تو زد و گیر بر که حالا ایشان می رسند برای بکاک و تنه و برین
ایشان گفت میکنند سزاوارده بر سپید این بچسب گفت بسبب این که عورت ایشان مخالف عورت
ادم است اول آنکه قامت سر اها بیهب ایشان بر تبه بلند است که برین طایف دست سر اسر شکست ایشان
بر سر سزاوارده و بد که بیزی طایف بعد ریخ قامت ایشان بشبه باز گفت دیگر ایشان دو چشم به نور دیگر
ندارند بلکه یک چشم سرخ بر یک شعله آتش انهم چرمتی دارند رنگ ایشان سیاه مایل به سب
دست دارند ایشان زخمی بر عارضی دارند و میگویند این جراحت مادر زاده است سزاوارده گفت مگر
خلیقه بسبب غریب نعل می کند که هیچ دیو و غول هم باین جهالت بشبه کلکونه گفت ای شهر مادر مرا عین نیز
از نوع غول شبانه و در سر زمین ما جدا می شود که دارند خداداد که نشاندند و مولود ایشان

کجا باشند و برین حرف بردند که ایشان رسیده اند و ما سزاوارده فر داشتند که مجلس ایشان را نظیر
سزاوارده افتادگی خند کن و دست بر دست زنان دوید و ما رسیده سزاوارده را از کمر گرفته

بر طایقی که کلکونه ایشان داده بودند گذاشت بعد از آن آن زرد و نابکار جایجا قرار گرفت و به کلکونه گفتند
غریب شکامی برای ما نقیل کرده اند گفت این نوع ادم ما میویم که در قامت خود و در لذت

بزرگ می کشند و او از جنس آدمهای این سر زمین نیست بلطایع ما دارد دهنش رسال قبل ازین خبر یک

ادم مثل این بدست ما افتاد بود و گوشت او را خورد و در دیم طرد لذتی داشت و شادمانه بود و گفت
بسیار خوب واقع شده از بهر محافظت و سلامت برآمده ایم تا قوت این شویم و آن دغز با خود بگرفت
در لوح این چهار صفت از لیس خواهر رفت و داد از کجا بچه طلب در اینجا رسید و پند اما ان ملاسین گفتند

ملکه دل با آتش بخواهد از گوشت همین بزره غیبی میجویم مملکتی گفت بزره را و منابر چند روزی میجویم و گوشت
و آب با این بد که چگونه میزند از گوشت و منبه ما میجویم ملکه آنچه میداد انت تعلیم کرد این بدست
خود بخند و زهر زدند و هر روز کون یکدیگر جعفر ملکه میزد و مملکتی نه روز از این کرد این بدست بزره و غریب
ما بگردید بعد از آن در لوح و در نوشته یافت که این نیز از مدلولات صوب و مرجع اند چون

در میان این واقع نوی سرمه زحل در چشم کشید و از نظر این غایب شود و در شهر نکست کار برد
بجمله بقالان که زکن سیر کرد و از ^{بقالان} عبید نامی است دوکان او را بهر کرده سنگهای وزن او را
ملاحظه نمائید منی از این نظر خواهر رسیده که هفت بر داشته باشد و هر از سلاطین آن شهر است که

نوبت به نوبت برد هر که داند آن سکه من را هر قتی که او را می شود فرید تا بعد از آن بعد از آن
بنی اینان هر دو خانه بهرام داد را پیدا کن با او بگو که این آیین شمشیری برای من تبار کن بهر آن
که او را می شود شمشیر از ویستان بعد از آن شمشیر را بر کمر بسته پیش خدمت شاه برد و بگو که دغز را

از دولت دزدان بچشم نجات دیم باین چه سوک کنی ملک خواهر گفت هر چه تو را می نوی و دولت
رسم من باشد بعل ارم انگاه قومی از او بهر کرده بسته بر سر دزدان برد و لوح را در بازو بزرگ و این
بسیب آن بر تو کار کنند و اجل آن روئین نشان درین شمشیر است و در باین تیغ ایشان را نخوا

صدا که درین
اصول بگرام

گفت بعد از آن دغز من را به پدرش رشت ملک اعتبار دغز بدست تو دغز او را بچشم
سپید را این ملک بود و از او لا و کا و ده انگر است برده بانی حقیقت او را از دزدان کن و چون ملک
از تو پرسد که چگونه دزدان را خواهی کشت بگو با شمشیر هفت مری و آن شمشیر به او بجا که باور کند و چون او از
دولت تو کامیاب شود باو بگو که ای بهرام در مقابل این نیکی که من با تو کردم باین چه سوک میکنی

چون او بگوید که بهر چه نوراضی شوی بجا آرم سه مرتبه از و بپایان گرفته بگو که عمل جدید یعنی بیا بوز که در سیف ان کوز
 چون بخواهی نعل کن طوبی و حاصل خواسته القه در وقتیکه ان ملاعین مشغول در سیاهی خود
 بودند شناخته ان لوح را خواند بدان ان سرمد زحل در چشم کشیده غار نشسته بیارش جان رسیده
 که در دن ان کسی که در زیر طاق بادگیری جفت شده طاق مقعد خود را بر او انداخته و در دو پا
 جمع نموده جان حبس کرده و در دلش وز زد و دماغ او بر سر زیرین وز زد و خون از دماغ
 روان شد و در دلش شکست بر پیش کشفت دیگری نموده که پیمز کاسه بر روی او بی سر پوشش مانده باشد
 در میان گرمی جوی پر گرفته بجای کعبه در دیک او کرد و برت دیگر ان زیاده و شت بر او دلف
 شهر بد رفت

نظر در زان بر طاق افنداده و بافته خاک بر سر کنان بر جبهه نفس نموده بگردش رسیده و غلب
 و خاسر بارگشته به کلکونه گفته که ای دفر ملک نکر اشغ که مانده و نشسته بجهت نوریم و افر معلوم شده که
 کجا رفت ملکه گفت من به جبهه انتم که او را به نام بالا خواند بر دامت پزاده بلند اقبال دوکان حمید
 بقال را پیدا کرده ان سنگ وزن آهنی را بقیت طلائع سلوک از او فرمود بگذارد بر آتش را در
 خوش قیاده که انار بزرگی از ناصیه او برید و بود یافت سلام ملک بجا آورد و برام بر نیه تمام جواب
 سلام داد گفت ای جوان کیستی که از مردم این سوزنی غائی شناخته و در دلی مادم و بنابر
 فرد رفتی و از این شهر سنده ام و باشا کار دارم از ان متعصم اوقات نزع شده ام برام گفت
 بفرما که سعادت بدامت پزاده ان بخت قری را پیش برام گذاشت و فرد بخوابم شریفی ازین آهنگ

برای من تبار کنی بهرام این را ملاحظه کرد و گفت شغفه ملجم با برتا ازین ولادت شیرتیار نمود و آنچه
که منظور من است آیا از تو سرانجام خواهد شد یا نه شناسه داد و گفت یقین اجرت بنامه در آن نگرانی بجای آورم
بهرام گفت آتش جهان من پیش تا بگویم شناسه داده را همان کرد و طعانی که تبار کرد از بقولات بهره
و سرخ مرقه امثال آن بود بداند آن شناسه داد و گفت ای جوان بدان که من از اولاد کاوه انگرم و پیشه

بر در آن من سپهسالاران این کشور بودند و من هم مدتی سپهسالاری خدمت شایسته کرده ام لیکن
از مدتی منی مغلوب علم و تفصیل این احوال کنه پسری دارم که از جوان نام که جهاد و در آن و دیر جهان
و این مبادت و نیز دغزی داشت مملکت نام روزی بسیر باغ خود رفته بود و بسرم اسب نیز نشاند
رفته بود و بجام مراجعت از شکار آن زنبیر باغ داخل گردید مردم جوگی فر داشتند تا بسرم را مسخ
کنند و آن جوان نیز فر داشت آنکه مملکت نیز بر ای کجی در دنیا با نیا مکتب قضا بود و را با هم و و جاد بود

بسر مجرد و دین دل از دست داد و نزدیک بود که از پا در آید لیکن خود را محاطت نمود و غرض
نیز گاهی بسرم از بجای آن شغفه کرده گرفت پسرم نیز از راهی که رفته بود مراجعت نمود اما تیر مشت
آن شکار در دل او جا گرفت و روز بروز احوال او ستر می شد تا من از احوال او مطلع شدم و
درین تدبیر بودم که بغرضی از ملک آن دغز را خواستگاری کنم بجهت از مساعد آن بر حقیقت احوال

الطالع با شغفه باقی نرین و همی بوم ملک رسانیدند و دفعی آن سر ایا نون را بر ما بر نه نیز سفت
کردست مندی بر الطاک را احوال مایه است و ده به را خط نمود و گفت که اگر بجهت از حقوق بهرام که بر دهم
ما دار و مانع نمی بود دنیا و جانش را بر می انداختم لیکن حالا او کسب مدیم او که اولیت باید انداخت
و برای او دو کانی آهنگری در بازار با بخت انجامه و این دو کانی من داده زمان شد که کارهای شکار
را سرانجام بداده است و افران دغز نیز بچنگ و زدن پیشه که الیت ن را نساک مغربا گویند و سیر زد بر

و بسرم در لشن آن بی خا نه بر اندازد مجنون صفت موایی شده و گوید که میگرد و بعد روزی قبل ازین پیش
او و گفت ای پدر من دلش فدا پاک خود کرده بودم شغفه پیش من آمده مرا از آن اراده منع نمود و گفت
خاطر خود را جمعا که بطلب خود خواهی رسید شناسه داد و پیش بدست کنی و زنی که بخت بهر سلاطین بر آید

خواب آورده و از آنجا که در مالیش شنبیری فقه گردش از آن جوان بردنی خواهد آمد و نیز برادر خواهری که
 موافق گفته این است و می برد که برادر داری و ما از تو بطلب فقه برسم شاهزاده گفت شنبیری را بش
 آن دانه محال بطلب خواهد رسید الفقه بهرام در عرصه هفت روز برای شاهزاده شنبیری را بتبار نمود و ما
 امروز شاهزاده جهان بهرام بود چون شنبیری سخته شده بر ما با وجود درانش از اهل تو پیک نزد
 روان یافت بلکه هر هفت روز شنبیری تا بان بود شاهزاده قیصر اصفی بران مرگ و خلاف
 و نیز در دست نمود بعد از آن بطریق که توانست بشی بادت و رفته ملاقات نمود و از احوال خود
 مناسب داشت و نیز کرد گفت ای بادت من شش رانموم می بینم حشمت شاه فقه و فرزبان کرد و نیز
 اگر من در دانه را گشته و فرزشتا بخت و هم سخی که ام راست از جانب بادت شاه خواهم بادت
 معجب شد گاهی بخت بخت شاهزاده کرد گفت ای جوان با وجود عقارت هفت سخی بخت بختی
 من با این همه فرج و نکت از همه ایشان بر نمی آیم تو با این تنهایی چگونه صلاح ایشان توانی کرد
 شاهزاده بمغنون این مقال جواب داد : برادر تو که شنبیری ملک روشن غیر هر این نه ظلم را
 بیک تن نخواهد کرد : ملک تا بران قاطع تباری باور کنم شاهزاده ان شنبیری هفت به

را با وجود ملک بچود و چون ان شنبیری فقه شاهزاده گفت ای جوان تو می شاهزاده و نیز
 کام بخش بجا برگان شاهزاده و بران شنبیری گفت و از گنج بختی گفت در عالم و انوین ایشان داد
 که شاهزاده مرادین نام جوانی و حضرت را بخت خواهد داد و ملاکت او انکه شنبیری هفت به
 بخت بهرام او بفر ما به تابع حکم او بخش الفقه شاهزاده و فقی از بهرام گرفته بروایتی بادت شاهزاده
 شد و قول دو بهم اقرب بعالم فقه محقق بهرام و دانه بختی رفته دانه ملاکت نیز هفت آرائی
 نمود اهل کلمان داری آمد و تیر ایشان هر یک شاهزاده برسد یا از بالا بکشد یا عطای
 شد ناچار شد و سر داران ایشان بیک میدان شاهزاده می آمد و از ان شنبیری جاگاه ملاکت
 می شتابند و شست شام مردم فقه شاهزاده بشد و جابر نشان و فی آن نام را میزد و مادر مرده
 از سه داران ایشان نشانی باقی نماند و تا بمان ایشان که هم مدد معقب شده و مفاد دود و در
 با عمارت روایتی تنی با جود و چون احوال متوجهان از کمال معنی و نادانی با خبر و شنبیری بران شاهزاده و نیز
 تا خند و شاهزاده نیز مانند انکه که در ایشان افتد بابر فی شنبیری در جهان ایشان افتاد و در طوطی

خون عمر آن نایب کان را پاک بسفت همه ازلین رو بگریز نهاده خواستند بدو روز یکشنبه هزاره
فوج ملک هر یک را در میان گرفته کلمه اشته که بدو روز و شش هزاره و جمیع آن پیکار انرا بدو روز

رشد و عالم را از وجود نایب این پاک کردانید بفرموده ملک فغانی صلواتی نماید

شاهزاده عالی مقدار کرده و ملک ^{نقضه} هرام شاهزادگان این عالی مقام بشهر مراجعت نمود و اختیار

دختر خود کلکونه به آن کامکار داد شاهزاده فرمود پیر زن که می بینی دار رسد اسیرین هرام

در جوانی و شایستگی بفرموده اشغال موزست و مدتهاست که در پیش این دختر بیقرار و مغفول است

و پدرش با دو صفت نجابت از دست نامرد و جز از امرای شاه از مغفول موزست باید که هرام را بفرستد

که داشت سر داری نمی شود و بهر او را از دامادی موزست اعتبار بخشنه که ضربت ملک درین سبب کشت
شد و بفرمان واجب الادعای شاهزاده ملک کمان موزست اسد از دولت ان اقبال اوج
شرف و صل زهره چین موزست کلکونه برادر رسید و هرام نیز بدو رسالتی ماضیست و جا کرد بدو

ایام بوسه شاهزاده و جهان هرام بود چون از جشن عروسی فراغت یافتند شاهزاده به هرام گفت ای

هرام همه مدد و ستان بکام دل رسیده من نیز مرزا این همه را از تو توقع دارم باید که صل موزست که دعای
این کنیز است بمن بفرستد تا من هم بدعای خود رسم هرام بنویسم موزست گفت ای شهریار من و دین عالی بان
دار شما بودم دلش بنیاد شده که این عمل بخدمت پادشاه بفرماید از ان شاهزاده در اینجه و بنها بر دنا
رو نیم روز در مقام منزل بود و جاکه مغرب بطور می چوید و باز ان شهریار در لوح نظر کرده معلوم نمود که
محل اشتغال باین عمل آن قصر است که کلکونه و نسایان مغربی یعنی آن وزدان یک چشم در آن بودند و
آن طایفه طایفه در زبان انقوم باین لقب می خوانند و نیز بر وجه یک لوح گزیده و نیز در میان و مغربی

دنا بی و دایره و دهنه شمشیر بکفل نموده همراه برود و در قعر مذکور وسط من را برای خواندن سبفی افضا
نموده و از آن شمشیر معاری برود و خود ~~بدرج~~ ترتیب و اوقافه شمشیر را
در زمین نصب کرد و ستان اشارت بالا نمود و بانی حرب را بدور خود چید و بخوری که تعلق به صاحب
معرب یعنی مرجع داشت حاضر نمود و بخواندن و عاشقش شد بگردان خواندن کتاب هزاره که گفته بود
که سباع بسیار از شیر و ببر و پلنگ و فوک و غیره از حرمش به شکار هزاره شدند ابتدا اگر چه هر کسی بر آن شمشیر
آمد یافت اما باطنیانی که بر حکم لوح داشت و نیز در باره بود تا می ماند بر در ستون فقر و فیضان سرخ بدانش
که صاحب آن بر خدا معلوم بود و فیضان فقر را شکستند و غیر از آن طریق که شایسته بود در و معارف شمشیر لبه
بر تمام ~~خواب~~ خواب کردند روز چهارم ما را آن سرخ بکف نظر رسیدند و از دقایق خوف و تکرار و قیقه گذار
خدای تعالی دل آن هزاره را وقت کشید روز پنجم از سیاه و هوام همه مذکور شبیه است اقبالی رسید
خود را بر دم شمشیر ~~زود~~ و صلی خود بر بدن آغاز کردند و خون از مای و کلهای هر یکی مانند آب نادر
جاری کرد و در دست خون نبارد و شبه تار و زخم در بای برای اوج از خون
پایان ~~و~~ و آن مامون روان کرد و در چار جانب غیر از در بای خون بظرفی رسید و آن زمین
که شایسته بود در و در مرتفع کردید و حکم جزیره بهر ساند طلوع هیچ روز ششم که روز ششم و ساعت
مرجع بود کشتیهای بسیار در آن بحر بی پایان چون نظر میاون رسید در کشتیهای بیش تعداد بود که
کناری بود دوم بدین دستور اساسه بادشاهی در کشتیهای نظر می آمد و از همه این مقامات
لوح النکس خبر داده بود و بدان آن کشته لب را بزرگ از چوب مندل سرخ که نشین عالی بر آن قرار داده
بودند در رسید و بر تخت بافت کاه بافت پوشش نازنین بهیست که دل از دیدن او وحشت
میکرد و قرار داشت اما کشته نازنین نزدیک شایسته بود شایسته بود که در سر اباد را غرق در بای آهین
سلاح یافت با وجود و بر آن آن مار و عقرب و شیر و پلنگ آن هیبت در دل شایسته بود از ترس
بود که از دیدن نازنین اما کشته او چون خرب رسید نازنین با و از هولناک گفت که ای جوان
مطلب زان طلب ما چه بود شایسته بود موافق ارشاد لوح النکس مثال مرقوم را پیش برد و گفت
مهربان دویم مثلثه ای برین کاغذ مطلوب ~~نما~~ بعد از استماع این سخن روی خود بجانب آسمان کرد
و بعد از آن هزاره نیز نظر بالا کرد و بکلی سرخ پوش دید که از زمین مواز هیچ منافذ آن الشش بلند شد
بگروه آئینه برسد و از بیم او بگریست و از آسایش شد نیک نظر کرد و بهورت را بعینه آن صورت یافت
که در آن تصویرش دیده بود که در مسامحه ترکان حاضر شده بود اما آن نازنین با شایسته بود برای مهر کردن

از آن بکل مصلحتی در هوا استفسار نموده اجازه یافت تا نزد گفت بسیار کاغذ خود را نشان
نشان بدست او داد و نامه نین مهر زد گفت خود را آورد و باب وین بران نشان زد و مهر کرد و دست
شماره داد و دست هزاره آنرا گرفته بموجب نوشته لوح دعای دیگر خواند و شمعبری از معطر شمعها بر کند
گرفته تا بدید گفت و طوفان رو بوی آورد و هر قدر دعای خواند معطر بر هم میزد و طوفان خون کم شده تا
رفته رفته مطلق بر طرف نشد و بعد از بر طرف نشدن طوفان آوازی از آسمان بگوششش هزاره
رسید و برقی بر خشید بر تنه که پنداشتند عالم را برق زد و دست هزاره از هوا برپوشش شد چون بهوش
آمد از آن فقره که آنرا آن سر زمین نشانی یافت و خود را در قعر اول که سابقی خالی بود این نیز
ان فقره را از نامه بنیان کلکون لباس میل پوشش بلبانست و گویا آن کل رفسار ان منتظر مقدم شهر با
بود که بجز و بدین بخش و در بدست نام شنبت بجا آورد و دست سر داران جماعت کل رفسار میل پوشش
نام داشتش هزاره در لوح نظر کرد و بر آمد که کلف رسیده و در طلب مغرب است برده که دست خود
همان او بایش و کلفت را بپنداشت هزاره تا بجز و زمین کلف را برد و همه گوازم یافت از آن
و اطعمه گوناگون در قفس بسیار خوب میباشند همه حاضر بودند و دست هزاره تا بجز و دست بجا آورد و شنبی که
اراد کرد که فردا البته رخصت خواهم شد بعد از خواب چون بیدار شد خود را بر دران قعر یافت که
در با حجه را دید که از طرف شهر نرگان همراه نابوتی می آیند چون در انجمن نیک نظر کرد عارم شبر
دل را دید و ملاقات کرده احوال نابوت پرسید گفت این هزاره و ان ضعیف جهان خانی را دید که
ببرنجی تا دقتش کنیم هزاره نیز باین رفاقت بجا آورد و در نماز نیک نشسته بعد از وضو کردن
ان ضعیف عارم دست هزاره را بجا آورد و احوال پرسید و توالدین آنچه برکشش گذشتند بود و بر سر مد بیان پیش

عارم گفت احمد صد بکام دل رسیدی دست هزاره گفت خدا بکام دل نیز خواهد رسانید ای برادر
عارم بوزن مهر و بسببم اندازد باب ششده ای باقی است و این هم که فعل شود من چه مطلوب من است
که بر حال بار خود و بسیار گفتن از روز رسم عارم گفت ای شاهزاده این همه اسباب خوف و درجا
که دست زده کرده تمهید بزم نشانی طاعت مغرب بکام دل خواهی رسید حالا چه دعا و اداری گفت
انجا که جهان است چه حاجت به بیان عرض کردم که هر سیوم برین نشان مطلوب است عارم گفت ان
نعمی لعلم برج حوت دارد و من ترا در ان کاه مانند ببر بپوشش و بنمایم کم بعد از ان خانم مهر را
خود نگاہ داشت و انگشت خود که از با نوت برداشت هزاره داد و لوح انگشتی را دست هزاره موافق گفته

مقام بلوغی که آورده بود برود بجا که داشت بعد از سه روز که شاهزاده را همان کرد و بود رفعت
داد فرمود که کن رود و بیا که آتش بر دجایی خدای رسیده که آب آن مکان خبار الوه باشد انگشتر را
به آن بشو که شسته اند به بالا آید در آن کشته بنشیند و بگوید سقینه السعادت مرا بگردان آب مایهان
برساند و آب در دهان خدای ترسیده که بزم عرق شدن نمیتد الفقه چون از آب بیرون آید
شهر در دریا نمودار شود که آخر او هر آویز میگوید و آن شهر در جزیره واقع شده و راه آن شهر
همان که داشت و علامت آن شهر آنکه در هر دروازه دروازه های او کوهری بقدر بیفتد مرغ
او بنشیند اند از برای همین نام آن شهر کوهر آورده است و چون داخل شهر شوی خانه ابوالمیسن معلوم

چون او را بگردان آب مایهان برساند

بپرس چون باد ملاقات کنی انگشتر را بدو نشان دد احوال خود را بپیش او بیان کن او بنزد
در طلسم بهرج وقت مانند پیر بپوشد و ترا باری کند و بگوید هر چه او بگوید بگو و من همین قدر
بود که ترا باور کنم شاهزاده اند و رفعت حاصل کرده روان شد

روان شد شاهزاده عالیقدر مغرالدین بجای طلسم برنج بطلب میرود و از دهم و آغاز داستان عاشقی شاهزاده در
مشترک طلعت با سبید قمر طلعت و شهاب فوجان با سوسن جان بخش و خرام شاه بازگشت شهلا و بطلب سبید هر سه
بتوجه شاهزاده

اما در محلی که شاهزاده از حارم شیردل رفعت شده کن رود و بیا که آتش بر دجایی خدای رسیده که آب آن مکان
آب در باطله میگرد بجا می رسیده که در رفعت منزل بود شرف بر دریا و آب در آن موضع
خبار الوه و بجز در آمد شاهزاده گفت آبی از آن بر که رفت امر اکمل الوه بنامت بکلمه منزل رنگ و بر
روی منزل از دهم نام جان آن شاهزاده بلند مکان را معلوم کرد و اند فدری بر زبان گذاشت شیرین
ترین آبها بود به بلا ف آب در بانی که تنق طلسم عرق داشت که آن تلخ بود معلوم کرد که سحر حد طلسم
حوت است انگشتر حارم شیردل را در آن آب شست کشته در کمال تکلف و تقطیع اند به بالا آمد
برو که آتش کشته همچنان استاده بود شاهزاده گفت ای سقینه السعادت بجز خالقی که روشن خود
در اندل بر آب داشت مرا بگردان آب مایهان برسان کشته برکت آمد و مانند پیر روان شد
و در هر قدم العین گردانی رسیده که از جوشن مایهان اقسام آب انجا بلوغی آمد اما کشته در وسط کرد
رسیده میل عرق شدن نمود شاهزاده که عاید و کار از موده بود توکل بر خدا کرده چشم خود
را پوشید بهانه لطف که چشم آن روز دیده دولت دانسته خود را بر دروازه شهری یافت که هر

بقدر بیغ و مرغ از وسط دروازها و بزان سب معلوم کرد که شهر کزهر آویزه سب داخل شهر شد و کمال
اژدی و زینت یافت از یکی احوال ابوالحسن معلم پرسید گفت او ستاد سعد الشاه بابوشاه این
شهر است و مجتهد معروف خلافتی در فتوی بهر جرح با و بر نزد بابوشاه برای او مدرسه کفته و معارفی
عالی برای بودن او در گوشه مدرسه ترتیب داده بپوسته در اینجا می باشد و به نزدیک مردم مشهور است

شاهزاده میرا سب در آن مدرسه رفت ابوالحسن را بر سر نهاد و با دست و جمیع از طلبه علوم
را بر و در او مجتمع و به معلم مذکور را در کمال مطلق و کبریت هر دو در پیش رفت و سلام کرد معلم جواب سلام
عالی مقام را در کمال بی اعتنائی داد چنانکه از روی تمام بخاطر شاهزاده را با دست با حرکت گفت از باب

کمال و احباب دانش را چنین کبر و عز و ریا بهر خصوص آنها با و با مشکل که کار من از دست او بر آید خوب
بیدار نشناختن باین سکوت کند و عذر بخواهد شاهزاده افتد برفت که مولانا از مدرسه بپس خارج شد چون بخا
ش شاهزاده با وجود از دهام خلی هزار مفت عذر را با و در سپید و گفت مولانا معاصم شهر دل بسته سلام

رسیده که ابیکمشل هم ریختل اعشار کو یا در شان او نازل شده بود التفاتی بسختی ان معیده صفات
نکرده داخل دار التوزر خود نشسته شاهزاده در کمال تنگدلی و بی مافی برگشت و در گوشه از آن مدرسه
سر برانوی انداخته گذاشته برفت کاهی با و قاع روز کار مجتهد و دلم با و دلد را میکشید با و روز

بگفت ای مولودین مکر عارم شهر دل با تو خدمت کرده باز میگفت اگر او مرد ضاع بود چرا و در طلب علم
با تو باری میکرد خدا و این چه سب است اما در آن مدرسه طعامی از طرف کدالت و برای طلبه علوم
می بخشید و وقت تقسیم حصه برای شاهزاده نیز آورد و نزد آن شهر بار نهاد و آن شب را بر و ز آورد
آن روز شبانه بود مولانا از مکتب بران روز بر نیامد روز سوم مولانا با بر آمدن شاهزاده از کمال تنگدلی و غفلت

نزدیک بود که غالب تیجی که اما نزد یک بگوشه که شاهزاده در آن بسری بر و در بود که مردی مدتی
پیش در آن تسکوت داشت و بپوسته در جود او بسته بخلفی آمد شاید در شبانه روزی بگریخته بپردان
به رفت بقضای حاجت و بپردان نمی اما با هر وقت که بر می آمد بزر بجهت طلبت شاهزاده میدید و در

می جنبه بنی بنجام قلاب مردم بر سرش نهاده اند در وقتیکه آن شهر بار در فغان و دلار و غم و در کار
که دل انگار و در افکار بر دین سپرد ای جوان بجنب جانیه که غارت می بینم است بگویند و می
بچه کار آمده است نهاده که این دلجوئی از آن جوان مدتی پیش دیده اند هر چهار بگرفت و گفت
ای جوان خدا ترس و محب که در تمام این مدرسه تو با حوال چری غریب آمده معلوم می شود

سنا کرد مولانا نیست جوان بنده بر سر نهاده را بجز خود آورد و در راه از آن درون بست
و شمع روشن کرد و قدری از نقل و میوه پیشش نهاده که از آن اسفند احوال میزدست نهاده که
آن خاطر جوئی از آن گمان مروت شده که زبان بنشانیست و احوال خود از من تا
الی شرح داد آن مرد که شباب نو جوان نام داشت گفت ایست نهاده بد آنکه حار می شود و لی ترا
میش این مشتری نخر نهاده بلکه ترا بشی حکیم ابوالمحسن مسلم دستاورد و اصل این مقدمه آنست که

برین مسند آمده و تعلیم مری بوجود حکیم مذکور که من نیز یکی از علما مان اویم بود سالی قبل ازین
شهر سعاد که در می شنوی طاعت نام او بود مروت و خیر سعاد است بلکه این شهر دیده و مان
سند بنجام که ای مروت ملک سیدون چه خود ملک سواد خستاده و سده ان چون بنجام است

که یک لکه دختر را از خود جدا کند سوزت این امر را از حکیم مذکور پرسید حکیم گفت بسیار مناسب
بنیاد سواد گفت ملک سیدون در رتبه سلطنت هم چشم یافت از زبان حکیم برآمد که در اصل شهر
ایست از یاد و دیگر نیست احد در وقوع این امر جاری شده باید البته بعد آید با دست و پادشاه
شد گفت حکیم غیب از محضی بشه می بود هیچ جز محضی نیماند حکیم نیز از روستا از شهر بیرون رفت

و دیگر از مردم شهر کسی او را ندید در قتل جبال عبادت ایزد و متعال اشتغال دارد که کسی از معبد او خبر از
مطلع نیست اما چون بنجام سیدون شد در امر دختر که سید و قمر طاعت نام دارد و سعاد
رسید و از نزدش که بچه ندید و محبت در ظاهر او را از سر و اندک این مرد که عادی نام داشت و در
اصل از آن حکیم است فی اسنادی حکیم را بر حال بیان که اسفند بیادش عرض کرد که نهاده

که سیم السعادت را گفته باید و سعاد که ماسخوط کرده ایم که هرگاه فقره آن السعیدین مرات
الغیب بیاورد و این جانب سر زاری بایر چون او در آن از جمله شکایات بلکه از محالاست
ست ترک این اراده نماید و عقود ملک بی و در و سر و شک و جمل حاصل آید بآستانه راسی اتحاد

را بسند بیاورد و ابوالحسن خطاب داد و جاسرند تعلیم بخشید و اگر چنانکه او گفته بود بعلی آورد دست اند
دری ششمی طلعت چون طریقی و سبب بمعرفه طلب مذکور و بخواه و از پیش بیکانه کرد بد بار اولی که
بر سیمه آن کاتبه کاری یافت بلکه از دست سپه سالار بادت که مرگت متغیر نام داشت

زخم غلبر داشت و شکر او هر بیت هر دو در آن معلوم ملک بیاورد و در شری را بشارت بر دو حکیم
ابوالحسن لبقت او رسید احوال را معلوم کرده بر می زخم او را بخورد و او را باز کرد و ایند و گفت
در جمل مراد که آن کو بی است باین هر دو سر و بنا جانت منقول باشد تا رفته من بر رسد اکنون آن

ست بیاورد و در کوه مذکور موافق است و منتظر نامه حکم نشسته استقبال احوال معلوم نیست که چه رود و
که شهاب زوج آن پیش است بیاورد بهند مکان چون بنی تا با بنی رسیده است بیاورد و گفت بجزایر دیگر
بهندان گفته گفت ای بجزا که در شمار نمی توانم که در بین نامشگاه جرت افزا چند هزار امور و حبیب و دیار

که به غیر مکرر بود اکنون بفرما که سیم السعادت ازین ملک کدام جانب افتاد و جعفر را
دور است و ملک سید و ن جلوه مرد دلب و این بآستانه بیا و دفتر به پیشش بذا فقره آن السعیدین
در کجاست و چه طرز جابجیت و مرات الغیب عبارت از جیت شهاب زوج آن گفت ای شهاب

شهر مذکور از اینجا نزدیک منزل است و طریقی شمال واقع شده و ملک اینی مسجد و شاه در بجانب در بزرگی
داخلی از سمت آن شاه و درجه زیادی دارد و باعث آگاه مسجد آن از دفتر دادن به پیش ملک
مذکور و این ملک سید و ن بزرگ که به پنج این مسجد است بآستانه هر دو سر و بود و مسجد آن
بزرگ سپه سالار او بود و او را حکومت این سر زمین داد و بود و اگر پیشه آن بزرگ بآستانه
و دینے اعتبار کرد و علم محارب به بر از خدمت بآستانه علیه باقی ماندست و او در کان دولت طلوع

بفر بپرسید و بزرگ

ملک

ملک سجودن بجا آمد و در نزد باین شرط که شش کوه را او نیز با قدری از ممالک جنوب در تصرف
 سعدان باشد و او هر سال به بهر رسم بخشش بدو یک کاه سجودن ارسال دارد و بدو از هفت سال
 آن رسم مانده بر انداخت و دولت از استقلال زدودیم او روز بروز و در ترقی بود اکنون که شکست
 ایشان نسبت بان سلطان است قضاوت دارد و میرسد ازین که اگر در غربت برآورد و در
 دیو چون ایشان و از ثانی ملک اندلس است از خاندان او اختراع نمایند چه لشکر بان ایشان را
 نظر به استغفار اطاعت تمام نمایند اما فقر قرآن السعدین طلسم و از احوال او بیکس با خبر نمید
 مراتب الغیب آنچه ایشان که در آن ملک حکم و دعوت گذاشته اند و خاصیت آن آینه اند از احوال
 غایب خبر میداد و دیگر شهاب نوجوان گفت که در نزدان و غربت برآورد و وی شتری طلعت
 روایت و خبر نیز سمع بشود که گفتن آن صاحب شهاب برآورد و گفت پیش من بود و غویم و از مردم
 اینجا بستم چه مفایقه دارد و ^{معینا} غازی هم و خبر من شهاب گفت ایشان برآورد و بدست
 ملک سعدان در اصل دین بهمن داشت و زردشت را پیغمبر بدانت اما درین چند مورد این
 مردمان این یعنی خادی و انا او را برین مراد کشیده و به بخت پرست که خادی از اولاد و جلی نمرد
 یعنی مراد است و چون در دین آن ملوک جمع شدن با مادر و خواهر و دختر صاحب سعدان یعنی
 چشم طبع در کوه ناسفته و در حوز و دفته است و از ترس خلق بوز و ترسب آن امر شیخ گفته اند
 زمرت گفته است برآورد و نوزین زیاده بران برینا و نموده و نمود که در بغور است و اجابت که کرد و
 رسل داشته باشد اعانت ملک سجودن و شهاب برآورد و در غایت و این کار ناچار است عمل سله و
 شهاب گفت وقت استعمال ایشان و مردم فریب برسد بعد از آن شهاب برآورد و گفت ای برادر شهاب
 زانی که مرا برآورد و زبده است حکیم ابوالحسن برین شهاب تبسی نموده گفت ای شهاب او چه بدانی
 که من سخن برای بهمن درین مراد می گویم که ترا بخدمت حکیم برم و از دین گفت ای دردمند
 بسج این همه تغافل در زبیری و مرا از مکالمه خادی ملوک ذلیل گردانیدی شهاب
 گفت حکم او سواد من چنان بود که در فلان تاریخ باین قیام شهاب برآورد و در این مراد که نمود
 برآورد مکالمه خادی این حالت ملال نظر را با او شناسایی کن اما چون دو مرتبه با خادی سخن
 گفته اند و در ^{نزد} کرد و با او آشنا شود او را بر داشته بپوش من ببار و حکمت درین است که در عالم
 اسباب غافل نه چند بر احوال نرسد و روز دیگر شهاب برآورد و شهاب نوجوان بخدمت
 حکیم ابوالحسن روان شد و شهاب از شهر برآمد و بجانب شمال می گشت و در آمد قریب برسلار و

بالای کوهی بختی رسیدند که کو یا از زیر جوارس افتادند و در وازد از منزل داشت و شبی در
 رنگ در غایت جاست و هایت بر سر در وازد گنبد نشسته اما چون گاه آن شیر بر شاخه از دستان
 و شهاب ز جوان افتاد و فرسش در آمد شهاب گفت یالیت بهیله داد بد که حکم حکیم این جوان را آورد
 ام شیر بگوشت بر رفت و شهاب بشاخه از دستان غایب بگنبد در آمد نظرات براده بر جهان اوز بر یک
 افتاد که انما را ریاضت و جلال و قدر از فطرت پنهانی نوزانی او ساطع و لامع بود بی اختیار ابتلا
 کرد حکم گفت و علیک السلام یا مولدین کیف احوال است براده سلام حارم شیر دل با گنبد خدمت آن

عانی منزلت که را بنده حکیم از احوال حارم پرسید براده تمام مردتهای او در باره خود بیان کرد و گفت
 مرا بخدمت شما فرستاده این گنبد داده و گفته هر رب بیوم از از باب منته ای صلی بزوجه صاحب
 دار و حکم گفت آن را اله تعالی کار تو بوجه احسن انجام خواهد یافت اکنون از راه رسیده و شب را پیش
 ما بگذران فردا ترا بسوی منزل معذور روانه خواهیم کرد دست براده قبول کرد چون شب بر دست آمد

حکم سر بانی بر زمین زد و در طرفه العین زمین بشکافت و همه جمله بر برادر مرصع پوشش با اسباب
 اسلحه بسیار بردن آمدند و جوانی آن گنبد مفروشش پوشش ملوکانه که دایند مذداف و الطیر حارم
 شش براده تمام شب از تماشای رقص بر برادران سیم فغبشش و طرب شغول بود اما چون انتخاب
 بکام براده جهان طمانی را نوزانی کرد و بنده مولدین بخدمت حکم عرض کرد که ای کجینه علوم و اسرار از

فعل و کرم اید و دارم که بزودی این سرقه انش قرآن مکتوب را بکام دل رسانی که در اشتیاقی و دلار
 طافتم طاق شده و بران دل مظهر بیان نما پر واز نمود حکم ابو الحسن نظر تو به و هر بانی در دست براده
 مولدین از محبت ما زود بر سر شش براده زمره بگذارد که از محبت شما تاقیت سیری حاصل نشود

دیگر گفت ای مولد از
 در بر گفت

لیکن از شما مخفی نباشد که من چهارده قدر در تلاشش تو بهار او را در گنبد ام حکم گفت ترا برای
 تلاش هر رب بکرم بقدر از ان السعدین باید رفت و در ان فخر نشسته تا بهفت روز دعوت
 شتری که صاحب خانه بکرم است از منته ای باید خواند تا شنبه سحر اگر نوزد و منال تو بهر سه
 اما درین بین محارفات علیه است باید که دل بخازی تا براده گفت حکم صاحب من و عظیم

مشکل

پنج رفته مثل را بهر سینه ام و شکل چند در آن مکان سر ابا و صفت و بدو آم که اگر گفت
 بر در و کار تا ناید من بیکر و میند حکم بعد از آن کاغذی نوشته هر روز کرده است از او گفت دوازده
 منزل ازین بجانب غرب چون بیروی بقوی خواهی رسید که بالای کوهی واقع است و در دور مقر مردم
 را از سر او و بپاود خواهی دید چون اراده دخول خور کنی آدم ترا مانع شود نو بگویم اینجا که است
 خود بگوید که شنیده برای شناسانست وصل محبوب شما آورده چون آن شاهزاده را طلبید مرد و تمام
 من به او رسان او با تو خویش خواهد کرد بعد از آن طلبی است نماید نو بگو که باید اول از
 سلاح خانه پدر خود فلان صندوق را که درج الحفظ دارد بطلب آید نو او را گفت و صفت گریبان
 از دهان نموده قلابی درست کن بعد از آن نامه مراد کن و آنچه در مردم پنهان است بعل آورد و بعد
 بهر خود است هزاره مراد بن داد که این رفته است هزاره در می مشنری طلعت خواهی داد است
 او را دعا کرده روان شده دوازده روز در راه بگذردن بپوشد و کورنت سنگ را بر سر برد
 روز سیزدهم از دور کوهی بسیار بلند بنظرش درآمد قوی در کمال تکلف بالای او واقع بود و
 که بپوشه مراد رسیدم چون بالای کوه آمد قوی را دید که دور قعر فرود آمد و از میان قعر کاهی آواز
 ناله بگوشی برسد اما چون نظر آن مردم بر شاهزاده افتاد او را برداشته بپیش سردار خود بردند و
 شنید که مرد مری مسلح و کمل نشسته بود از است هزاره پرسید که ای جوان رست سنگی است که ما
 نگه داشته ایم تا مرد روز مرست آدمی دو چار باشد نو گفتم که تنها درین مکان آدمی وصل آید
 فرسفت از بختی نو شاید یکم شاهزاده بر جدا احوال این موضع را بچلی از زبان حکیم ابو صحنی بگویم
 کرده بود اما بخوانست به تعبیر بشود پیش از و نشست و گفت احوال من از شما مخفی نخواهد ماند لیکن
 اول شما بگوید که درین کوه چه یکند و این قعر که بسته بنظر می آید متعلق بیکو دارد و این آواز ناله کیست
 که دل کوه را آب میکند آن بر ازین قعر بر مانند ابر طیر باران است بیا بهر و گفت
 ای جوان عالی قدر بهر آنکه این آواز ناله شاهزاده در می مشنری طلعت است که به ریش با و نشسته
 سیم سادات ملک سپه و ن شاه نام دارد و صاحب صد هزار مرد است اما شاهزاده شاهی
 و غیر ملک است آن که اکنون بطلب با و نشسته که مراد بزرگ شده چون دست او بدامن مطلوب
 نرسید در فراق او درین قعر ناله بر سر دست هزاره گفت از بودن او درین مکان چه نماید
 گفت این تا نید ام ای جوان شاهزاده اول لشکر بر سر آمدن کشید و از این شکست خود متعجب
 بود و مکه او را از ابتدا در دامن خود تربیت کرده ام اما این آدمی از اخطا محبت بگریزان

[illegible]

خواهم کرد ازین جانب بنا بر احتیاط مکه نقابی بر چهره خود بسته بود و بانی و یکر بی نقاب بودند
 آن ستمگر خواهم دایه را منس حورقی دید و پیش او آمده بنام خواهم گذاشتند وایه و مکه بایم منورت
 کرده گفتند نخستین مکه واقف از راه هم بودیم این را الطیفه پیش بند داشته راضی شدند از آن هنگام
 پیش خواهم آمده گفت خواهم حامله طرغ سبب این اند که چگونه ایستادیم ازینجا ریشی نداد و هر دو خواستند و کم
 پس اند که یکی که من معلوم نبود و او هم ریش نداد و خواهم گفت مرا بطلب خود کارش بر ریش مردم
 چه کار دارم من بردارم تو هم کسج شدند اما دایه پیش خواهم آمده گفت رفاقت ترا بی می آریم برو
 یکی اینکه چهره تو ایستادیم و بایم اند که دور تر رود من اما به چشم خواهم قبول کرد و برای این
 شب طعام رساند و دایه خود پیش خواهم رفت شکر بی آورد و ساخته جنت داشت با صیاط و به
 تبدیل او از بالا حرف میزد و تا برده از روی کار این بر نفقه و چون اصل دایه از قوم غلافی
 بود بی ریشی برده در این نگرید و بعد از آن دایه پیش مکه آمده گفت ای مکه من این خواهم
 را منتظر و معطر بافته ام همان ببرم که دستخیز او را در هر اسکی انداخته مکه گفت با دست
 استمالت مایم همین باشد بلکه فردا شب بر جلی رود و هر گفت خداوند از ما دوازده کس بخواهم هر
 را هم بهشت خود داشته داین که از آن اگر چه نبرد از آنی را بگو و زید را از کین در امر محاربه دل میثاق
 و حور را از دست برد و جنگ جان بلب می آید تا جنگ کرد و چه بسته مکه گفت دایه خاموشی باشد
 و ازین گفتو عالی را نامرد من سببی برین هم بیل و خناری بود و دست و زنجار بایم اتفاق روزگار
 کارزار مردانه کرده اند که مکه سیر زن و دختر ملک سجدون بزرگ بیگانه رسید و بگوین نام کنیزی
 زبان آورد بود که بلب جوب زبانی تعجب او را در دایه و بران بود و گفت با کار داشت تو هم کنیز
 اید و در استماع این قصه است مکه گفت و در او این حال که نزد سلطنت ملک سجدون استغفار ان هم
 نرسید بود و بگویند با سر کشان این سر زین مکه کار زار کرم بهر داشت و نهفت خان نام سر دار
 را برای محافظت اینان نگه داشت مقدسی و بعد از راه دور بر سر یکجا نمانست آورد و نهفت
 خان بفضل رسید احوال بجای و به تنهایی طی رسید مکه سیر زن و دختر با دست و چون این احوال شد و
 که با یقین و کمان نقاب بر چهره انداخته و متوجه حور دشمن گردید و چنانکه با مکه سیر بایک نبرد انداخت
 بود و نهفت خان را در دزد چون این خبر بهر نیکان بجای رسید ششم صد و شصت و پانزده اتفاقاً آن مغرب
 و سچ این مینوم نام داشت در آن مکه دو چادر مکه زد و به مکه آورد و معلوم کرده نیری بجانب او انداخت
 داد در آن وقت مشغول نوزد کشیدن بود و درین بر نشسته و گفت و ده بود و بر در حلقی او رفته ازینست

سر برآمد و تیر و در قفسه بیداری افتاد و موج را نیز مرکب بجای که هر ملکه افتاد بود آورده اند و گفت
بجای برآمد و تیر و طالع وقت را بر آورده و آنچه کسب سیم السعادت را در وقت الارضی که خانه بیهوش

بشنه با منت و چون در تیر را سیم که بیدار باشد بعد از طالع باطن بر حقیقت حال در مرضی که
تیر سیران افتاد و در سیم السعادت را بجا کرد و در دفر موز را سیران طالع داد چنانکه
بعد از آن سیران را سیران مکتب ملکه سید گفت ای دایه در حقیقت آن فرخ را ملکه سیران

کرده و کلبه آن او نیز رفعت معقول بجا آورد و چون ملکه این نقل را تمام کرد که کلبه آن صفی الکله
گفت که ای ملکه عالم جان ما هر دای جان است اگر چه بجهاد که دنی را هم برست خود نشکسته ایم لیکن

در سر شکستن دشمن هماکن تغییر خواهیم کرد ملکه سیده به راه تحسین نمود و در بن اشکس خواهم
عالم زنی برای این است و او را دایه آن را در راه است و ملکه باز کرد و این تمام کرد که هر کلاه از ملکه
بر دست ثابت نمود و خواهم گرفت و ما فرج راه داریم محتاج نیستیم و آن شب را بپای کردن که اینها در

نمودن بیکانها که رانند نه روز دیگر که افتاب از ملک محوس سر بر آورد و خواهم عالم کوچ نمود و بنوش
فرسخ هم غرض بود که آن حرامیان که سردار این سرخان متقی ز نام داشت نمودار شده بر این

راه را اسد مکتب داول بنجام کردند که هر مالی که دار بود بکند آشته جان خود بستاند و اگر چون کار
از راه اسد بجا دله اینجا بید حرامیان که چهل سوار نابکار بودند چهار جمع شده بر چار دور تا فله ناضت آوردند

از بنیان خواهم بکطرف راه بواران و نیکه داشت سپرده بر طرف دیگر بقربان خود حواله کرد و باز
جنگ کرد و در دیکان تبر بنجام بدید که را بگوشت برساند اما دایه ملکه که از ترس خود ربه بود و گفت
ای دفر بجا بجزیم که خوش طبعی شب صورت راسته گرفت و جنگ کردن بکار زنان منت بگویند
فی جوتن در شان اینان دارد دست ملکه بانگ بر دایه زد که ای نابکار دور شو اگر حق نیست
در زمین نباشی بستاند برسانم و در اول مرا از زیر خود و نماند شندی حالا را فی بستی که بخت

دست گفتند اسناد آن چه جز دست گفت شناخته ام معلوم کردید که آن نقاب دارد که در آن کار داریم
 دست و اسفند بار را از صفی روزگار محو نموده برد گفتند ما اگر جان خود بود فرصت کار دیگر کار بود
 گفت آن نازنین بود که الش بر دهنه حرفی بعضی به نیر جوین و حرفی را به نیر نکلان سوخت
 این سخن را گفتند نازنین به افتاد و رفتی او معلوم کردید که سر خان عاشق آن نقاب را بسته بود
 و بدو که دست از کر به بر میزد و گفتند اسناد آخر خایه را بین کر به جیب گفت اگر نازکی مرا
 بخوابد آن نازنین را این رسانید گفتند ما درین مقدمه چه میزایم کرد گفت هر چه بشناختیم بگویم
 البته آن قبول کرد و آورد ده اند که این حرام زاده قیام نیر بود و دهنه ساخته بعورت یکی از نکلان
 خود مالیده مبدل گردانید و او را گفت من بعورت قلندران در غلان موضع که چاه دارد
 بنشینم ترا باید که قاضی را این بیاری گفت او دست و چکونه بیارم سر خان حور نشاند و دیگر را
 نیز مبدل ساخته گفت شما هر دو بروید و دیدم که را برای خاطر من زنی کشید یکی اول بپوش قاضی برود
 و بگوید که سر خان با جماعت کس را در نیر نکلان ساخته دیگری برود و او نیز همین سخن را بگوید
 چشم قاضی چون سبانی هم رسید دست البته برای خاطر قاضی کشی خواهد هم رسید بعد از آن
 عورت کش کرد و سوم نیز مبدل ساخته مابود گفت زنی باید از طرف دست جیب که داد این طرف
 نمودار نوی و غلانی از تو بعد از سلام پرسه و گام جوشی کند که ازین طرف از کجا ایدی تو بگو که رسید
 بسبب سر خان حرامی نامش شده دشمنه میشود که درین روز ناز قاضی غلانی معقولی حوزده چنان
 اکثر از رفتاری زهر ملاک جشیده نکلان سر خان ناز ما سر کوفته هر خود بجهد با حد کس انکار
 آن قاضی میکند و فتنه که سخن تمام نکلان او باز پرسه که این همه رفتن از کجا آورد و بگوید او همین حد
 بنجاده کس دارد اکثر با اوست باشند و اکثری را این طرف آن طرف برای حرام عوزی میفرستند
 از رخصت آن یکی خود را بقال خایه و دیگری طرف دیگر که است بگوید که راست بگوئی ما دو چار حرام
 زاده دشمنیم از مانع و جنس چار صد و بالغه گرفته ما را این حال ساخته دست برداشته دست بلند
 گفتو یکی بگوید که ازین طرف که تو آمدی آب هم هست بگوید یک چاه در تکیه غلان فقیر است ارد
 که آتش برده در سخی آب بسیار است قاضی ناز چار رسد راضی بامان این طرف شوند و به این کمال
 را می توان آورد و کین اگر طرف نکلان حرف زد که کو یا فقیر می شناسد در راه را هم میزد چنانکه
 بود که را می توان نکلان نکلان یک دقیقه آمد دست الفقم آن حرام زاده خوار پیچ سر خان ناکار باین طرف
 مکاری قاضی را بآن تکیه طبعه خود را در نکلان اهل خانه جان نمود که از دمراد طبعه نکلان و افرادی پیوسته

در آب تواضع ایشان کرده ملکه را به زرد و آن چار و ده از نای دیگر و آب را با مسکن و دو کوزه
 دیگر برداشته در وقتیکه اهل کاروان هم افروخته خواب گران بودند و دشمن کشیدند و هر قدر از نقد
 جسلی بود که نداشتند بر دوش داشتند روز دیگر که یک آفتاب در میان غلک پرخ رزون
 در آمد کار و انبان قرین هزاره ضران و زبان سر از غفلت برداشته این حالت را مشاهده کرده
 عظم ترسیدند و آه عالم بر خود پوزیدند و یک بان رسید که غالب نمی کند اما غلک نیز دیگر که سر دار این
 بنفشه بود از ملکه درین بادیه بودند و بنفشه خواج آمدند و گفتند خلوق باید بخوابیم سخن بجویم خواب غلوت کرد
 ایشان صورت راستی را با دو گفته خواج ^{چون} معلوم کرد که این دختر سحران شده بود و برین
 حوز که این چه قیامت رود داد اگر سحران بشود و تخم نثار از عالم بر آید و با فراد فرمود که که بسری رسید
 ماجرا را به سر دارد و خود را بری اندک کند از میانجا که بود مراجعت کرد و آب از آن جاد که
 روزی برداشته بعد از سه روز بنفشه رسید که او را هیچکس نگفتند و آن بنفشه سه روز که بر او بود و کار نجا
 ابطال نوی کبیل بود و خواج عالم و در آن بنفشه کار و آن سحران فرموده روز دیگر بنفشه ابطال رفت و ملا رفت
 او وقتی بجای آورد که او مشغول مطالعه نامه سحران شده بود و معنون نامه آنکه دو روز و کس از سر اسرار ایشان
 نداشتند که بنفشه اند باید تحقیق نموده آنها را پیدا کرده بخود ارسال دارد اما هر چه نزد ابطال بقیه بپوشید
 که دختر ملک بادیه و دو کوزه که بنفشه است بعد از فراغ از مطالعه متوجه خواج شد احوال پرسید و آه گفت
 بنوا هم خبری در غلوت عرض کنم و آخر آنچه که شنیده بود من و من بیان نمود و آن غلک را نیز حواله عالم
 نمود ابطال نوی کبیل متفکر شد که آیا سحران را که برود بنفشه حاصل از جادو بنفشه های او یکی این هم بود اما چنانچه
 جامعت دارد را با حد کس در محراب جانب متفرق کرد و اندک گفت و در غار و در میان غلک کشید
 تکیه آن در دوش است ای ملکه را چون سر مال سلطان حضرت بهای که مذکور شد به ربرد
 در غار که مسکن آن اهری بود فرمود آورد و دروغ بهوشی ملکه دفره نموده بنفشه ملکه بکافند
 گفت ای مادر بنی چ میدانی که کسی در مجلس از دعای من بغرب دست نکشند و اندک از اسودان را
 به طاعت بود که یکتا رموی آن جامعت کنند لیکن کاری که از تو دیگر است درین محراب به بطور سه
 اندر رسم و اسفند بار نیز مشیر آن بر قریع نماید به بنفشه هم حال دلخوشی که دارم همین است که ترا
 به بنفشه آوردم که منی را مانند تو زنی می بایست حالا بخاطر جمع درین غار بنفشه که مالهای عالم درین مکان
 موجود است هر چه دلت بخوابد فرمایش کن که موجود کنم و این چهار رقی را برادران خود لغو کن ملکه
 قیامت شد از بیکار غم به بلای دیگر گرفتار شدم را و بگوید که سحران قمر طلعت بسیار عاقله بود با خود

دچون معلوم شد که مرغان غریز
 چهل کس بغیر نداشت داشت
 که این همه فکر او باشد ص

فایده این دهن سوزان است بر خال از خال و دهن سوزان را که در خال و دهن سوزان دایه گفت

تا که دایه بگوید گفت باز به
ملکه باو گفت ای سرخان اینها
دختران سکه طبع اند و روز
و ماه رحیم

اندیشه کرد که اگر که دن تابی کند زنده رفته در عمار ناموس او می افتد باید تدبیری کرد به دست دایه بخام
کرد که برین معلوم شد که در قسمت من تو بودی اما چند روز بحال خودم بگذار تا با خود مشورتی کرد و دل خود
بر خانی تو را می کشم سرخان خوش وقت شد و از ملکه دور تر قرار گرفت هر روز در دایه طعام بخشنه
ملکه میخواست اند روز سه شنبه دایه با شاره ملکه نزد سرخان آمد و گفت می شناسی که این ملکه کس است و
طالع به دست با که ام از سرحد طلب در آن کرد سرخان گفت اینقدر میدانم که خیال قاصد او از کمره شهر با
اب خود ده باشد دایه گفت ملکه بهر ما به قدر دیند حواله ما بکن که طعام بختن کار زناست سرخان چنان احوال
دایه کرد و گفت آن ملکه طعامی چند بخشنه که سرخان بخواب هم ندیده بود لیکن سرخان سگی داشت و ضابطه او آن
بود که هر طعامی را که بخورد اول از آن بسک و داد اگر شک می خورد او هم بخورد و آن سگ از نوبی بود که اگر
طعام نبرد او پیش او می پرند بود و در شروع بنوعی میکرد و از آن طعام اصلا نمی خورد این مقدمه بر ملکه معلوم شد
برایه گفت دایه کار را فهمید باید کرد و الا میخواست این مادر بظلم را در طعام نبردیم خوب است که ورام نازکی
این سگ را فهمیدم درین بین سرخان دایه را طلب کرده گفت دایه صاحب هر کاد ملکه آیین غلام را
سر فراز کرده حالت متعلق چیست که من از شوق هر روز بی طاقت میروم دایه بگوید گفت ملکه فرمود که
از فردا او را هر روز بر سر میز از رسوم کنه ای مشغول دار تا به بینم خدا چه می کند الفقه دایه گاهی بر آن اورفت
و زدن بر دکه پیش رسم سب و گاهی بر رسم دیگر مشغول به داشت و طعام به سوز کینز آن ملکه برایش می گفت
تا یک هفته روز دیگر که رفت سرخان گفت این رسوم این قوم میکنند سرخان گفت فرما را لطافت دو
روز دیگر شب منب من البته خود بخندمت کلام سبب سعادست زفاف حاصل میکنم یا اینکه ملکه در هر چه
من بنشیند و بوس کن را از من در هیچ نذر و تا شراب من تلخ نشود ایون من بوس نکرد و چه مغایفه تا
شش ماه دیگر رسم جاری شد دایه بگوید گفت ملکه گفت باید بود که زدن است کنه ای مغرور است بیجانی من
سرخان فرستاد شد اما ملکه را دایه و کس و دیند را پیش خود نشاند گفت دایه بگوید گفت که آنروز بیاید
زهر خود را ازین کش بخت بایم خوب این قدر است دیگر هم ایام زنده کافی باقی بود بعد از آن گفتند
خود که پیش همس بود بر آورد و خود ای کس این همس را خوب بای که مرگ ما بود و همس معوز
بودند بر هر دیگر دایه کینز آن ازین بروغای شمشاد طریقه و نادر ای خوب بجا آورد و به کنون شمشاد را نادر
بطوع طبعیت رخص کرد و اندام او کسی از شمشاد از هر رخت برود لیکن رختی که شمشاد بهر جان بسیار بود
به مغایفه هر کدام از شمشاد زن در دایه باشد زنده که خواهد ماند کینز آن شمشاد بر چه کرد و کس گفت این قلع
برای و کس هم گاهی سب که هیچ کسی نیستیم اول ما خواهم خورد بعد از آن ملکه متا سب الفقه آن شب ماند شمع

بسوزد دل و گریه آید که را بنده اگر چه این که بان بودند و با هیچ اقبال ایشان خندان طالع نشد
 را او بگوید که دم هیچ ملکه انگشته به محسن داد تا در محاسن موزن شود و محسن آن بکنی را کند از بند
 بکنی جزو غریبی مانند سینه سر غریبانی برادر محسن از این پیش ملکه او را ده برسد این هست ملکه مادر می دور
 نکرده فتنه از محسوم که گفت زلفت کردن محاسن هم برای من در کار نیست ای محسن در اصل این انگشته
 را خندان سرور دار برای پدرم فرستاده چون بخور من رسید قطع این مرا خوشی و دوا از آن نسیج ط
 نشناس که خون مادر کردن دوست لطیفم گفت زیرا این بکنی زهری است که اگر برای این بدن
 رسد چاک چاک شود اما اگر روغن زیتون کسی بدست مالید دست باد کند و خوشی از غریبی باشد
 غلطان کس برای مادر نرسد و از این زهر اعلام کرده با بادستانان جن برآید لیکن برای تو
 به ازین می سازیم کفعم مثل این بخوریم به ازین نمی خوریم پدرم بهار دهنه جواهر خانه ناکید کرد که اگر فلو
 محاسن مثل این در سر کار بسته بهتر و الا از جوهر بیان طلب نموده به بکنی سازد بهر بهر تا زود تبار
 چون خانه نفرد داشت من هم خانه نفرد نمودم چون بخار نشد فی الواقع جان بود که زنی کرد
 میان بر دو مشکلی شد چنانکه بر دو را پیش من فرستاد و بر انگشته روز خال کوچکی از مرکب نموده بود
 چون من نشناختم خواهر سر این گفت که انگشته خال را زهر دار است بعد ازین بنده از بچه کار منقول
 شد که بسبب آن بر دوسه که انشم تا اینجا بخال دارم لیکن بنده آنم که بچه بسبب خلط کرده آن انگشته
 را که انشم و این را بوشیدم محسن که خوشی زهری خانه او بود فی الفور گفت ملکه عالم ممکن است
 که مگر خال این یکی را بپسیده باشد و بر آن انگشته برده باشد و چون او جانور است که بر سفید بسیار برید
 و بر بسیار سفید این استنباه واقع شد ملکه در آن حالت او را در بغل گرفت و ازین بر شورشی کرد
 و گفت موضع انعام نیست بکنم و فرموده همین زهری کافی است محسن را الهامی بر دل واقع شد گفت
 ملکه امانی این بکنی را فکری بخاطر رسید و آن است که قدری ازین زهر در روغن محکم که بر بدن
 می مالید بسیار میزیم و آنرا بر بدن آن کار فرمایم برسم طری باله و خود روغن زیتون بدست مالد و چون
 او درین خانه بجا بدست بزمیرا و او اینجا باشد که از و جدا نمی شود و در آنوقت طعامی بجا در آن او
 بزمیرا داده بفرستیم از آن طرف آن کفار و ازین طرف این ناکار بکبار و اعلی هم نموند و ما بپشت
 با همی ملکه کسی که گفت اگر حیات باقی باشد به ازین طریق نمیب و از آن افغانان آن روغن در آن
 مکان حاضر بود و ازین بزمیرا و لطیف میله که زهر را زباده نرمی باشد بطرفی مذکور آن بعین
 را با آن منسکین با فضل اب با جن روانه سفینه و از و ده او این شده نه سبک شکر الهی مکارفر

و توان بجای آوردن ملک و کس را در بخل گرفت پنهانی او را بر سر داد و او را جان بخشید و او را غلبه
 بخشید بعد از آن چو اسب را تا بخار کرد و ملک و دایه و کس و آن دو کتیر جلیس مردان مسیح شدند و از پی
 داشتند بی آنکه نداشتند بر داشتند و بانی لغو و عیس را در مزار و گذاشته کشتن بسنگها و صفت
 گذاشته چو روز دیگر شکر کنان از آن خانه بر آمدند ملک اطای خود را و در لغو کرد و بجز کی نشد
 فاعده آن ملک بود که چون بوی طعام زهر الوه بد بختی رسید فقر زیاد میکرد که قریب جلا کشته کس
 او را ام را در دهر ادر گشت در بعضی یس ملک بلف و کتیر بود و با به اسنان ملک سپرم اما ملک از خانه بر نرفت
 بعد از پنج یک طرفی رفت بود که از یک جانب کردند و کتیر می نمودار شدند و تا کتیر یکی از آن چهار
 جامعه که البطل قوی بکل تلاش ملک او را رسانده بود درین مرا افتاد و چون اینجا رسید و بود
 اول از چار طرف این پنج کتیر را اطاع کردند بعد از آن نزد یک آمده استفسار نمودند که این کتیر
 راست بگویند و از کتیری می آمد و تا دو کس از مردم که داکتر بر این نشان دادن براد
 این مردم بودند ملک را شناخته حقیقت حال بان جامعه را گفتند چون نزد او بعضی پرست که این
 ملک است خوشنونت شدند و با ندادند که ای ملک اکنون خود را مخفی کردن مودتار و ما را معلوم
 کردیم تا کی مرا بفرار و سرگردان خواهی شد بیا تا البطل قوی بکل ترا پیش بر درشته و ما آن دزد
 را که ترا برده بود و تلاش میکردیم خوشی که تو از دام او هستی البته بگری او را بپاک کرد و بپاک
 ملک اگر چنانست چند تیر جانکاه او و کس بجای او را از آن کتیران هر خاک بپاک انداختند لیکن یکم
 بپشت بپشت بپشت و اینها حد کس بودند و اینها پنج زن عاقر آمدند از سرس اینک مبادا در افغانی
 قوی و هجوم دست نامحرمی بیرون ملک رسد و اب یکم ملک زیاد زد که دور نوبد ملک همراه نشد و بی همراه
 البت که کرده دور دور و در آن شدند درین افغان جامعه را دیگر بایست آن طریقه جمعیت را زیاد
 کرد حاصل چون ملک را بر دزد نزدیک شهر میگردید به البطل بنجام که دزدان از حرمت سزدان شده محاذ
 برای ملک رسانده اند و درون شهر طبله و مکان جدائی برای او مینموده و فرقه آورد و او را غلبه خود را که
 در حال بن البطل نام داشت و سر دار هزار کتیر جوار بود طبله داشته گفت ای فرزند با بر این دفر را
 به پیش ران تا مورد افغان است شانه شوی از حال قوی باز و با هزار کتیر را که را بر داشته
 روانه شهر که هر آید که در به اما ملک نیز از کتیر و داری کاری نداشت و در راه بهایه و کتیران خود که کشت
 اسکا بودند بکلفت و دید که این همه عوج بپاکشیدیم و اگر رجوع ما باز پنهان طالع بی دین واقع شده و در
 تیربری بخاطر کس رسید و آن نسبت که بهمانه بی که بمنزل فرستادند اگر ملک باز حرف نزن طرزه لونی انا و از

در حال قوی باز و راکش خود
 طبله در حال هر جوان نوخته
 بود بخاطر کس آمد

[illegible]

که داری موقوف کنی نازمانی که علم بقدر مغذیه حاصل غای و من باز ترا رفعت سپهر و شکار و هم شهاب
 به را قبول کرده به تعقل علوم بسیج و غیره اشتغال داشت در اندک زمانی کوی سبقت از افران و اضمالی
 در بود و بقدر یکدیگر می بایست علم حاصل کرد و از جناب حکمت ناب رفعت سپهر و شکار یافتن اسبان و هم
 از غریبه خود که ^{نام} داشت طلب نمود و از مدرسه برآمده دکانی موافق قوی خود در شهر کوهر او بزرگرفته
 بعزت بسیار برده و حققت بکمر نه سعادست اند و ز خدمت نفیس مومنت حکیم تیشه تار و زنی سیرکنان به
 مرغزاری رسیده که بعد یکبک در پنج کوسن خود ر و داشت و حسن کیفیت از و ظاهر میشد که چشم ملک بر مایل

طبیعی

و نظیر آن در خواب نیز ندیده شهاب را از مشاهده آن کیفیت طرفه راضی و مبسرتی زین خاطر کرد
 هم در آن مکان مشرب تو اما آنگزیده عاضری خورده با ستر اهن مشغول شد تا آنکه تیان قفا و قدر در عالم
 منام در نظر او جهان جلوه دادند که تا زمین صحنی در کمال و جاهت دجال در آن چمن کوسن خوبی از کل
 کوسن به دست گرفته سیرکنان میکرد دو چهره او بر نه بر آتی است که تمام آن محراب حسن دلگشای او روشن
 گردیده نظر شهاب که در خواب بر جهان او افتاد دل از دست داد و کار بجزات فرموده پیش آن کله سینه

منزل

چمن خوبی رفته احوال پر سبزه و از نام و نسبش نشان طبعی گفت مرا کوسن جان بخشی میگوید خواهر خوانده دختر
 نازان روای این ملک اگر مراد تو دجال من است باید بر او کوه خود را برسانی اگر حق خدمت بر دهم خواهم
 ثابت کنی مکن که معهود رسی شهاب چون پیدار شد دلش در پیش آن کله زار و هزاره و دیده اش مشکباز بود
 بر خیزد از مردم شهر سراغ آن کل باغ خوبی میکردت بچش نشان میداد می گفتند این بادستاده را دغری بود
 اکنون تا پیداست و او هرگز خواهر خوانده داشت و چون بسبب ربانیت حکیم از جده خانه عبادت بیرون
 نمی آمد ملاقات شهاب را بر سر بزدلند ابریشنی نام با حوال دلش راه یافتن افروان ملازمت حکیم او را
 حاصل شد طرزه حالتی داشت که حکیم بی آنکه او بسبب سمن طاعت بد فرمود ای شهاب ترا بیوب حالتی مشاهده
 میکنم که با حالتی که سینه که دست تو بر من او بر شهاب دست آن سمن اهلکست بر سیده زار زار یکوست
 و این دیده بود پیش او جان نمود حکیم تغییر خواب او را از او خای غلی و ناخن کوکب استخراج نموده فرمود
 ای شهاب بر آنکه سیده فرطت و غریبست آن ش هرگز نیزی بود و او را بسبب نبیبت اصلی پیش و افروخته

مکنایه از درگاه و ارباب الطاف باطلانند بود و در بنو لا بسبب حسن تدبیری که انداختی عایب او بطور مسری
از ملک مذکور خواهر جان بخش خطاب یافته بعد از آن حکم بنسبب نوجوان طرفه ارشاد نمود که بسبب آن
بنزل معهود رسیده برادر خود فایز کردید بانی احوال شهباب نوجوان ~~در بنو لا بسبب حسن تدبیری که انداختی~~
در ضمن حکایت مکه زبان مذکور خواهر شده و من المثل اکنون نمسکین رفتم بار دیگر بیا من
محو را بذر ملک سیده و فرطت زینب زینت برادر می بخشید و ادیان این حکایت دل آفرین و عاشقان را
شکر بر حق آورده اند که چون از حال ابن الطال قوی بیکل سیده را بر داشتند بطرف عراق
آید زینب جان را بجز نفهم داد و بپند روان شده و مکه را بخاطر اینکه باری باین صیله از جنگ بر زبانجا
امان یافتیم به بنیم بار دیگر نقد بر در حق ما به تدبیری آنگز و چون از حال بعد رسیده روزی راه طی کرده
بود که از پشت سر که در میزدار شده و آن که دشگر بدش الطال قوی بیکل بود که تعاقب پس کرده و از جان چنان
از بین ما بر اطلع شده به پدر بنجام دشمنان که خواهم بچه اراده تشرف آورده اند مکن جنب کردن از اراده
خود دست بردارم خداوند زردشت این دختر را در قسمت من کرده است الطال را از بن بنجام دور
ناخوش از دماغ باین فرغ فروخته نام رسیده آن ملازم را که بنجام آورده بود گشت و بدست خود کفنه میزد
که ای مادر بطاعتی تک بر اگم فایست در حرم مبادست مان کردن خون خود بدست و ذکینت دست در
محبت نزدن ذی القدر دامن گیر نیست که در بر این ان مال و ملک و طعنه ابر باد و هم بهتر است که دست از بین
اراده باطل باز داری و دختر را بکشت بدش سبازی چون این بنجام بار جان قوی بازو رسیده او نیز بکشت
به رهنما برادر کشت الطال چون برین ما بر اطلع شده بر دم خود اشارت کرده که بفرستد این عوام نادر را بشکارت
بجانب از جان با تیغ و نیزه رو آورده ازین جانب از جان نیز با تیغ رو آورده و خود بر لشکر به رناعت
مغلوب شده در آن جوی بعضی سیده و زینت یافته از محافه بر آمد و اسبان طلب نموده بادایه و زینت کبوتر خود

البرکات

سوار شده و جذبه تیری بجانب لشکر الطال انداخت و آخر چون مکر که در دار و النش کارزار که مکرده
بر بطرف زده بر درخت ناما حوال او بر و از آن جانب نایکبانه روزنامه و قتال و جهال و چنان
به در بپرسد اشغال داشت مردم از جان با غلبت عدد کثرت شجاعت بطور راوردند اما چون اجل بسر
دست به در مغرور شده بود و در اشای کمی مکر رزم الطال و از جان طاعت کرده و بپرس تیری بر جبهه
به در مآلود به در غر و یک رسیده و نیزه بر سینه پسرا انداخت و بر سر پرده را مردح غش اما نیزه به لپ
از مکتب و در انداخت و الطال بر سینه بپرسه بدست خود بر آن مردم را بر او مسموم دی که از لشکر

در جان خسران مال مانده بود اسپر تبه نقد هر که در نزد القه چون نسیم فنج و طغور بر بر هم مسلم ایلان و نیز
به نفعی مکه مشغول گردید و آخر بخانه زر نگار را از شجاع رفت و آن کلهزار خانی یافت احوال بسیار
گفتند در انتهای کوهی بود که او نیز بر سر است و تیر می انداخت و دیگران در جزایریم که هر یک از ما بحال
و در مشغول بود ایلان سنگ بر دل خاک سپرد کرده که بیان را چاک زد که انوشی برای کاری که بقتل سپه
افراد نمودم عزت گرفت و غریب اسبان را معلوم کرد و متعجب روانه شد و با وجود اینکه ایلان در
در کمال قبیل طیفت منبوه و بعد از دور در بلکه رسید و تقصیر این اجمل کند مکه سبب اختر
عالی است سید و حرطت

چون خود را از آن کبردار بر آورد و سرعت تمام در راه رفتن بکار برد و قطع راه دیگر درج روز
سوم بود که مکه از بی غریبه نزد یک بان رسید که از مرکب پیفته و کوسن و غیره صلاح در آن دیدند که
مکه در سایه این و رفت که در آن مکان بود و قدری استراحت کنند چون برین قرار یافت مکه از مرکب باز
در یک کوزه آن از آب رود دادند مکه بخواب رفت و کوسن نیز درین امر شراکت کرد و دایه و کنیزان
و دیگر جاسبی مشغول شدند از آنجا که گندیشی جزیره تمام دارد که بسبب آن دل عاشق و مثنوی و کتب و محبوب
بلکه برگشته و میز و سبزه در عالم رویا مشهوره و حال عاشق خود را باز آورده درین سفری طلعت نمود و بدان سبب
دل از دست داد و بمنجه که داشت یکی در صد افرو و همچنین این مغال آنکه آن ماهر وی سفری فعال در خواست
دیده که چای عطی در محرابی کنار دریا واقع است و جوانی که سبزه و فله نمود از صفی حاضر او دست
نرمیده بر لب آن چاه نشسته بخواندن خبری مشغول است اما صحنی دارد که نام بیای از شجاع رضاء داد
نمود و در مشی است مکه در آن عالم پیش او رفت و دل از دست داد و از با در افتاد و چون پیش آمد
از آن جوان سوال کرد که ای نونهال باغ خوبی و ای سر دجوبه و محبوبی بود که کل که ام چینه دشمنی که این
انجنی و درین محرابها چه میکنی و هر میزانی آن جوان بعد از آنکه از خواندن فارغ شد گفت ای سبزه
فرطت من محض برای تو این ریج و تعب کشیده ام و زهر منفعت در راه طلب کشیده ام من در
سفری طلعت بن ملک سیدون شایم دلم من شهر سپهر السعد است القه چشم مکه محو تاشی
این قلاب شیرین بود که ناگاه از غنی روز کار خوار آواز دایه بگوشش آن نرود و بهر ایه خوبی رسید
که ای دختر رز و بر خیز و بگو از تو تا خود را بجای برسانم که اینک فرج اعداء رسید که در این آن از
بنت سر نمودار کرد و بد مکه چون ازین جواب بدادند طرذ عایق داشت که بان خاطر با وجود و توان
از تکرار آن عاجز است چه بطرف غم جدائی دلم و غولت ن و کنیزان و بطرف بیم دشمن با این غم جان

فردم غشی جزدان بر خاطرش منوی گشت که بر صورت یار بر صوفی غش غش دیگر نه بست با اختیار
 کبی سدا از جگر بر در در کشید داشت گم در آن زمین پر که دیبا به بر جگر گشت که مرغان پرواز کرد
 او خانه دد آمدند داوی ابقو انجاس معقود او را از قاضی حاجات هزار می گشت نمودند و کس نیز
 در که به کردن با آن مکه سبک تنج و موافقت تمام داشت و دقیقه از دقایق نادر و زاری و در گشت
 طرد غاشی ~~در نظر با سبک~~ در نظر با سبک دیگر که نیز آن مکه جلد کرد بود که در آن گرمی گشام که به
 و زاری گاهی مکه نظر ~~در توجع~~ در توجع در روی کسین بود بر و گاهی کسین چشم بر آن بسوی مکه نظر میکرد
 و دایه از غاشی اینان این بر در و جران فرود و این جمع بر لبان سبب جرت اینان را
 کسی نمیدانست اما چون در آن وقت لیل کسین گفتن بلکه فرصت دم زدن ندا شنید بر آن کسین
 از کار رفته و از رفتن ماند در ایستاده تا زمانه بر پشت زدند و بدو انداختند مکه گشت دایه و دم که او به
 بر بود که ابطال بر مردم بسر حوز را گشته نقاب نمود القه چون اینان بعد از غش و رخ راه
 طی کردند و او که کوی نظر اینان در آمد که کوی و بر مذ سر فک گشتید و در فک او بگفتن آن رسیده و عاریت
 نیز با لای که بود و در بود و جار طرف کوه بر نیمه سخام بود که ماس نیز به پیش و یک ماه پیش ندانست

ان هم در میان خارستان واقع شده و یک کار را مکان نزد آواره بود در همان اغنا اسب طایه
 از بسیاری محنت که گشته بود و بیفتاد و معطاسه چنانکه بای دایه نیز مردم که در آنجا بودند
 ای اینان بر آن قرار یافت که بناد بکود برند و در میان خارستان چنان نمودند باین
 ادا ده موه که گشته و دایه با کسین ردیف نشست را و یکوید که هفت فرسخ بلندی آن کو بود و ادا

بعد از نیم فرسخ مکه طی گشت کرده باشد که آن کرد نزد یک سبده ^{انشقان} یافت و فوج نمودار گشت
 ابطال را نظر بر کوه افتاد و بر که جزدان موه بود که اند بفرمیده و قباس معلوم کرد که در فرسده ان شده
 باشد بانگ بر مردم حوز زد که کجا بروید مطلوب اینک برین کوه بروید چون ابطال بر خال با سنجال
 تمام ادا بود و از فوج او نیز غیلی رسیده بودند و بانی عقب بودند از آن جمله بعد از بناد سرار مرکب
 را بر دایه موه فرزند که گشته مکه این حالت را مشاهده کرده از اسبان فرود آمدند با دایه و مکه ده
 اسامی بودند و متعاقب یکدیگر گشتند و کشته شدند و کشته شدند و کشته شدند و کشته شدند و کشته شدند

نمودند پیش جلی هم رسن بود و معتب همه ملک را انت میزدند و در آن وقت
 بهلوی آن ملک سبیل موی بر دسایف مود می کشید که راه فراز یک سوار را کتفایش ندانست بنابرین
 مردم ابلهان نیز یکی بعد دیگری روان شدند هر کدام از ایشان که بر سر می رسیدند مالدک جانتان
 رسن در خاک خون میطلوید در اندک زمانی قریب پانزده نفر از آن کاوازا رسن تنها بر خاک
 هلاک افتند و چون دست از بساری بر انداختن بردارند با سمن پیش نشست و او نیز خنجر نفزا
 و اصل پیافتم آن کسی نفوذ دیگر از ترس جان پیش رفتن را موقوف کرده و دیگر نیز گزاشته برکشند
 ابلهان به سگال فریاد میزدند که ای نامرد چه باید مقصود زمان بر سر کشید که از همه داده تازان بهرون نی
 را بنده ام ایشان گفتند تو که احمق نمی فهمی و نمی بینی که این کوه یک راه پیش نهاده و دان راه را
 ایشان مسدود کرده اند و در پیتر اندازی نیز بی بدل اند که نیز ایشان کمتر خطا میکنند دیگر نوبت کوی که ایشان
 را ندانند بدست آید و در غایت دست نفع جلوه صورت بند و ایشان چه فکر میزنند و آن بوانی
 که این گفتو با ابلهان کرد و جا داری بود که ازین بخت کس مقتول چاکرس بر او را بودند و پنج کس بر آن او
 نمود احوال و اینا گرفته این کلمات بر منش بر زبان آورد و ابلهان قوی بکلی نیز احوال او را معلوم کردند

بر داشت نمود بلکه در نسی او از دوازده چون با فر رسید و متور کردند که دزدان فوج دیگر هم میرسد
 محمد با نفکسی بطرح قطار پروند تا چند بسام ایشان گشته خوانند و شب را در همین مکان بسر بردند
 و زرادلان را رستادند تا راه چار طرف که معلوم کنند و هر از زرادلان موی شب که اگر راه دیگر باشد
 ایشان از انطرف مانع شوند و فوج که در راه قطار بسیار باشند افرایشان اسیر کردند باین نیست فیه زدند
 و زحف آمدند اما مملکت دید که آنها زحف آمدند با دایه و رسن جان بخش معصی که در اسبان را همین جا بجا آید
 که طاعت رفتا رند از نه و ایشان روشن کنند و عود تا بجا و دیر شغفه که بکشد متوجه زان کوه شود و افرایشان
 کردند بهر از غفلت جانوش تا حج راه میرفتند قریب بطرح اقباب نزدیک قلعه که رسیدند بای همه ایستاد
 بهلاکت نزدیک شدند راه بگوید که این کوه جبل مراد بود ابو الوفا با جمعیت مذکور درین کوه قیام
 داشت و انتظار مقدم شاهزاده خود در می شنیدنی طلعت که پیش از آمدن سواد بن بطرسه مقوران گشته
 رفتند بود بکشتیه و آن مردم در انظار بر این نغباران افتاد و در ایشان هجوم آورد و احوال بر سپید
 که شایک ساند و برین کوه بجه مطلب برآمد آید مملکت گفت لاول ولا قوۃ الا بالله العلی العظیم
 بهر زمین که رسیدیم آسمان بهر است و اینجا نیز مردم تقصی احوال مای نایز هر یک چه بگویم اما این خبر

ابو الوفا رسید که در نفاجا بر برین کوه بر آمده اند معلوم شد که چاک نزد ابو الوفا را می طرد بخاطر راه
 باعث بر تبه که خود بر خاست و پیش نفاجا بران آمد و گفت ای جوان : راستی موجب رخا ظاهر است
 کسی ندیدم که کم شده است : معلوم و معیبت زود می نماید احوال خود را به راستی بپوش
 من بیان کنی که از این حدیث شما را نجات دهد و گویان کنش بابت زده مکه گفت ای برادر
 بنه دای روشن خبر راستی اندیشه سبای صلاح از بین و ظاهر می بینم صاحب کونست را خاطر جوی
 حاد و دوار در غر دست در بغور است خاطر ما چنین بخوابد که اول احوال شما را باعث سکونت شما را
 درین کوه معلوم کنیم انگاه بشرح احوال خود بر دانهیم ابو الوفا گفت چنین باشد بر ایند که من یکی از غلامان
 شما خداداد در می شنوی طلعت بن سید و ن شایم نام من ابو الوفا است و شما خداداد من در تبار
 فخر چنین محو و خود میگردید سیدان شاد بانه و زاری بسه بر د چند روز قبل از این شما خداداد حاضر
 که احوال او درست بر من معلوم نشد و خبر راه شاد خداداد من شد و او را بطریق فخر زان السعد
 بر د و مزد و حال محبوبه اش داد و اکنون من درین مکان انتظار مقدم شما خداداد کان ذکر میکنم
 که این را شنید از شادی نزدیک بود پیش میزد باز گویان زبانی مکه با ابو الوفا گفت ای برادر روشن
 خبر بچ دانسته که بر سر سیده چهارده از جفای روزگار و از جور نیک برفتن رجه که شت مارا جاید و ناز
 رنج راه اسوده بقعه خود بر دانهیم ابو الوفا را شکی در دل افتاد که در میان این نفاجا بران شاید
 که سیده باشد برای اینکه بسج او رسید بود که مکه از پیش پیر خود خایست اما باور نمیکرد از گویان چون
 این سخن شنید فراموش شد ایشان را بقعه خود فرو آورد و انگاه دایه و گویان تمام فقه مکه را من
 بسج ابو الوفا رسانید و بومی که ابو الوفا بر احوال ایشان زار بگریست و ایشان را بفرست تمام دخل
 ان فخر را دانه و کمره نگاری ایشان بر بست کسی داد که خاطرش جمع باشد غریب است خداداد در می
 میرسد اما ابطال قوی بیکل روز دیگر با تمام فرج خود که شایست باو ملحق شده بودند فرم پورش نمود
 نمود مود که کرد و از ان طرف ابو الوفا مردم خود که بالغه کوار بودند اشارت نمود تا با تیر و تفنگ
 استقبال ان قوم نمایند فرج ابطال طرفه عالی مشاهد کرد که در روز و فرستاد ان باده کینه نفاجا بران بود
 دام و زبجای ان و در بغور با نفد کس از سوار و پیاده با تفنگ جاگاد سه را دیده اند بر تبه که طاری
 را محال بر دانه از پیش ایشان نمب آمده و صفت حال را با ابطال ظاهر کرد و ابطال فخرش کرد آمد
 فریاد زد که شاکه که در دستان است در اد پیش خود جا داد و اد که از جان خود سپرند و اد اول
 بانک زد که ما هر که هستیم لیکن چهارده که صفت معلومیت از احوال سر با اقبال ایشان ظاهر

پناه با آوردن و انداختن سپاه کبری بید می نماید که باز ایشان را حواله دشمن کنیم تا جان و بدن
 داریم در محاطت ایشان خواهیم که کشیده ابطال گفت چرا بخون خود بازی بکنید و باین چند سوار غلوه
 دستهای می که خود دشمنان غری فرسوده و دادن نخواهد بخشید اگر ما باین لشکر باشما کاری نایم
 اعلام بیاورند خواهیم که در وقتی در جای این که هر با خواهش بهتر است که از این حسیب جا بلیت
 دست بر داریم و بجای خود بگوشتاید ما از روی شفقت و مهربانی بشما میگوییم ایا باو ناکلف بر ما باد
 ایشان پناه با آوردن و در دخیل را که دفا داده چون ابطال و دیگر که ایشان از کوه جل خود نمی آیند
 بگویند بر قول خود احوال می بیند مردم خود را فرمود که اول چار و دو که ملاحظه نماید بلکه برای دیگر نیز در
 باشد چون معلوم شد که همین یک راه دارد بهشت اجناب می توجه مسود که دشمنان و ابطال گفت با این
 کار ما دستهای است که خوشی مردانه بعل آید هر که از شما خارج شود نان برای او مانند کمان اوباست
 سپاه کبری کشن و کشن شدن را گفته اند الفقه توحیدی میگوید و ترغیب میبرد و از ان طرف اهل کوه نیز
 ایشان با و شیشه تبر و تفنگ گرفته جنگ مردانه بگردان تمام روز مبارزه ملک الموت کرم بود محل
 فردب ایاب ضرب با الفقه از لشکر ابطال در آن حال کوس ارمال برار الکالی کوفته و ابطال
 غلب و خاسر باز کشند و خود امدان شب در لشکر او غلبه یافته اند اکثری بظلمه گذرانند و روز دیگر
 جنگ موقوف شد ابطال گفت اول نفر غلبه کنید بعد از آن باطل جمع موزم و سببیم تا ملک با کوسن جان بخشی
 که کوسن که با نیز نام داشت و دایه خود خیمه بر مغز فقر تماشای حرب انجا میدید و در بادش نهاده
 در می زار زار می نماید و ابی گفت ملک زمان تو شوم هر چند اوار کی از خانان بنجر ملال و برایشانی احوال
 غری می بخشد لیکن از آن وقت که در سایه ان درخت خوابیده از سول لشکر این بد بخت بخت ابطال
 بدارنده احوال ترا نیز ترا از سبانی و گریه ترا بیشتر از پیشتر مشاهده میکنم باعث این را معلوم کردم و
 کوسن را نیز بوجای می بینم که هرگز او را باین طای سبانی برین ندیده ام دایه چون حسرت را از دهان گذار
 ملک خوابی که در سایه اندرخت دیده بود پیش دایه تفریر کرد الفقه ملک کرم تفریران تمام و بجز و حال بود که
 او از کوسن حریف از لشکر ابطال بدست شد که ان معون بعد از اینکه خاطر خود را از جمع کردن غلبه جمع کرد و بوسنی
 بگوید انداختن و قسم خورد که امروز بر مورنی که بسرا بر مسود بر کرده نموده ملک را به دست آدم دال جان خود در
 بجای کرده در باز می باین ارا داده بجانب کوه توجه مردم ایا او را خنجر احوال را معلوم کرده با تیر و تفنگ کرم
 جنگ کرده نزد در اندک فرصتی جمع کبزی از ان کفار را امداد اصل دار البراس خنجره تا اینکه بجای کوه رسید
 موزم فرزندش ان مردم چون این حالت را مشاهده کردند دانستند امروز نگاه داشتن کوه اند دست این مردم را

اما مردم ابطال خنجره و کبزی
 ان بفعال آنها باز کشیده شدن
 نکرده و لیران بجانب کوه رفتند

هر دو از بنیاد بر بالو الوفا بر دزدان خیزاده نشو یک یک شد و بنام ملکه و نسا که سرمارا بر نه کرده
 و حاکمیت ما شدم همه بماند که این ناپاک را ان بسبب کثرت خود دست بردار نیستند و هرست غلبه این راست
 میاید ملکه نیز از غرقه قهر آن حالت را نشاید کرده دست و حاکم بر گاه فاضی حاجات بر دست و چون
 ملک سپیدون بخلاف سعدان پای نیابت بر دین خدا بر سرست غایم داشت ابو الو فاضل مسلمان بود در اصل
 سعدان بزرگ نیز دین خدا بر سرست داشت اما سعدان سبکوم بعد از دست یافتن بر سلطنت که هر او بنیاد^{ضلال}
 بخوس دین زرد شسته گزید و این سعدان حال با ضلال عادی مرز و کی شد در بیورست مردم شهر که هر او بن
 مسکه دزد بود در جمیع خدا برست و انجا بر ملا بود دزد دزد فرزدکی و انجا مسدود و جند چنانکه عادی و ملک
 سعدان و جند دیگر از حواص او بودند و دین ان یسین بنو نه رواج نیافته بود و الفقه البطال نیز زرد شست

برکت بود و ابوالفاسلمان مردم ابله نام زردشت گرفته بطرف کوه میروید و اگر یکی گشتد بینه
دو کس دیگر آمده و از کوه بینه نزد ابله خود نمایی کوه رسیده بود و ابوالفاسلمان برگاه خدا
بگردد و در بن افغان بشت سه شکر ابله گردد بر خاست و از میان کرد این کوه سرخ پوشش غلبه
برچهره انداخته کمان بپوشاید و با نواخته شمشیر مرصع حایل انداخته سپهر فراخ دامن در پشت سر گرفته
نیزه دو سه برکت گرفته مانند برق لامع شود و رکنش دانا رسیده خود را بر شکر ابله زد آن نیزه دو سه
مانند زبان از در دایره روی دست بچرخ در آورد و نیزه مانند چرخ گول میگردید و هر که بوم او برسد
حاف و ده بینه بومی که او بختی بسته بود که بسبب آن یکس از طرفان با دینی توانست رسیده بختی آن
نیزه هم سپهر آن کوه بود و هم شمشیر دشمن که از در اندک زمانی مردم بسیار را از نشیب آن عمار
بردارد و دست و پرست آن کوه نامدار و بجانب کوه ابله نبردند و بکتب مطهر ابله
که آن حال مشابه کرد بر خود نیزه و چار ناچار بر کرد و بابت خراکم جنگ بگذارد و دیگر از مردم
سختی نه نوزاد که ملکه سید و فرطعت و دایه و کوسن کویا و با کسین و فرد غمناکی میگردانید
فر ابله کوه و طلبه ابله بایان را معلوم نموده شغل خاجات بودند و ملکه خواب بر لبان خود را
جایگس باغ نمودن شمشیر دایه تقریر میکرد که در بن افغان کوه می رسیده کوسن کویا را ببرد
و بدین پوشش بجای فنا بر داند که در وقت پیشش سخنان این از کله بر نشسته ملکه و فرد را طوف جریه
دست داد که ایایچه بسبب از بدین آن نقاب را سرخ پوشش کوسن باین حال رسیده قدری آب بر روی

باشند بعد از ویری به افاقه آمد ملکه احوال بر سر لکسن استنم سر پائین داشت و بر سر چشم
بجانب مو که بود و بر نظر آن سوار را می داشت و خاموشی بر دغام بدیش و حق کشنده حالتی داشت
که بشنود راست نیاید اما آن سوار مردم بسیار را کشنده سلامت از لشکر ابطال بر آمد و یکسخت که در نوم
شد و یکسخت او را از سرش قنایب کرد و لکسن نیز از بدیش ملکه برخاسته بطرف خود دیگر رفت بعد از آن باسن
از بی لکسن رفت و بر لکسن بنزد نشسته و آن سوار در پای خود رسیده نقاب برداشته بالای سر و چپین
که باسن را دید نقاب خود را درست کرده

از نظر خایسته باسن احوال را از یکدیگر گفت ملکه بر سر لکسن رفته باز او را از بدیش بجای بافت بر سرش آورد
بر سر که ای لکسن راستی بیان کن که مرا از منته احوال تو بر جرت می آید این مرتبه لکسن از
خوبن از دید و بیارید گفت ای ملکه جوان عالم در پای همان در رفت که ملکه شاد ماده در می را بخواهد
و بر این کنیز نیز طرزه دانه دید که تیر کشی بر زدی بطور چیست لیکن انجام کار معلوم نیست خواب دیدم که گویا
در همین فقره بر همین طرزه نماند می آید جنگ بکنم و همین زن جوان کسری بخش بهین طرزه بکند و دیدن ظاهر
گفت و بعد از جنگ در پای همین طرزه دیگر آمد و چهره خود را نموده دل مرا بر بود آنچه در خواب دید
بر دم بی گم و زیاده بر تو وقوع انداخت اکنون در من این جوان که احوالش معلوم نیست دل من دلم
و نیز ارشده نمیدانم مالی کار بجای اینجاست ملکه گفت خبر بر من آن که بود و در بیکد و دایه خود آورد و گفت دایه جان
حقیقت مایه افسانه میبینی است که بعد از این سنه را فانی خواهد شد و لکسن گفت ای دختر من هرگز از این سوار
سر بر نمی آید و نماند در نماند هر لحظه مشاهده میکنم این و نتوان و نفوذ می عاقبت او را بر بوی و سرور
نیز که او را از او بگوید که چون از او و زوجه کنیز از لشکر ابطال در آن دار دیگر از دست آن زن جوان کسری
بخش بقتل آمد و در دهن جنگ موقوف ماند و آن کار و بود فعال یعنی ابطال و مانع جنگ و قتل آمد و
از مردم خود پرسید احوال آن نفر را می پرسید و جوابی بگفتن را آن مادر با طراف و جوانب نشناخت

بر که ام بی نعل مقفود باز گفت و کسی خبر نیاورد و ابطال بعد از دو سه روز باز جنگ بکوه انداخت
 و کار هر مردم ابو الوفا شکسته بود که آن کوادر رسید و لشکر او را از هر دو طرف کرد و این دو جنگی از
 سرداران نامی انزلی مقابل سرخ پوشی کرده بانک زد که این جوان صفت را افتاد کرده که بسبب
 این ارمان در دل بیاد و این می ماند اگر مردی این نیز در کردانی را سامنی موقوف دارد و بیانا
 با هم بگویم و بزرگدگر جایز یایم نفاذ از لشکر بر آمد گفت بیایم میگوئی و آن سه دار خوان
 نوال بگویم داشت او نیز بر آمد بعد از دو سه روز حملات نفاذ بر پیمان نیز در جان شکار فو لا نرا از
 با و را انداخت و در رفت بر جبهه ابطال در تحقیق آن جوان سعی میکرد غایب نمی گشتند الفقه ابطال صفت
 جنگ بکوه انداخت و بسبب نفاذ بر سرخ پوشی کاری نداشت و آن جوان هر مرتبه سرده ری را
 با جمیع کتیر از لشکر ابطال نجا که مو که یکسان خنجر و سیامت بدر می رفت مکه و کوسن هر مرتبه می شکست
 جنگ او را بگرداند و سزایب جرت و دمی بر دزد اما دیگر جلود حایل نفاذ بر سر کوسن را بسزینا ابطال
 و دیگر این کار بسبب این جوان نفاذ بر مجهول الا حوال بطول نفاذ و ریفه احوال رفته بدست آمد
 ستاد ارسال وقت و او را طلب نزد سوادان بعد از اطلاع با من بر اصف ابطال با عادی سر مصلحتی
 مزوم مراد که دست از این جانب ابو الوفا نیز عریفه شش بر کیفیت حالات که از رفتن ستاد داده و در
 هر استان از مراد بن نجیب طلسم فقر و آن السعید و آمدن مسجد دست سوادان بر مراد که و نفاذ
 ابطال او را و حمایت کردن و دگر را برای پاس ناموس حاکم داده و پوشش کردن ابطال هر روز
 بر کرده و طلبه دشمن او بجا داشت و خود سوادان را مر و دم نموده برست یکی از پیاده ها که خود که بگفته می دانست
 از کوه زعفران او را بجانب شهر سوادان و شناد ملک مسجد و آن نیز بعد از اطلاع با من بر جلوگی
 احوال پیش ضمه را بر او در دو با سوادان او را بجانب مراد که نرفت نزد داین هر دو با داشت
 خلیل العذر عظیم الهاد جنگ بکوه مزوم زعفران و ابطال جنگ انداختن کوه را موقوف کرد از ملک مسجد
 و طلعت بشوید که در آن قتل که بر کرده مراد از آیین سکنه دست پرستم و در غم فراق بارو
 الم مفارقت از دبار ماند سنج سرخ در شب ماز می سوخت و انگ فوین از دبر و بسیار بود و کوسن
 و طب اللک نیز در مجامعت و دار ماند تقویر خاموش ماند و در آن قعر روزی شب می آورد و نفاذ
 بنظر کوسن روزی چو در آمد که از بیرون زنجیر دارد و در پیرش از حال کنگی شک گرفته در مودای
 عشق و دلوانی او را و اگر دمار یک بود اندرون رفت پایش بکوه غاری رفت و بنه یافت

شمع روشن کرده برهنه در آمد نفی دیده روان شده اگر چه خایف نباشد اما سودا دیت دفع و گوی
 عشق او را ایستاده می آورد و بر رفت تا بقدر حدیثه باین رفت بدان ان را بی بر سود
 نقیض نیست قدم بر است پیش کند است و چون بقدر نیم میل را دلی کند بر دانه رسید
 که اندازد و ن بسته عقل زده اند چون مدتی برین گذشته نیک با چوب هم اثر کرده و از یک
 چوب در شکسته روافی شده بر کس بر کس نباشد از سوراخ انطوف را ملاحظه کردن گرفت از آن
 یافت خوب نظر کرد مرد مری می سن عبودی توانی شکل دید که آثار بزرگی و عظمت از جمله او روشن
 و بر است و گویا تمام ان خار از اندر مقدم او نشانی دیگر دارد و جای گذشته است میوان خوش
 فط و حال انداخته اند و مع البت مریع مطلق که پیش ان در رفت اناری در کمال موز و نیت در کینه
 بسته بادی از انطوف داخل این سوراخ میشود که تمام نغف را روح می کشد اما پیر نوزانی شکل انظار
 کسی را داشت که از در نوزانی در کمال و جاست که نوز نغف بر کمال او غالب نماید و بر
 و باد ب تمام سلام پیر بجا آورد ان بزرگ گفت ای نوز نغف خرمایه چه داری عرض کرد
 که ای خرمایه اسرار الهی امروز سمع شده که افعال بر خال سعاد ان را طلبیده است و مردم که واقف نوز دین
 نرسن که نوز نغف و فریاد می دید ان جوان را محبوب فریاد نغف است ای نوز دین بهوشی شد
 انطوف نرسن را چون در ان نغف یافته نشانی در ان جود بر نوز نغف معلوم کرده فریاد دادند و از
 با سمن و سمن شمع را روشن کرده با نفاق هم داخل نغف شده و ان دخت نغف انهار بر د القه
 البت ان نغف نغف رسیده نرسن را بان حال دید و با سمن بسن نغف ای خواهر من
 این جانشنه ام نوز دین که را فر کن و فریاد بجا بر روی نرسن بچشم می بیند نغف آمده و
 را گفت ملکه نیز دوق نغف هم رسیده بادا به و کز ان روان شده بر نرسن رسیده و ان
 صورت دید و آب بر رویش نشید بهوش آمد ملکه گفت ای خواهر راست بگو چه دیدی که از خود هیچ
 نرسن است را بان سوراخ که ملکه نظر کرد ان بر بزرگ دان نوز ان صاحب جاه را دید ان
 لباس او معلوم کرد که مطلوب نرسن است و بعد از نغف بسیار ان بزرگوار را نغف نغف بداد نغف
 نرسن به بین که این مرد بهر کسب دایه نظر کرد و گفت ملکه عورتش چشم انشانی اید و با سبب نفون حواس
 نغف نغف ملکه گفت حکیم ابوالمحسن استاد من نباشد دایه گفت راست بگوئی ازین بر نشود خوب
 بشناختن اما ملکه گوشتی بسن ان ان داد شهاب حکیم گفت که ان بزرگ دایه جهان امروز خلاف ضابطه
 بر سر دینار خان دوازده نغف قید دایه سبب چیست حکیم گفت سبب ان را منقوب معلوم فرمای کرد

نیز بایست و خود را طلبیده اند
 ان بزرگ گفت زمانه بخیر بود که
 خون نرسن در پای مراد کوه

اما نزد دودست و دسال علم نجوم تعلیم کرده ام باری اسطیلاب را بر دار و بگو که امروز این وقت
 میشود تو کجاست شهاب نوجوان از طالع سکه احوال را معلوم کرده گفت در دور و دوری
 ازین مکان است حکیم کسی کرد شهاب را بگوشت رساند و خود بر سر دروازہ نقب آمد و سنگش را
 کن زد و گفت ای فرزند سید خدا در محضت و ایمان تو بفراید بپردن آتی و ازین حاضر می خاوری
 غنائی ملکه بزرگتر از این را است زد کرد تا قدری سنگها که در پشت دروازہ بودند و دور کردند و ملکه
 بیرون آمد و در قدم حکیم افتاد حکیم سر او را بسینه خود مستقیم ساخت و پشتی او را بوسه داد و بگوید
 که ملکه غریب است کرد این حکیم است و او را به است بسلام کرده اند برادر را ز یاد تو میراند الفقه ملکه در
 خدمت حکیم مکمل روزگار گنج رفت و در پرتابکار خود کرده از از زار بگریست حکیم او را تسلی داد و گفت
 مغرب زمانه بکام تو خواهد گردید و این غم و الم بشت دی و سر در بیدل خواهد شد بعد از آن حکیم برگشت و ببار
 بجانب شهاب نوجوان رساند و گفت برداشته کی چشم بیکدیگر را بنگار و جمال هم روشنی بخشد و کسب از غم
 سر باین انداخت ملکه او را بوسه خود قسم داد و انکاد حکیم دست کوسن گرفته پیش شهاب آورد و سخاوتش کرد
 که این شهاب بدانکه کوسن بموضیع نیامد و کثیر غمت امامه نسبت او با تو دم از مساوات بزنند و اکنون
 که خواهم سید گفته می شود و قدر او را بدان و صفقت او مفضل گفته خواهد شد سامنے کوسن پیش شهاب نشست
 و شهاب چون مرد بود و نیاز بایش کار و کسب نیامد شمس می که بازماند میباشد

سخن گفت و پیش ملکه آمد اما ملکه از حکیم احوال را نپرسید و در می را کوهان کرد که از روی نجوم بگوید
 که در کجاست حکیم اسطیلاب بر سر گرفته مطالعه وقت نمود و از احوال کسبید و بجز از مایل گفت سبحان الله
 چه بوقوع ازین سوال احوال این امر کردی ظاهر او بپیشی گرفت و بجای که او را امرالدین است نزد
 غیبت و بار دیگر حکیم وانا ز ابله را بطل مایل دید و گفت ای سید ^{منزل الدین} بدانکه دوری هر دو تا دور وازاد
 فقر الدین السعدین رسید نزد امرالدین داخل طریقه و در می را بهر چنان بر لب چادر بنویزد که داشت ببار
 روز که امرالدین رفت در می بر لب چادر بود شبی فراوان و در آن حواله جواب دید چون بیدار شد از شوق بسیار

مکانی که ترا در وید بود و از دور چاکه دایره محاطت او بود بر آمد جی از شباطین طلسم در کتب او بود
 وضعت یافته او را گرفته بکاف خود بر دین الفنا همان روز سحر در سحره الفی که کیدانه نام داشت پیش
 ان جی آمد که سحران انسی با شباطین جی استنای می شد چون کیدانه بر درین افتاد مایل شد از ان جی احوال
 درین پرسید او گفت اسیر طلسم کیدانه گفت باید هر چه منظور قید او است باید مقید نگذاخت خوام دانست اکنون نشانه
 درین پیش کیدانه جادو دست دیکیدانه بخش برادر خود که اشعار جادو نام دارد صاحب چهل هزار جادو دست می
 باشد و اشعار جادو سه زمین را مابین دشت قباقر و طلمات را افتاب رک و دهنر رود و بنا خاوه بشتر کار می
 گردانند بگویم بسری بر رسید که این شرح کشف از حکم شنید شروع بگوید کرد و گفت انموس مست من
 ضایع شد مرا اکنون جز بیاک چار نیست اگر امید وصل ان شاهزاده مانع من نباشد از دست پدر ناچار متعال
 خود را طاک کرد و بدوم القه سجد چون فرغ فرغ را از کله اندکم را دل برود بر داد و او را انسی
 که خاوه خود را جمع دار نکردیم کرده خواست اکنون تو برود و بنا طرح در نظر مراد پیش من شهاب نوجوان
 را برای آوردن شاهزاده درین میوسیم و خود را به طلسم قهرزان به السعدین بروم که انجا در
 شاهزاده سواد بن کیمان عزیز کار خانه می باشد کم مکنه را انسی نموده رخصت کرد او با کنیزان خود
 از راه لقب بفر رفت و حکیم شهاب نوجوان را بخش عزت نده و بقیه را که برداسی از اسمهای الهی
 کند بود و هر آورده بر بازوی شهاب بست و گفت این را معنی مغوش نام است و حمایت او آن است
 که عامل او را سحر اثر نیکند و تو در موضی هر کس کویات هزاره درین را از قید کیدانه نجات بخش شهاب
 گفت فرمان بر آورم لیکن طریقی نجات او را ندانم حکیم گفت کار می شود و مابین شمال و جنوب بروی بپوش
 نشی روز به شکر خواجهی رسید صاحب شکر فرغام شاه نام دارد و از راه از دست اشعار جادو دست زد
 سب احوال خود را بنو خواست گفت و چون تو دعوی قتل اشعار کنی او نایع تو خواهد شد بلکه ترا با دوست
 خود کند دیگر تو متناهی و هر جا که در مانی است که بر معنی مغوش است مرئیه نوجوان ترا خواب بود و در عالم
 له با جوانی خوش قیاض هر چه تو تعلیم کند بهیچ آست شهاب نوجوان هم را قبول کرد و روان شد و حکیم نیز بطرفی برد
 اما شهاب حکیم عالی خباب بست مذکور طی مسافت میزد تا اینکه روز بهیم بلشکری طغی رسید احوال چو
 اشکریان گفتند با دست شکر فرغام دست صاحبی هزاره است شهاب دلاور بر در و از راه بارگاه ان
 با دست آمد و بچاب و در پامان گفت با دست خود بگریز که جوانی ششانی و بدن شهاب و از راه
 دور آمد دست جز چون فرغام شاه در پیش شهاب را اندرون طلبید شهاب بسرم اسلام سلام داد فرغام شاه
 جواب سلام باز گفت شهاب را در جای لایق نشاند احوال پرسید شهاب گفت احوال من منفی خواهد ماند اما

گفت را بگوید که در چنانچه اراده مقام کرده و اید فرخام سنا داسم داند بکر بر آور و گفت ای جوان عالم
 ستان احوال نام و نسب من از زبان مردم من بگویش تو رسیده باشی و بیکه گشت من بکار داری بستان
 بر اهلان سبازم دار و خانه من شده و بگوید که خوشوقت باشی البته که اهل من موجب ملایم تو خواهی شد
 شهنشاه گفت ای بادشاه در عالم کسبت که غنی تراشته باشی بی ملایم ذات ایزد متعال سب بادشاه گفت
 ای جوان هرگاه بگوید داری گفته فخر شده است و کرد و تا بقوه آور و در بعد از آن فرخام شد و دست شهنشاه گزید
 اند بارگاه برخواست و در ضیاع خلوت آمد شهنشاه و جوان آن خبر را بشکل ابوانی دید در کمال تعجب و ده اند
 ان ضمه را از جهت سفید برانی بود فرخام شد و بعد از آن طعام طلبید و سنا را انداخته اول یک طعام
 که از مرغ بود آورد و دزد و قذری شیر برنج نیز آورد و دزد چون نگاه ملک بران برد و طعام افتاد بهای
 شروع کرد که بداند غذا را کسبت که اشک بدامن رسیده بعد از آن بهر زاله اند برود و بر او دان هر دو طعام
 بر داشت و آن اطعمه دیگر از هر گونه هر سه دستار خوان چیدند و مزد و زده پیش فرخام شد که گذاشته فرخام
 اشارت شهنشاه و جوان کرد که از این اطعمه بخورد و خود شروع بخورد و دزد مرزور کرد و شهنشاه بران شد
 و گفت بماند که من از این طعامها نخورم تا ملک حل این مسأله من نکند فرخام بادل خون اشام گفت ای
 جوان طعام بخور شک و عدم کفایت خود پیش تو کرد و دام القه چون فراغ از خوردن طعام اینان
 حاصل شد شهنشاه باز پرسید فرخام گفت ای جوان بدانکه من در این صیانت پدر خود بر دهمز بادشاه نظر گشت
 انظار است و عاشق شدم و تقرب عاشق من آن بود که زنی را بر صفت افسانه گفتن پدرم تو کرد که دمن نیز
 از و کاهن افسانه استماع میکردم و اصل آن زن از نظرستان بود روزی مرغ لغو بر خود را در عالم با
 بگزید آن خود می نمودم آن بهر زان که اسلحه با تو نام داشت نیز از عاقران بود با دهم تعداد بر مرغ می نمودم
 و تولیف میکردم و اسلحه چند آن توفیق نمیکرد از زبان من آمد که ای اسلحه مگر عورتی بهتر از این تعداد
 دید که اینها را اینها طریقی آری و اسلحه گفت ایستاده دمن دفر بادشاه نظرستان را که نرسد شهنشاه نام
 دارد و دو چارگی و بزم داند از آن تاریخ تا امروز هفت سال بر آمد اگر او از دست آفات زمانه محفوظ
 ماند و بایستد باز نباشد شهنشاه که در عالم کسب او مثل روان زد مسکه این داستان را از آن بهر زان
 انبساط خوان شنیدم خرقه مشک آن تا بر طاعت بپرسانیم به اسلحه گفت که توانی از چنان نظرستان رفت
 و در این ان دفر در آمد و تولیف را پیش او کنی چنانکه تولیف او را پیش من کردی و لغو بر او از اینجا
 با و بنما و لغو بر او را کشیده بار و اسلحه زنی بود در کمال دانایی متقبل این می شد و خود را به نرسد شهنشاه
 رساند و جهان کرد که آن ملک نیز طالب و حال من کرد و بد و لغو بر او را بران من اید و دمن نیز دل باد

فخر کجاست خسته بود که کلهای
 بیخ داشت و زمین آن چمن

البته خوابم که گفت

دلم لیکن انقدر ہم از زبان واسطہ در احوال ترکسین ہلا شہد کہ در سال دیگر تہ روزہ لکھو
 ملک محرقی ایسب نظر او می آید و الطہاربت باو میاید و میرد و بہین سبب پسر خانہ ترکسین ہلا کہ در
 شکم مادر نماز و دعا خواندہ بود و اندوخت ہر داشت چہ مادر و چہ پسرش در نسبت با نادر طاعت
 معصیت نزدیک من چون دل بزلت تابدارش قوی بسند بروم ہرگز مغالطہ نہ انستم و در غبت باو نمودم
 چون ہر دم از حقیقت حال آکا ہستہ و مادر ہم نیز جز باقت نظر بہ آسپی کہ از ان نقل بگردند را غفلت
 بالوای سلی میں گفتند البغیر نہ جز از ان دختر ہرگز خواستہ باشی برای تو ہم رسام و چشم از ترس
 ہر دار کہ در دولت باد و داغ چہ بلا ہر سر نو ما بدین گفتیم کہ خدا تو ایم شہد کہ مادر و چہ پسران شہد کہ گویا
 نشد تا ایکہ ہر دم ہر صفت خدا رفت و بادشاہی ہر من سکنت مادر ہم در حیات بود پیش اورفتہ
 گفتیم کہ اگر زندگانی من مجاہدی مراد بین نسبت کردن من مکن مادر ہم خاموش ماند باو دگفتیم البتہ از غیب
 بران دختر باشد بہ تعویذات و غیرہ علاج بزان کرد ہجوم بہ الطہاربت کہ در دم و خواستگاری ملک نمودم
 او از خدا مجتہد است بخوشد فتنہ تمام قبولی کرد بعد ازین کہ از سامان مردسی باز ہر داغ ہم ہلک نظر بستان
 رفتہ شادی بعل اور و ہم چون ان کفار زیبا را انجامہ اور دیم بعضی از رسوم گذائی کہ از خانہ اہل
 از قبیل واجبات برداشتہ مادر ہم از اہل اور داند ان جلد شیر ہر پنج بختہ و در یک طرف مرا با مردس
 دادند کہ بخوریم طعام مرغ نیز بختہ دو لقمہ از شیر ہر پنج خوردہ مشغول خوردن طعام بودیم ناگاہ دیدیم
 کہ احوال ترکسین منفرستہ و زیاد زد کہ ای شاہزادہ ہمین شخص است کہ ہر سال بنظر می آید و الطہاربت
 می نماید این کلمہ را ہمز تمام نکردہ بود کہ پنجہ از میوہ ہلا شہد و باز وی ملک را گرفتہ ہر ہر ہر چند من دعا
 ہر خواندم ہر وی نہ بخشیدہ و او از ہر کس کہ پیش من دہد رسید کہ ای فرخامستہ دل از مردس خود کین کہ
 لقمہ لایقی دمان تو نیست و ما از ہر ہا اورا ہر درش بکردیم و دبستکی باو داشتیم اکنون مال خود را ہر ہم
 من از ہم و از ر دکی ہموشی شہد باری مادر من جیسے از غریبت خوانان را طہیدہ بسیار خواندہ من بخورد
 بکال آدم و انری اندازان کہ مفسار ہلا شہد مرا کاری بزد اسر و کشدن و خون جگر خوردن ہر و بعد از چند ما
 سفری تہ پیش من کردہ اورا ہلا زست من اور و دمن از احوال آن کم شہد ہر سیم بعد از یک ہفتہ کہ خوب
 زاپہ را ملاحظہ کردہ گفت ای مادر است بہ انکہ ملک را نہ دیوی ہر دہ نہ جیتی ملک اورا جادوگری اندین نوع
 ان ہر دہ و ہم آن ساحر اشراہ جادو است دور نوع خود باو دست بہت من نجب کردہ گفتیم کہ کو
 ان ہر ہم ہر قدرت می باشد کہ بطوری طہر یا بختہ ہر داند کہ گفت ساحر از ابغوت ساوی این مجال باشد
 بعد از ان از مہر دین احوال اشراہ کو ال کہ دم تا ہر من داغ شہد کہ اشراہ نام جادوگری باو است ملک

نویس

نہ بخشی

شتر بخارست و صاحب چیل یزدان کس که اکثر از انجاس مرغان باین دشت نجات و طاعت سلطنت
 بکنند اما واسطه با تو چون این ماجرا استماع نمود خود را بعورت زن حایه دشت و بپاوه باراد را بکفین
 کرده در ملک جادوگران رفت و اینجا کوی بر انگیزت و گفت هر که محبوب و گشته باشد و او از و کاره
 بپسند من می کنم که بسبب آن موقوفه رام او نمود این خبر بشمار رسید او را طلبید و گفت ای پسر زده اگر محبوب
 مرا بمن رام کردانی مرا از مال دنیا بی نیاز گردانم انعم او را پیش تر کس بر دو تر کس در این بین او را
 هرگز من در نه او دفعه قتل خود میکرد و جادو و افعال بخود چون نظر تر کس بر واسطه افتاد سر باین انداخت
 واسطه جادو در آن رکوده گفت ای دختر در چه مکاری گفت انتقام ملک اموت میکنم گفت باین
 ملوک بگو که تا دو سال مهلت دهد بعد از آن من را رسد بلکه قبول کرد چون جادو او را بدو گفت که ای پسر
 من گفتم که ای پسر بودم و تو مرا از نزد خودم بر روی مبر کنی از آن توام والا خود را بپاک کنم جادو قبول کرد
 و دست دارد واسطه با تو گشته و نفر برای ملکه بیرون شهر تر سبب داده طلسم بر دو در مان بسته او را
 نگاه داشت اما واسطه با تو باز پیش من آمده گفت ای پسر از او کاری کرد و ام که بسبب آن تا دو سال
 تا محسوس تو محفوظ است اگر کاری درین دو سال توانی کرد خوب و الا تو دانی من هر جا سامی نشین
 یافتم در طلب آن شتافتم و عقیقت حال باو گفته طالب و دانی در دوزخ که دیدم من گفت اشتراک
 عدالت با یکدیگر ام حرف او نمیتوانم شنید چون از سحر و جادو گشتم فریست خوانان و اهل دعوت و عزم
 و از در دوزخ بر سپیدم بعضی از ایشان اگر چه بی همتا می گفتم بر دوزخ اما دوی نیشید ناچار گشته با خود نمود
 کودم که هر چه با او باد خود را بملک جادو دان بیرسم و در پای نفر محبوب خود جان خود را می بازدم با بنا
 او را در از شهر خود بر آمدم چون درین مکان رسیدم مقام کرده جا بوسان را پیش دشنادم تا فری بیاید
 و فراد و مذ که از اینجا گشته منزل اشرا را نشی را از سر نمودار کرده که از آن عبور ممکن نیست بر آبی است
 که از آن هر چه که بگذرد از آنش با استقبال آدمی شتاب بعضی از آن جو اسیر طعمه اش نشینند و بعضی بر گشته این
 خبر بمن دادند من ازین خبر در کمال ناامیدی و غم غمی که بلا ترا از آن الی نباشد که دیم خواستیم خود را بر هر
 بپاک کنیم که ما خواهیم برد بزرگی در عالم واقع مرانسی داد و گفت بهین جا مقام کن ششغی خواهد رسید
 که گشته اشتراک باشد و در آن من تو نیز مطلب خواهی رسید من در اینجا نشینم انظار مقدم میاوان آن جوان
 مردان گشته که این غیر اشکلی عاری است که آن نازنین از نو که گشته شهاب و جوان گفت که ای پسر
 خاطر خود خوش کنی کن کن با او دقت آن کا و قدم درین راه گذاشته ام فرغامت گفت که
 ای پسر دلتانی هم دارد که در جواب من بمزد نه شهاب گفت چنان گفت سستی بمن نمود مذ که

ازم کسر

که سرخ بر آبی بود که این معنی او داشته باشد شب معنی منوش با و نمود فرغامت و بر بای شب
افساده بوسه بر قدش میداد و می گفت ای عزیز که کان طریق نامیدی و نامرادی شکر مقدمت را چگونه
بیاورم و از کنت و زدد آمد و شب تاب را تکلیف کرد و شب قبول نکرد و بر عهدی قرار گرفت و شب لاله فرغامت
ش که از آنجا کوچ کرده بطرف شهر نگار روان شدند تا به استان البتن برسم چند فرود از احوال
فرماندها و ملک جلال موالدین بنده اقبال ادا سازم و سوار شد و سواران در میان
۱۰ احوال و سواران و سواران قبل ازین مشهور در این مهربانی
سینه ترا کرد و چون که سواران و سواران در می مشنری طلعت را بر سر چاه نبو که در محقق در و زاده
طسیران السعدین جارت از دست گذاشته خود بامه چشم باین پوش و کاغذ حکم ابوالحسن برودن
جاد در آمد و با من سیر طسیران السعدین حول هر رب سوم از ارباب شسته ای بود مجلا احوال
در می در معنی مکاتبت آمد و حکم ابوالحسن در بای کود مراد بطریق اجمال مذکور شد حاجت تفصیل نیست
اما سواران و لغت فرین موالدین در کل نبو که از جاد با اثر طسیران در کتب بلند شد و در بزرگی بقدر
سیدی بود بار شد و کاغذ حکم نشسته در و ن جاد در آمد چون کل مذکور به نشسته ماند گشت بر روی آب
روان شد و سواران و سواران در بای زیر زمین مشاهده نمود که بایانی نه داشت و در رویش همه چشمهای
اندر بار را غافل کرد و پراز جانوران آبی ماند و تنگ و دفره یافت که از زمین آنها نبرد این کس آبشده
دان کل سواران و سواران اگر فتنه بخرج در آمد موالدین رسید که مبادا غرق شود دل را تا بام کرده کاغذ حکم را مطالعه
کرد و ظاهر شد که این سواران و سواران در دین اسس و ای سیر کنند و مجاببات حکم قطاس چون بر در و زاده طسیران

جانوران آبی و هم غرق شدن خاطر مبارکت غایب و تا ترک کرد و باید که همه چشمهای بر روی دست
گرفته با و از بلند بوی که ای جانوران بر زمین از قعر نیز رسید که صاحب این مرد شمار از آنکه خود منزل
خواهد که از این سخن جانوران نا بدید شوند بعد از آن اسبی که برین کاغذ مرقوم است بر خود بهم و بگو که ای گشته
بر زمین را بر سر راه موقوفان السعدین جهان او ترا جانی برساند باز کاغذ طسیران کن سواران و سواران در و زاده
روان شد بجای رسید که آب بسیار برفت کل نبو بلند شد چون بقدر و و نبرد بلند شد رویش ظاهر شد
در و زاده و پیر که آب از دجای می ریزد و الفقه آن کل سواران و سواران در و زاده نهری انداخت جانان
نظم موزون چون بر آمد کل نبو را انجاف و آب را تا ندان یافت از نهر بر آمد بانی و بر که گلشن خود کس
اوران گفت در کمال نیت و غارت و طسیران ظاهر شد و در وسط آن صفه ناری شمش در بر

و در بارهایش از بخت می نمود
و در صفا صفا بسیار بختی که نمی بینم
روح عرض

بر غلغله

بغلیک کشید و واضح بود و در بای خانه هر چه می گشت و در پیش گرفته نشسته است شایسته آن که این محبت
 و بر این شایسته شرف و بخت و بخت می کرد تا بالا می رفت و رسید نزد یک آن پسر آمد سلام داد و گرفت و علیک السلام
 دیگر گفت هیچ نمی شناسد و می گفت می انداخت هر چند شایسته آن را از او احوال می پرسید که گیسو و در بنام می گیسو
 نیکرفت و درین افتاد و رفت ظهر رسید هر دو هر دو وقت شایسته آن را از او خبر و فرموده بنام مشغول شد و در میان نماز بود
 که دغری از بالای خانه فریاد زد که ای پدر طعام تیار است بر نماز را شکسته لازم می باشد باین رفت و در میان
 در خانه غایب شد شایسته آن را از او چون از نماز فارغ شد برادر بر مکان خود نذر و از بالای خانه او را زد و کس
 نشد بالا نظر کرد و دید که در وسط درجه سوم پرشده چیزی می خورد و دغری که در ملاحت تک خواند
 عالم است کس را نمی داند و آن بر بخت شایسته آن را از او است که کرد که با چیزی بخور شایسته آن را گفت
 خوش تو ارضی میکنی مثل تو مثل شغلی است که از آن سر دریا مردم این طرف و دریا برای طعام خوردن میطلبد
 باری است دکن که از که ام راه بیایم بر است و بخت در وقت که دست شایسته آن را در آن شد و هر چند بر
 که بر این زبان حرف میزدی جواب نشنید آن شایسته آن را

گرسنه بود و حاضر نشد و از صبح بر در خانه رفته بود از شادول و آلهه باغ مشغول شد و در موضعی که خوش
 می آمد می نشست و الا ملکوت میرزا و از نماز صبح را در یکی از مواضع باغ گذارده باز بجانب صبح و نماز را در آن
 شد برادر دید که باز بر بوریان خود در بای خانه نشسته خورم شایسته آن را بر رفت و دید که بدستور سبزی با نان
 تره و حب و مثل مشغول است شایسته آن را گفت ای پسر روشن فیر سبزی صلاح از بختی تو ظاهر است و من بر
 کمان خوبی می برم برادر اسر کرد آن خشت که در من بافت محبت خود می یابی مرا در صیف نفور کرده و بر سبزی
 کرد و بخت شایسته آن را که کرد که بر کن درین افتاد و وقت مزب رسید و بعد از نماز رو بخت شایسته آن را که سر شایسته آن را
 گفت این شایسته آن را که گفت دای افتاد ملک بزرگی در وقت صبح داری که بسبب روزه داشتن در
 سبک گفتن باز و معقم و مردم ما هم بر شایسته آن را که می در ده نشد که علای روی بردی من چیزی خورد
 و بگو بگو که روزه داشتن هر نه عالمی است بنده و گفت ای پسر بنده پیر اول و ازین مثل برادر که روزه
 من طعام خوردن و دغری روزه داری کردن در کدام است و در شب جائز است بر گفت این شایسته آن را

کبریا شریف بریده که گفته اند : ... ملت منی ز ملتها جداست ... عاقلانرا عجب دولت خداست ...
 عقیق مسالک بنی آدم یعنی خانی هزاره هزار عالم برای بوسنی این قطره باطل در باطنی رسیدن عباد بنی
 مقفود و معده بجز شریعت طریقی دیگر نیز از خود در بعضی از آن محتاج رو به بست که در آن اقسام موم است
 روز دهم عالم روز دهم خاص می باشد عام آنکه متعلق به جمیع اعضا باشد و از آن روز دهم تمام نیز بگذرد و خاص آنکه فعلی او
 یعنی مقفوس مانند چشم و زبان و افعال آن می باشد از آن جمله من تا یک هفته روز دهم زبان داشتم حال دهم
 عوز شما افکار که در دهم ناهفت روز متواتر هیچ سخن غرض نماز و دعا نکند نمودم و طعام بقدری که در من خانی این
 روز که موم است تمام دارد نیست شایسته آنکه این کلمات از آن بهر و نامشاید صافی و دیگر از و بر داشت
 گفت ای عالی جناب اسم شریف شما چیست و در اینجا از جدت سکونت دارم و این موضع هم از ملک است یا
 مکان سکونت دارم و این موضع داخل ارض لرسم و بهشت بودن من درین ملک است که حکما در وقت ظن
 ملک محتاج بدو فرقه از بنی آدم و از جمعی باشند فرقه اول ابرار مانند عابدان و زاهدان و صیالحان و دوزخ
 دوزخ استوار مانند جادوگران و کاهنان باشند فرقه دوم برای انزاع و تخیف و ایذا دار دان طبعی میکنند
 دوزخ اول را برای نجات دادن آن بچارگان تعیین مینماید و از فرقه اول هر که دل از دنیا بر داشته باشد
 مراد را حاصل نموده اند بنی آدم تعیاتی طبعی کمتر افتد و از جمله بیشتر چه ابرار و چه اشرار زیرا که
 حکما از هر راسخیز میکنند بخلاف بنی آدم که ایشان بجز اینج شریک سخنی خود نمی گویند شایسته آنکه در پیر

مع
 مکان دیگر گفت مرا عباد
 عابد در حال سکونت از جدت جدا
 حکما درین

و کبریا شریف بریده
 طبعی است برینها بدو باید که
 شریف علم با سرفاس بنی
 در شریف با سرفاس بنی

که این ملک است که نام کبریا است گفت معن کلمت و اسراف الناس کبریا است هر آید که نام کبریا
 شریف با کوشش آدم که باین نام طبعی را بر سیر عبادات و شایسته که اوصاف من سالی بر این نوع دیگر بود
 اندک تخیلی او را حاصل شده بود که شرف ملک و بهار و باوان کلخوار بازشش بجز است اینطور از آن پسر
 که باین نام طبعی عالمی موجود است بگفت الا ان اولی راحه لا یوشی شایسته آنکه در پیر که این دوزخ بر این
 شایسته که شایسته را برای طعام طبعی بگفت این دوزخ خوانده است که دست از پیر برادران سب طاعت
 بری تمام دارد و در فغان از من نبود که در روز برای من طعام می آید و باز از راه هر مکان خود بر می
 مادرش کل از روز چری و شمال شایسته بر زبان سب شایسته آنکه در پیر وقت رفتن بر شایسته طاعت
 دهنه بر شایسته بر آید بر این راه باید گفت که گفت فردا بر تو این ماز هم ظاهر شود شایسته آنکه گفت این
 قرا عاقلان که از شایسته سب این نزد چه میاید بگفت و در میان راه برای طلب خود

صالح نمودن من برای ایشان رطل و پیراهن استخراج احکام نمودند ام شایسته گفت ای دانا ای استاد
 من خود برای تو بین مکان رسید و ام که معذور باشم بگویند من بیاد منشی این دو کس که کمال
 مطلب خود از جانب شما کرده اند چه کمال نزد و از که ام راه تابش رسیده اند بگویند این شهر بار نادر
 طلسم را ظاهری می باشد که بنزد عمارت و باطنی دارد که بنزد اصل عمارت و قلوب است و بعضی از طلسمات
 یک ظاهر دارد و بعضی زیاده این طلسم و ظاهر دارد یکی آن بود که شما از راه گرداب مایمان در است
 بخانه که شهر گوهر او بر دهنده است سعادت تعلی لطیف اول دارد و اینک از راه چاه و بلور در بخانه
 این ظاهر و دوم است و در ظاهر طلسم کنت غنی الله بلوی ریح سکون تواند شد بقدر علم و روانی خواهش کنید
 که بانی طلسم است و ظاهر اول در صبح نماز ظاهر دوم و سوم باشد چون این را معلوم کردی بر آنکه درین برود نیز
 شهر است که عمارت آئینه دارد و نام او هم آئینه عمارت و ملک شهر را عانی سلطان خطابت آن دو کس
 که از من زبانت دیر و ز کمال کردند کن شهر مذکور اند یکی از ایشان فقیر است و یکی صاحب شهر

بسته شدن

و او اگر چه بنیادش من آمده بود اما چنان مکان پر مکرست باز آمد مرا ازین برسد که مطلب خود را
 چه اظهار کردند بگویند اگر چه ایشان خود گفته اند لیکن کمال بر م که میخواهند بکس ظاهر بگویند زنده
 ستانزاده در دل گفت جفت است مثل این مرد صاحب کمال و شام بر دم دهد هر در یافت گفت
 این نیز آمده است عالم دشنام داده ام بلکه اظهار غیر است ایشان کرده ام و در وقت صبح سجده
 خود بر دم که جوانی از در لباس فاخر در بر هدایت و ظاهر آمد مرا بپردن که ازین بپشت من آمد سلام کرد
 بر و زانو می آید و در بنامشست چون من بسبب محرم مذکور حرف می توانستم زود باشد و باو گفتیم
 که چه مطلب داری گفت ای روشندان عدد داده آئینه عمارت و در دهن صاحب خانقاه که مرشد تمام
 مردم شهر است عاقل شده ام و قاعده این شهر است که هر که باشد و دهنش خود دهد و درین معذور بفرود
 و از خود و تو نمیداند آمد و ام از حضرت کمال گفتم که اگر دهن در طالع من باشد در راه طلب او
 نماید و الا کس غلبش گرفته هر چه دلم گواهی دهد از هلاک شدن و اداره کشن پس آمدم من بایست و باید
 قیامم لباس خود را همین وقت بیا آن ستانزاده رفت طرف معر دهم فقیر زاده لباس تکلف در بر کرد
 چنانکه اگر مرسته فقر او را گردنش بسته کس او را فقیر نکوبد از در باغ نمایان شد او نیز سلام کرد و نشست

برسیدم پسین به طلب اده گفت پس صاحب خانقاه آم در فرمیش و زد که دفر ما بستاند با خانقاه
ام از چه بر سرسم که اگر بکنند و عار خود دانسته از من برکنند و این منس سبب و لب پیرس اوست

همه دشمنان شنیدند بگذشت جاد و رت نمودم که از روی رمل استقبال احوال مرا مشاهده نمودند
مرا دستا و کینه که چه باید کرد من او را باستانه که بستم و زده این وقت بیست هزاره گفت

امروز که اند فرستاد را برای عافری خوردن طلب چنان پذیراشتم که نماز را شکسته رفته بودند بجه
سبب بود که رفت نماز را شکستم بکنه همان وقت از نماز فارغ شده مشغول دعا بودم و چون علی

و عاشبه به نماز بود بر نزد جن معلوم شد بعد از آن ان سیر از سنا براده پرسید که تو کجاست چگونه در اینجا
و مقهور و زاده بن آمدن جنت براده نام قصه خود را از ابتدا تا انتها بیان کرد در ضمن آن من

نوبهار کلمش آورد و ملاقات اقباله و طلب هر کردن از ارباب جار منته نکرد جان کرد و گفت
اکنون طالب هر روز دهم بجه هر شب بودم از ارباب شیشه قاپی شده قدم باین مکان هست آویز نامه حکم

ابوالحسن گذاشته ام و باین طریق بگذشت شما رسیدم ام بدون عاید گفت از وقتکه از بن باغ سه برورده
کافه را به هم دیدم بایه سنا براده گفت فرما بدین این مف و بل و پس احوال من مشغول شد چنانکه در

کافه مطلقا و از منس شد پر گفت ستم کردی که از و خافل شدمی صفه ان سنا طین انرا پیش تو گذاشته
باشند سنا براده متوسل شد فی الواقع کافه را در بنل بنافست بسیار ملول و پریشانی سنا براده

سر بر او مگر گذاشته خاموش بود و آفر سر بر آورده و بید و ان گفت که ای پیر مرد و زو سیر و ترکیب این
باغ و این خار و غیره طرفه معیبت و در پناهن رو آورده پیر بکنید و گفت مراد از مرده شود غیره البته ما
باشم لیکن ای سنا براده و تو غافل کردی و نهاده و دانشن و پیر سید و غافل شدن از آیین پیش
بعید نموده سنا براده گفت پیر حال هر چه رو داد و او اکنون چه چاره میداند که بسبب ان کافه باز پس

من آید هر گفتم چگونه او را گذاشته بودی شایسته بود که در وقت و محاسن کنونی
 کشود و بروم از من افتاد و هر گفتم در دست بگوئی حالا برای تویم رمل کشیدن ضرورتی نیست این شایسته
 بر آنکه باغ را از من گرفته که بودن من دیگر در صورتی نبند و بر غیر که بالای منار برویم که شایسته
 که کاغذ را از تو بر و نه البته در فکر این بماند که ترا بپر کنند و مرا نیز از دست رسند باری این عمارت را
 بسبب اینکه اسمی اینی بر این مکتوب است شایسته است که در میان درختان رفت و در این درختی
 را در بنی گرفته بگو و ایند نقیض ظاهر است دست شایسته است که در آنکه نقیب در این پنج زمین با این رفت
 قدم بر او نهاد که شایسته چون قدری راه رفتند باز زمین با بیدار شد که بالا میرفت بقدر رفت و زمین می کرد
 پنج منار رسیدند و از اینجا باز زمین بافتند که راه منار بود بالا رفتند بلندی می رسیدند و زمین به وسط خار کرد
 سبوم و محل بودن بود رسیدند نزد میدان گفت ای شایسته است که از این مکان بودن است و بالا رفتن
 نیز از رفت شایسته است که گفت چرا بالا نمی توانی رفت هر گفتم در نارنج این طبعم قوم است که شایسته در
 شایسته می تواند کرد که هر چه چشم مایی بوشع داشته باشی شایسته است که گفت او را که من دارم هر گفتم تو را
 خواسته باشی توانی رفت و من شنیدم که از بالای خار قعر فرات السورین بخوابی آمد شایسته است که گفت من
 از زبان کعبه الهی شنیدم که هر چه در سببم در میان قعر برای من صورت خواهد بست ای میدان پنج
 میدان که قعر مذکور از اینجا قدر راه است گفت پنج میل بیشتر نیست شایسته است که از ملک مسافت و شرف
 شایسته اما از مرفغان تمامه حکم در محال پرستی بود القم است که بالای خار مشغول حرف دادن بود که
 بگریم در باغ روشن نمودار شد و حوری که چهره او مانند چهره فیصل و من او مانند او که زی در دست گرفته
 نمودار شد و چنگی دیگر با صورت همیشه حرم مانی نیز متعارف داشتند که در پای منار آمد و فریاد بر داشتند که ای
 میدان درین طبعم ای که بر کدام کار خود موزست درونی کار خود را جزا بدست است که حکم است طبعم
 شما مردم بود اکنون زمین ما رسیده به شمار اخراج میکنم و آن ملک که در دست اینچون بود ما برویم چون
 از باغ فرودیم حق بر ما واری تا در سلطت این مکانی با ما شریک بشی و الا هر چه بنی به فرستد دست خایه
 تعارفی که با تو داشتیم ترا نصبت کردم دیگر بشنای سر دوازده بشید او این حرفها میگفت دیدن و عاقل بود شایسته
 را نیز گفت که دعای اگر یاد داشته باشی بخوان و در جواب شایسته گفت باز آن دیو گفت ای میدان
 حرف را بشنو و دست خود را بکش من مدد خوب اگر جوان را میدی هر چه چشم مایی اندوخته بد و من برآ
 خاطر داشته باشم که او را هر جا که خواسته باشی بیا که هر گفتم گفت که جوانی که با تو ماند که بسبب آن
 ممکن است که از دست شما با و ترسد او را نیز از در گفته برویم ما با اهل کلب و ام شما گرفتار شایسته است که برسد که این

از خود

حالا بهتر است که این جوان را رفته
 چشمش من جای از با و او که زود
 نیاید دست بردار

بانی با و سپردن بوی و کاغذ را
هم از کس این برده بودند
نشان بران پسید که هر حد باین

مستحقان

نتیجه

و تا بانش

گفت که این بر ایدای مرا بگذراند گفت البتة اود این را میجویم نام سب سر دار مشایطین سب که این
که سب سر ده گفت با و شد این قوم مشایطین که بشمار و شش شش نام دارد قبل ازین عرض کردم که معالج
بودن طلسم بر دو قوم می باشد اینه که است آن را مشایطین گویند و اینه مسلمانان را
فقط اینه می نامند - - - با و شد مشایطین درین طلسم از و شش سب و با و شد

اینه مسلمانان درین مکان سلطان از قیوس سب و چون آدمی وارد این طلسم شود از دو حال بیرون میفت
یا مسلمان سب آن شخص یا کافر این برود یا آن بیرون طلسم آمد با با ضیاء و خود بوق تمام است
طلسم که نوعی از خون سب درین طلسم اند پس اگر مسلمان سب و بیرون امانی طلسم که لا محاله این نیز
مسلمان باشد اوده او را به بعضی درجات طلسم بر فرودده بیرون میزند و اگر درین ضمن از او غافل گشته و آن
شخص بیست گفت طلسم و البته که او را ایدای سبانه و قیدش کند اما قادر بر گشتن او نباشند از ترس جان خود
برای این که اصل بانی طلسم حکما باشند و البتة آن خدا پرست و مسلمان برده اند و اگر آن شخص مسلمان با ضیاء
خود بی مشورت امانی در طلسم گرفتار شود و مشایطین او را قید کنند و مسلمانان اگر دست یابند او را بجات و بینه
والا فلا برای انچه بانی طلسم بر قید می باشد و اگر بیرون گفتار در طلسم آمد لا محاله او نیز کافر باشد پس اگر در
مسلمان افتد او را می کشند و بیرون کافری اگر بیرون خود در طلسم گرفتار شود اصل سبش بطلک کند
و کفرش بجا بر رعایت این او را قید نمایند و این سبانه اود چون این را در لسنی بداند اگر کفار بر اصل اسلام
غالب آیند مسلمان را از طلسم افراج کنند و تمام طلسم کفرستان شود و اگر بانی طلسم مری باشد معالج او را
کفار و اومبان جا و کشته و این احکام بالعکس می باشد پس در اینجا هر دو قوم اند و هر کس با هم متنازع اند و التو
که بیرون بیانی از ارکان عده این طلسم دارد شده و او را کافری مشتمل بر احکام نوشته و او را بدو کسب
تخلت نواز او را بر و نه مشایطین بر سر افت این اوده اند که هر دو سب از تو بیرون ایدایا اگر مراد این است
حاصل شود بر وجه اینه اسلام طرف یابند و سلف طلسم این را مسلم شود برای انکه آن کاغذ که مشتمل بر اسلام
طلسم بود و بدست اینان افتاد و این مبر که به جمع طلسم نیز بدست اینان افتد مراد اینان با یکدیگر
حاصل شود و البتة اود عالم بر آنکه مشتمل بر این طلسم باشد که نمک او قبل کاغذ حکیم ابوالحسن که عده
از کس طلسم و چراغ طلسم باشد انکه که کاغذ حکیم ابوالحسن از تو جدا کند و الا بروج ایدای متغور بخود خود
برای تو می کشم به بنم استفال احوال و مال کار تو لیکن البته بجز سب الفقه نام شب مجرم صبر
بگردد و بیرون را اند به بنم و بد و بگفتند ای عابد هر چه که رعایت اسلام کار است لیکن ترس جان هم قبل
سب و نواز جان خود نمیرسی که با جمع مشایطین بریم میزنی و چنین شکار صفت که صاحب مبره چشم بانی با

نمکداری

نیکواری که بر دو قابض میجویم و اگر ما دست بر این طلسم بایم ترا نزد خدا سببی نگاه خواهم داشت و اینست
 ما را دشمن جانی مکن بدون جواب نداد و چون هیچ شمشیر باطنی غایب شد نزد خدا و آن بر بعد از نماز
 نشسته است نزد پر سید الکریم الباقی که رفت گفت رفتند تا که بر آنرا بر کنند ای سید نزد این وقت که شب
 بودند صفای قوم الباقی که آنها را در سجده بازمی داشت و کتبش را نزد این و در شب پیشتر مرده می
 بود اکنون رفته اند که خلیفای قوم خود را بر کنند تا نزد گفت ای پسر و اما تو گفتی که صاحب هر چه چشم
 یابی میخواند بالای میزار رفت سکه دارم اگر اجازت دهی رفته تا شای کنم و بقول تو طلسم خیر قرآن الشریف
 از بالا بخوانی آید و تو تا از وقت برای من در مجلس افر بفرم و بر تو رحمت است و اجابت بدون گفت
 اگر بکاری از دست من بر نمی آید و آنچه دانم در آن تغییر کنم برو تا شای کرده باشد نزد او بالا رفت هر چه
 که میسر شد غنائی میباید و غریب شای به دیگر چه در دو چهارم ششمی را شای کرد که در کمال آبادی
 و آراستگی بود و در درجه پنجم باغهای طرز بخور و آوری و در ششم فقری دید که چ عمارتی بان خوبی شای
 در مکان فقر مدنی بود و در جوش و شای و مشا و جاهای خوش وضع داشت و با وجود بود بعد به با شای
 عری شدن فقر و شای بود که مانند انخاب می فرستید و در آن روشنی آن فقر با هیچ عادت خود را
 از ای ساعت غیر از شای نزد در یافت که فقر السعیدین چنین است تا دیری تا شای بیکر و چون
 انخاب بر شای سبب ارتفاع بخار فقر تا بر پشت شای نزد پیش بدون احوال است بر می را پیش او نشسته
 یافت ملاحت کفنه بر سلام کرد تا نزد او را در حسن بکن پسندید و پیش هر چه دید بود و نقل کرد او را
 روشنی مراتب الغیب که بر دیوار شرفی فقر او را انقب کرده اند و آن آمینه خاتون غریبه دارد که بر طبق
 که کسی داشته باشد و بان آمینه برسد و بگوید ای مراتب الغیب بکن رجال الغیب اگر من بطلب خود برسم
 با چه که حوریت مطلوب من از تو جلوه کرد و دنی محال اگر آن شخص بطلب رسیدنی باشد حوریت مطلوب
 او در آن آمینه ظاهر کرد و الا فلا و عکس بگوید و آن آمینه نیفتد شایند ام که عکس هر که در واقع صاحب آید به
 از آن او پیش معلوم است که آن شخص که خواهر بود تا نزد او بدون عاید گفت که ای پسر عاید رفیع
 این ابراس که عادت از کاخ حکیم ابوالحسن بود و بخت از من کم کنند و بابت را شایند که ایان اعانت
 من و اجابت با بگوید که مرا بمنوی کنی که طالع حکیم بر گفت الباقی نزد قطع نظر از اسلام که تو همان بر خد من
 که بر این تو بخارم سعادت من است لیکن حکیم که از من چیزی نمی آید بگوید من را که ایان برای تو دیدم
 و احوال ترا مستقیلاً معلوم کرده ام چون در طالع تو شکل فقرت الدخول که یعنی برج حوریت دارد و آمده و

پرسید گفت آن روشنی

تعلی این طلم نیز برج و نسبت باید که کار تو بوم حسن انجام یابد اما حرکت تو از پنجایب فخران
 سعیدین خرد در ست و جهان کمان بهرم که شغی که سانی با تو استانی درین طلم ترا عانت کند و ترا حاکم
 طالع و بلند اقبال با غنم است هزاره فرمود ای مرد عابد راه فقر مذکور نمی دانم بهر کفایت راه را که من رفتن

مهریم لیکن از این شباهتین می ترسم که عباد و بوردن شریف تو از نسی رسانده است هزاره پرسید چگونه از
 از این نفع در ست گفت اول بعورت مهیه چنانکه دیشب و بوی بر آید و ترا بهتر رساند اگر بر جاده استغنا
 غایم ماندی و دل را با غنای با قاضی طویل و عربهای قوی رو بر آورده و درین نوبت احتمال دارد که بیدار

از عربهای ایشان تو متفر ریزی و اگر درین نوبت هم غایم بانی نوبت سببیم جسم آدمی زاد گیرند و با
 انسانی با تو عرب کند و در بعورت البته بخواهد است از اد کفایت ای میدان مراد است که در عبارت
 دغاسنی طلم سبب بهرم و عربیه و بیکل به الفذر و بدام که یعنی در کاغذ ایشان مردم و بدام که صاحب

در این نوبت تو از این
 این از این نوبت تو از این
 از زبان حکیم ابو جعفر

مهر و چشم بانی را عرب شباهتین مجرد فکر داند و حکیم من گفته بود که بخواهد بیکد ان مهر و چشم و وقت ده باشد و در
 اعدا که در طلم لایحی شباهتین با کفرنا ریزی با ایشان جنگ کن که عرب ایشان در تو کار کشود و اگر نفس
 کبر نوبی مهر را بر زمین بگذارد که شغای از ان مهر و متقی می بندد و بیکل دایره می کشود که اعدای از شباهتین را مجال خف

ان دایره شباهت که اگر داخل دایره شود بسوزند و من گفت ای شاهزاده چون مهره ما از مهره اول طلم
 بنی ظاهرا دل آورد و مواضع آنرا نیز تو دان حکیم که ترا رساند و بهر میدان در بعورت کار بهر عانت ان
 احد تعالی بعد از ان دو بهر عانت آورد و گفت ای فرزند تویم اعانتی بخواهی که داین شاهزاده را علامه

بری گفت زمان بر دارم گفت هر جا که بیکی از اجنه سلمان بر خیزی او را از احوال این همان جلیل
 و فقدان دست او نیز از و دانستن مهر و چشم بانی جز دار کنی که باین علامات البته بگوشت هزاره و این
 دمن در رمل و بد دآم که درین سال جنگ فطی در میان اجنه اسلام و شباهتین رود هر باید و بد که اخلا
 طلم سبب که بانی می ماند علامت پری قبول که بهر کفایت ای علامت مرا نیز بیکان خود میر که تا مراجعت این

سازاده بودن من درین باغ صورت مانند لیکن اول این سازاده را برون باغ در فلان
موضع بگذارد و بگوید این سازاده چون بری ترا بموضع مذکور بپاسد باید که نادر پس بخت و منت زوال از
منه قی بجانب محراب روی و بگذارد زوال از محراب بجانب منتهی فرامی و هر جا که سازاده شود در میان
مکان شب را بس بری و قدم بیشتر بگذاردی که راه را خطی فرامی کرد سازاده گفت البته چنین فرام کرد
لیکن ای مبدون مرا از سر این راه اگاه کن که درین جبهه طلسم که من سحر کرده ام هرگز راه را بر جهت
قهقوی طی نکرده ام گفت این را نیز برای تو مرغ اسرار بیان خواهد کرد سازاده گفت سبیل بسیار
که از مرغ اسرار تحقیق فرام کرد گفت بشنید چنانکه از وقت مانی روز بدو احوال کار سازاده کار فرمود
بشنید سازاده گفت دافع نزد گفت از مراتب الغیب بر تو روشن کلام من روشن شود البته چنانکه
که صورت اصل کارها بمن آید القعه ملاحت بری سازاده را بر روشن خود سوار کرد و بموضع که پیرانش داده
بود رسانید سازاده بر طبق گفته عبودن روان شد و ملاحت بری دقت گفت این سازاده
جهان این کنیز از احوال شهر بار داخل گواهم شد و طالبی مردم که هر که از اجده اسلام را با هم بدو سازاده
بیارم امید دارم که خدمت بانی از من بظهور رسد بلکه نتیجه دلخواه گشت و منظور آن بری ازین مقوله و حال سازاده
بود برای اینکه دل بان شهر با داده بود لیکن از ترس اینکه مبادا تیرماله اش بشک آید لب در عار از
اظهار بانی اغیر غریبه داشت اما سازاده نظر بنظر است و بدقیقت حال او بی سزد کونای سکن نزد
بک نیز از قطع سافت در آن محو کرده بود که از پشت سر آوازی در نهایت بول بگوشت سازاده
رسید که همه بگویند بکش بکش ای آدمی از خود و دروای بکفته بجای روزه طلسم نام شکست از آلتی
و خالی و بادی و آبی را سیر کردی و این طلسم دوازدهم است تعلق هیچ حوت دارد رسیدن باور در
کمال اشکال سازاده نزد کسی را نپذیرد هر چند عقب نظر کرد لیکن از روی کرد نموده نشد
چون بشکافت قوی که به ایشان قبل بر او بودند و سر برهنه هر که ام کردی بدست گرفته رویت سازاده
آورده و موالدین هر چشم بانی را غایب گرفته بخواندن اسما و الهی مشغول شد و دل را قوی مبداشت
چون نزد یک رسید زلفه از آن خیل برادران بدست راست و نطفه بدست چپ سازاده که از هر طرف
خیل نشسته بود بمقابله سازاده آمده گفت ای موالدین صلاح خود را آن می بینم که این همه را بمن روی
نما بخواهی که از تو برده ام جمع نموده بدو و از طلسم در آویزم بعد از آن با آنکه با تو بسپرد من پسرم
و ترا نجات می حاصل نمود سازاده گفت ای ملون نام تو چیست و آن کاخ را چگونه از من بردی
گفت مرا بگرم شده باز سلطان نام است و کاخ و قنبر تو در آن باغ برای و مذکور و اگر دی از قبل و از

چون سایه زانو در نشستن بر دامنم اما چه غایب که مهر دانت بیا مرا نیز بمن برده که ترا هر جای
که خواهی برستم شادانه و خود ای حرام زاده باین سفید مجرای مرا خاک کنی عاقل دوباره

دست خود را در کور اخی که از دگر خداید نکلند مجرم ملون چون دیر که دست زاده برام مکر او بیا
و نیز از اشکال مینشد او نیز سید کزنی که در دست داشت بر شادانه و زده آور دست زاده

چون تک فلک را در شاخ انار می که انار بر دغیب کرده اند و در کزنی مینو که گشت ابر زده
کره را با آن موازنه توان کرد و لب هر چشم های صفت اعلی او بر شادانه ظاهر شد و ما و فیکه بعد

قامت شادانه بر سر انور آمد و هم چن چون قبل مجرم در سایه فلک پایه این شهر بار رسیده چنان
موسسه که قبل مرغ سب و مجرم نیز بر فرطوم موافی قبل و کز جبهه داشت شادانه بنده بد دست دراز

کرد که انار را از شاخ بر چید مجرم کز را بر زمین زده داشت که اصلا بنا بر این آدمی نرسید باز پیش
و غایت شادانه بر مایه بکشت چون آفتاب بر طاسمان رسیده و مزه مزه شادانه شادانه اگر چه بکفنه مجرم

عابد مزه مزه می کشد یعنی بکشت اما جران این رویه بود که چن او در منی در چ طلسم او را انفاق بغداد
با خود می گفت اگر فرزندان السورین طرف مزه مزه می کشی چرا با بد رفت و اگر طرف منی است

بر سر مزه مزه جرمی خسته همه حال مخالفت هم از گفته بدون جایز نیست از مزه مزه منی روان شده باز کرد
منه شباطین مذکور تبدیل صورت نموده بطور این شهر بار در آمدند و از مراتب تکلیف و تحقیر و بقدر
نکته آشنه شادانه از جاده استغامت صرف نکردید بوزان ان مجرم بشکل انی برآمده سلاح به سوز مینی
ادم برین خود راست کرده و روت شادانه آورده گفت ای ادمی سفت جان و ان سباده کشید و دندان چ
شکی هم در خاطر است راه یافت طره اسنادی ترا فیکه کرده همه حال اکنون من بشکل نوع زو مشکله
میزانم یکمیت ان با تو یکمیت به بیم چه عذر دلاوری و فیکه مجرم این سخن را گفت شادانه را عرق حبت بکشت
ادمه قبول رد الفقه جان این با زار حوب که کم گشت نیزه با زنی که شباطین بسبب بر چشم تاب

از اسکن باد گرفته اند و در میان او دست نهاده و آب و آتش شده و آخر بسبب مهر چشم باین سنگ نهاده و نیز
 او سنگت چون زینت بشیر رسیده و از یکدوم هر یکدوم کار نیکو و شیرین محرم بسبب مهر بر نهاده و شیرین است
 بسبب اینکه او انشی لطیف و این معنی کشف در او گرفته که بشیر هم از این ملک است باینکه جزو تازی
 و روز نباد از جزو تازی این دنیا باشد و انچه بد بشیر در میان این روز و شب که شب باطن و دیگران
 و از این با هر چه رو بشیر با کور کنش او روز اگر چه در این زمانه این دلا در لغت عرب کار نیکو
 لیکن سبب از حاکم افویج شب باطن و در آنکه غبار نفس بر آن شمر بار تکی کرد و در آنکه این سنگ که اگر زینت
 باید مهر را بر زمین گذاشته آرام گیرد لیکن از کثرت انقوم خلالت بسته زینت افروست به عابر شده
 مناجات بدر کما و قاضی الحاجات نمود از قبول ظاهر شده که ملاحت پری با جمیع سنی نواز از این سنگ
 که در آن نزدیکی بود و رسیده و کور بشیر با کشید و در میان شب باطن افتاده و در طریقه العین از
 را از این سنگ چشم و نشاند و یکی نبی بدست شاهزاده داد که این شمر بار باین بشیر با و لغت و در عرب
 کن شاهزاده از و بشیر را گرفته با محرم از سر و محار به آغاز کرده و درین زینت ملاحت او را رو کرده
 بشیر مذکور دو معنی است و اول از محرم چشم چشم شب باطن و دیگر ناپدید شده ملاحت پری
 افنون حتی را بمل زینت شاهزاده رسانده افنون لغت ای آدمی بلند قدر با و بر شب باطن معیت کنم
 شاهزاده او را نواز کش نمود اما شاهزاده موافق گفته بعد از بطرف شرفی برکت قریب با فروز
 باقی نمودار شده که در دانه او پسر رسیده بود و دیوار با شش از هر دو جانب معنی به درختان یعنی راه مسافر
 از همان در دانه بود شاهزاده داخل باغ شده میل بر سوز باغ اول در وسط این باغ نیز بود چون باغ
 میل رسیده افتاب فروب کرد و از این موافق گفته بعد از در همان جا ماند و کسی را از افنون و فرود
 باغ رفتی خود بخاست و جمیع عادات او آنگاه ان باغ را مثل باغ اول ملاقات باغ چنانکه
 گمان کرد که ان جرم را با باغ خود طلبه و نشاند این گمان آنکه بعد از دو پاسی گذشته بود و بانی روز و
 مراجعت ملی صافست نمود بود بعد از نوری و خوشامتن بنابر دواحت و داری از بود ان باغ نشاند
 نمود و بعد از ساعته از در باغ رو نشسته نمودار شده چون نزد یک سپید شاهزاده و وزم شده که از بود
 حوزون گشت آمد و در خوان پوش از روی خوان برداشته بنواست لغت از ان خوان خادکی که
 که آمد از روی هوا بگوشت شاهزاده رسیده که ای شاهزاده دست نگه داری داشت شاهزاده گفت
 که این آواز است پری گفت این شاهزاده جهان تعجبت نمود چرا میل نمیزد شاهزاده بعد از آنکه باز لغت
 بر نزد یک پری رسیده بود که باز او از روی آمد که ای شاهزاده و غارت نوری که اگر حوزی از این گویا

نمونه

سنگ

در پایش نشسته

شاهزاده جلالت پیر بود که خوشتر
 گذاشته منشی در دست گرفته اند
 گفت ای پسر از تو طعام آوردی ام

بطلبه

بازت برادره لغز را انداخت و جرت و نگران شهر بار بخت نشسته بری گفت البت برادره این اواز
 شباطین است می خواند شمار اگر کسی نگاه دارد می رسد و شما سانی کی از این نرسیده اید که حالا
 رسید و لیری و دلاوری بر ذات شما ختم است و این بخاطر راه بدید طعام بخورید که سر و میرش برادره
 با خود گفت راست می گوید باز لغز را بر داشت نزد یک دهن بر روی خواست بخور و دلاواز اندر
 بگویش پیش او رسید که ای نادان بگرته کاغذ حکم را کم کردی اکنون می خواهی جان را بفست بر باد
 چون این حد بگویش بری رسیده و شام کو بایان بر خاست که بکسی نیکواری که برادره طعام بخور بایان
 طربق و شام و مان روان شده تا اینکه از نظر نا بدید گفت ملاحظت بری بخد مت رسید گفت البت
 ستم کرده بودی اگر بخور دی شام برادره گفت ای ملاحظت حالا تو طعام آوردی گفتی بخور و حالا باز
 آمدی و بگوئی خوب کردی نخوردی این راه بگویند گفت البت برادره این جنبه خسته بود که تعلق این باغ
 بادست سب پیش بر دار و طعام او را ملاحظت کن شام برادره دید که هر گاهی نا بجای برنج هر رنگی که طعام
 بود کم شده ملاحظت گفت البت برادره بلی ازین کرم با فقره زهر دار که ده کس را کفایت میکند
 شام برادره شکر اهی بجا آورد و طعامی که ملاحظت بر این شام برادره آورد و بدو نوش کرد چون بسیار
 مانده شده بود در پای بل بر صف دراز کشید ملاحظت بری و نش بر این شام برادره انداخت و پای
 ان عالجاده را در کن رکفته شهر و ج بلبین کرد و گفت ای شهر بار اید و ارم که خدمت من بدو بخواهد
 و چون شهر بار عالمستان بر تخت محبت اطمینان مکن کرد و این کنیز را نیز بطلبی که دارد برساند
 شام برادره فرمود که ای ملاحظت فی الواقع هر جز تو مدح است چه مطلب داری گفت حالانی کو برسان
 روز خواهم عرض کرد شام برادره قبول فرمود و استراحت فرمود و روز دیگر که سفید باز بینی فرمودش ملک
 سفید مایه چنان کرد و در نزد شهر بار بگوید ظهور در آورد و شام برادره بوجه گفت هر عبادت نیت می بود
 حاجه بجانب غرب قدم در راه گذاشت که تنها ساعته راه رفته بود که باز گردنده فریب هزار شکل بد
 میب که اگر غیر از الدین کسی را فقر کند از راه هلاک شود نمودار شده و تا امکان بود در ترسیدن
 شام برادره فقر نکرد و هر چه چشم باین بود که هم دل را قوی بیدار شد و هم تنید را مخالفت می نمود و همین
 این مقال آنکه چون بگویم شیطان از دست شام برادره عالی مکان بالانش جهیم و اصل شد جی از ان شباطین که
 بشید رکس الشش دهن که با دست البت ان بر و غیر رسیده مذکور می بدست او بر کاغذ حکم ابوالحسن که مدد
 ارکان ظاهر اول این طلب هم قدم بجا بود و دیگر که شام چون باغ میدان رسیده ان کاغذ را از شباطین و
 و الا تا حال طلب رسیده مراد خود حاصل کرده بود لیکن بسبب کم شدن کاغذ مذکور مراد تا حال در غیر تو نیست
 برهنه می میدان ظاهر بر روز مزی از منازل طلب می بکنده چنان که بگویم شیطان که سر مد و باغ مذکور بود

از دست آدمی مذکور گشته شد و کس پرسید که شمشیر او چگونه در محوم تاثر کرد گفتند اجنه سلطان با او مبارزه
اند و این همه هفت اجنه بدون ستم شمشیر را اجنه مذکور با او دادند شمشیر روسی انش وین گفت چیزی
و گیریش آن آدمی هست که سبب آن بدون او را حرمت بدارد گفت اری مرد چشمم مای بیخ بن
نویست علیه السلام و الا ما حال ما او را هلاک کرده بودیم شمشیر روسی چون سخن بشنید بر خود برزید
و گفت صاحب مبرور را شنید و ایم که منسوب بکس نشود با وجود این دانشم بقتلای ... نبش معوب نه اهل
کین است ... بقتلای طبعش ازین ... هر کس بدقتی را که سبب لار آن قرار بود با هزار شایطین بر سر
سنا هزاره و ششاد و آن ملائین را از خود که دیگر از غایب نشوند بلکه بکشد نیز در مقام او صید زنند و قتل
بشکل آن کی گشته و گیر دست از توفیق و تکریر بردارند که او صاحب مبرور مای است خوف بر دلش
استیلا نماید یافت کار بشمیر و حرم مای ظاهر است آن بود که هزار شایطین بدانشه اول بر سر بازو او
بشکل ادبای قوی بیکل برآمده با تیغ و تبر نورد گشته بر سر آن شمشیر بار حفره بر پا کرد و دست هزاره
با تیغ همان جنی که سر داری نورد که در اول دیده او را علامت برای که کشتن هزاره آورد و در
دستان کرده عزالت نورد آورد و در طرفه العین اکثری را علف شمشیر است و خود سبب مبرور
در حفظ ایی بود و چون از کثرت آن قوم حاضر شد و نجات از غافلیها جات مسکت نمود همان
جنی رسیده با اجنه در او گشت در آن مخلوب هر کس بدقتی همان جنی را طریقی زد که ناد ماغ رسیده
ست هزاره بر سر او حاضر گشت شمشیر بار قدر این تیغ که بکش است فوایی دانست و فحش مرا از هر کس
وام داد و خواهی گفت و من دفع ششم این را گفت جان برادست هزاره طول شد چنان لاشه او را بر
نه بگذرد آصف بردند اجنه دیگر که با آن شایطین جنگ بکرد مذسب گفت عدد اکثری قتل مکرر قتل کرد و
و با آن کثرت افول شایطین بسی شایه زاده و نفرت دین را محتاج غایب است باجود غایب است
اجابت نمایان شد که علامت بالغه جنی زهر دست قوی بیکل که سر دار این غایر همان فرما کس جنی
بود بدانشه نورد بر آن شایطین بگشت هزاره و ... شمشیر بار حفره بر پا کرد و دست هزاره
تک کشته شد و این غایب جنگ کشته شد و بر اداقت و کرد با وجود علامت است که معذور است
بود ... که شایه زاده را بر دوش بپا بست بر دانشه نورد و رسد لیکل چون کاغذ
کلمه از دهنش بود در کف دست آن طی کرده و علامت آن دیگر نوردار نشد بلکه علامت دیگر و انار دیگر
ظاهر گشت بر دم تعجب بکرد و خدا را ستایش نمود و آخر روز بکوز و بر روز باقی ظاهر گشت در دوازده گشته
در وسط دانست شایه زاده داخل باغ شد بر سر می بر صف یافت و انار باغ بر کوز و و باغ سببی بود که در مع

طریق طلسم بمشتری اقدام لازم بدان
بستد رسد از زوال بطرف مشرق گشت
و طرفه تر آنکه راه طی

عادات کبر و نفوذت داشت شاهزاده در پای بل دشت شب بسر بردنت ملاحت طعام و دیگر
برای شاهزاده آورد و دجی و دیگر نیز از آن قوم در خدمت آن شهر بار آورده و نیز در دشت از دو طرف
باغ بر توپور می انداختند شاهزاده احوال پسند ملاحت شباطین خبر رزده و غذا آورده و دست داشت

اجنه اسلام اند که در مقابله ایشان خبر رزده اند که تا می کشن روز سوم خبر از کس از شباطین نماند
خود ملی شدند با اجنه اسلام برب پیوستند و اندوز فرانس و مالوس را از غم زد و دست باز داد
فرانس را بچشم روانه ساخت و سر و دار این هزار کس که امروز آمدند غلوم امیر بنش نام داشت و خدمت

جن مسلمان که کرده این ان ایقان درست یقین بود بدو مسلمانان آمدند جنگ خوبی در میان
آمد غلوم ایقان را از غم زد و دست باز داد غلوم را مجروح کرد و این دو هر گاه از دست مغلوب و شکست خورده
می آمد هر دو را بر زمین می گذاشت و ابرو از نو می زد و دست باز داد نمودار می شد هیچ کس از اجنه را تاب آن

بود که در آن دایره داخل نموند و طرف دیگر می شدند شاهزاده و خدمت یافته بجانب مغرب و طی
مسافت می نمود به سوز گریه شاهزاده باز پیش آن باغ در پای بل مرانی دشت مبدون و گفته میمان
چری به طعام بسر در روز چهارم چنان روان شد ملاحت چری دجی و دیگر از اجنه و در شاهزاده و خدمت

نزد کرد

بلند ملاحت گفت امروز جز آن شید روسی الش دین است محل رزوال شید روسی رسید آن روز
ملاحت شاهزاده را بر سر بلندی استاده کرد و در میان اجنه اسلام و شباطین بر تپه جنگ در میان آمد
که مثل آن جنگ در خیال یکس نمودند شاهزاده را دست است انگشت تعجب بر اندان می کردند اکثری از اجنه

اسلام بر تپه شباطین شربت شهادت چشیدند که هر که محاربه شاهزاده در آن بلندی می آورد شاهزاده
آب نیچ همان اند و در باغ نمی داشت برای اینکه ملاحت گفته بود که این شاهزاده امروز مطلق دشت
همین است که کفار در بنام کثرت و غلوا و مسلمانان بپای که اند نید ام سلطان از قیوس با وجود
خود دشمن جواد بر کرده ای شاهزاده هر که بنو مراد با او جنگ کن و الا پیش دست می کن که امروز شباطین
بسیب کثرت خود نزدیاست که اجنه اسلام را اند با در آمدن زمین در آن دشت از احوال تو می ترسم

مرد کرده ام که برگاه بر لشکر ما شکست افتد ترا برداشته بجای برم شناخته زاده و زود خوانی که مرا از
 جودین بید که در هر طقس من بر کرده ام بخت بخت و ایستادم که در پنجایز کار بدعی من شود
 و لشکر اجنه چنان شبا طین و جاز سلین همه بسکل او می شده با هر بیایانی در آن وقت
 جنگ با یکدیگر می کردند منسوب شده بود که جنگ کند و در اینجاست آن نمودی بود و در آن
 جنگ هیچ سر داران که بد دست نهاده آید بود و در خاک مکرر اسودند باقی اجنه از ترس
 جان رو بفرار آورده و در محاصرت پری گفت اینهمه بار قیامت شده اینک لشکر شبا طین غالب آمد
 اکنون بر سر مای آید و در جهنم که بسبب میرد مرید برت نهاده کار نکند لیکن ناگه با این
 جنگ خوانی که دافرا و دسکندر کنند این چار کس را از برای پهن پیش تو باز داشته بودم که درین

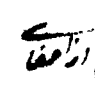
وقت بجای آید بسم احد یا تا ترا دوشش بدوشش با منی بر سر نیم تا انجا بکشند و بر آن منزل
 اند ما بدر زینم شناخته زاده و زود و بختی که بر بیم ای محاصرت پری اگر معجزه پیش که من بدست این
 شبا طین حاکم شوم عمری که بختی کند و کوته به در و قانی زیبار جان از زنده گانی ننگ آمده ام که مرا از
 کشته شدن پروای باشد این گفت نهاده اند اگر چه بکشید و با نیت الهان جنی خدا را بطلان و جلال
 یاد کرده رو بآن مستحقان و بال و کمال آورده هر که را بر سر میرد و ناگه می شکافت و از هر که میرد مانند
 غبار میزد و نیم می ساخت هر چه که آن قوم آتش بود و شناخته زاده بر آتش این حکم آب
 داشت که هر لحظه خاموش می کرد با حکم شهاب ناقص داشت که از نیزه و دشمنی او و شمشیر در
 و شمشیر می رسد و در اندک زمانی اکثری از اکثر و دشمنی خود را بطور جو انانیت مرده کرده
 و دیان شهر بار غلک معمار آورد و در هر که به شمشیر او می رسید دو معجزه و هر چه کس بر کار
 نیک و میرد چشم میانی را بر باز و بسته بود و شمشیر و کس آتش و من این را معلوم کرده و خاسر مبار خود
 را گفت که من از زود و دیان آدمی آغاز محاربه بکنم و تا از دست راست او در آمده با به جان
 بخورای بدنی که کشته میرد چشم میانی بریده کرد و میرد بر زمین افتد پهن که میرد از زود و شمشیر کشتن او از
 اندک آب دستان ترس خاسر قبول کرد و سپرد و کس در آن کرمی حرکت خالی و در وی شناخته زاده آمد
 و با و زود که بکشی بکشی ای آدمی ستم کردی که نام شبا طین را از صفو این طلب پاک نه انبندی کی گذارم

را از پادشاه و از امان شبا طین
 مانند مار که کوفته با هر یکا غیر
 شمشیر و بخت

که از دست من زنند بر روی واقف خود بایش که حقیقت منم ملاحت چری نیز است نزد
خداوند که شنبه روس ملک الشیاطین همین است خداوند نیز روی جرات و جبارت یاد آور و شنبه

نزد والد است نزد کرد و نزد نزد از دست او پدر که شنبه روس خیانت کجی کشید شنبه روس باز
شنبه کشید و خود به دست نزد نزد با شنبه همان رو باد او را بستان که م نزع بر دند که خاس و ام

راود از دست راست باغیر بران رو بان شهر آود بلند مکان آورد دست نزد و در چشم او را 
حقیقت حال معلوم کرده بهان شنبه همان شنبه روس را اندر جان بر سر خاس زد که تا سینه در چشم شکافت

خاس افتاد و شنبه روس بگریخت بگفت بر شیطانی زد که در ۱۱۰۰ دست پیدا زید و او را نزد کبر
بران ملاصین بقصد و سبک کردن آن ایرتو به شدند و شنبه را در از میگردند تا زنجیر کمر بابا زو با غوی از  افتاد

آن دلا در دست آورد و در پایش نزد آود قعد ایستاد و با فتنه هر که پیش او شنبه چری زد
دست او را می برید تا اینکه بسیاری را بی دست و پا کرده اما خود نیز از حال محنت کشیدن و تعب
و بدن و مانند کی دست و پا را کم کرده احوال آن بلند اقبال مغرور بجز کردید ملاحت چری و دیگر
حالا و سبک میشود برین زار زار می گریست و شنبه نزد نیز مبتلا جات در آمد که ای ماضی حاجات نیز یاد
می پرس از ایکیعت و دست بگیرد که تا کما از چر و بیابان کرد و هر خاست و لشکری که در پیش شکوه او
لشکر شنبه روس حکم جلو داشت نزد او گشت از طرف شنبه روس و سواس بن خاس و از دست نزد ملاحت
چری برای استنجا رفت اما بهر خاس گفت را معلوم کرد و شنبه روس گفت که با دست و اسلحه من
سلطان از قیوس جنی باهلی هزار  رسیده و حکم ابو الحسین نیز همراه او بر گشت نشسته می آید اینجا از بیم
و امید دست از دست نزد آود برداشته نزد آود دست با فتنه هر که را بر زمین گذاشته و در دایره و از آن قرار
شکری بر نجابت خود بجا آورد و ملاحت چری نیز بگفت جادرت نمود و ماکا با دودوم محبت
از دم حکم او را داد که ای شهر بار حاکم ظاهر اول حکم حکم ابو الحسین رسیدت نزد آود از خوشحالی ندان
که بکنه اما در میان سلطان از قیوس و شنبه روس اتفاق محاربه افتاد و در نیزه و کمر ز قایم ماندند و  حقیقت
والله غالب علی کل امره از قیوس خدا پرست بران مرید ابلیس غالب و به تیغ جانکار و مار از روز کاراد

برادر دوشمن او را زبرد زبرد کرد و اکثری از شهابین را در وطن اصلی خود که در جهان خلقا زمین نادر السوم
 از آن فریبید و بجهت و بقیه السیف توار برقرار اختیار نمود و طبعی از ایشان دین ارمیوس را برگزیدند و شایسته
 در آن دایره بود که حکیم بدین او آمده ملاقات کرد و شایسته هزاره نیز شرف ملاقات او حاصل نمود و حکیم گفت
 این هزاره چرا غفلت ورزیدی تا کاخ را از تو دزدیدند گفت برای اینکه ملاقات باشم اگر چنین
 نباشتم چرا توفیق می اورید به الهی سخن بگویم که در خود راست گفته بودم چون بر تو گذشت شایسته هزاره از اینها
 ناامنی آنچه واقع شده بود بیان نمود اما چون شبید روس گشته شد و سلطان ظاهر و دوم طلسم بر سلطان
 ارمیوس بی شکست برسم و غور گشت چنی که در او ده جواهر خانه شبید روس بود کاغذی برست سلطان
 داد و آن کاغذ حکیم بود که از دست هزاره برده بود و در سلطان ارمیوس داد حکیم شایسته هزاره داد و خود
 آنون باد حاجت نذارم مثل مشهور است که با وجود آب احتیاج به تیم نیست علامت پری نیز بهلا نیست
 حکیم رسیده سعادت قدوس حاصل نمود شایسته هزاره از حکیم پرسید که اکنون اسرار و این فطر الحاف شریف آورد
 جناب عالی بسر وقت بنده اتفاق بود یا بر سیل قوم واقع شد حکیم گفت روزی بواز رفعت شایسته
 احوال شما را بپایان علوم اسرار کردم ظاهر شد که از شما نوسنی در بین راه طلسم واقع شد از منزل خود ظاهر
 شدیم منت بگو که مراد رسید ما جرای آن مکان را ملاحظه کردم شهاب فرجوان را سبانی برین
 بجانب کرده رساناد و دوم داوینز مطلب داشت و آخر مکتوفه وری یعنی سجد و شهاب سوادان سناه با من از راه
 نقب مرا کوه ملاقات کرده به تعویبه احوال در بیچاره از من پرسید از اتفاقات او در قید جادوان او
 زاد بمرت شهابین حوالی طلسم گرفتار شده بود چون بر من احوال او گفت گشت شهاب را با شهاب
 او رسانادم و خود در موه قدس شریف شما گشتم چون داخل پرده دوم که ظاهر دوم طلسم شایسته بر من معلوم
 که کاخ را از شما برداشته و میدون حایه در آمد او شما دست و پای میکند بخواستش ارمیوس سلطان
 پرده دوم رفتم و از انجا تخت ارمیوس در دست قیمن را به شما رسانادم و بعد از آن هم خالی سلطان خود نیز
 بدست رسیدم شایسته هزاره خود را که دیدم نمیدانم که چه هزاره است و خود را دیگر در راه مکتوفه ام علامه هزار
 با صفت حکیم سبلی از بادیه خارج با صفت که از املی نموده بکله او و حال جانان برسی القه از در
 را در آن مواجبه زد و بارایش بزم غنیمت بسر برد و روز دیگر حکیم الهی سخن سلطان ارمیوس را بکمال
 حواله غنیمت خود و مستقری که تعلق بشید روس داشت بار قیاس در دست تعین مومن بود علامت بر
 را در نزد که بدون را آورد و باز باغ شایسته که مادقت مراجعت با ملاقات خواهم کرد و این همه
 احکام که حکیم جاری کرد بسبب تحلی بود که حاکم ظاهر اول طلسم بر ظاهر دوم وارد بعد از آن شایسته هزاره را همراه

عجیب البیان

گرفته بجان طمس قورق آسودن روان شده ذابت از مزاج طمس بگذار و دگر از گنجی هر اول طمس
گذاشته در دماغ هر اول این طمس بگذار و در مکان انفام یافته کنی داستان مرا و کوه
سب و یکی شهاب ز جویان و اکنون زبنت گزیده صفت مرا و کوه دست بیا و علیه مطلق من بکران غام

عذب البیان بعرب مذکور و انفع است اما در محلی که ابطال بد فعال کیفیت معلوم را هر قوم خوش بخت
سودان شاه ارسال نزد چون سودان بدست برین قضا یا به تفضل مطلع گردید و غایب دانایان را که در حقیقت
نادان طریق خدا شناسی بود و طلبه داشته با هر ارا از و گفت که حالا کار با بنجار رسیده چه باید کرد و این بر صفت

برین فرزند روان و غایب گفت برای لذت نفس خود کردی هر چه کردی هر حال باید رفت و در غم را
باید آورد و انفع با محبت خود و بنجاره زار رسیده و در آن محل القوم قبل فوت و معلوم
قبل فوت بودم گشته بود غمزه خود را بر این پس سبب دستا قول کردن باریک روانه مرا و کوه دگر

بعد از قطع منازل دلی را اهل بسکه دشمنی کوه مذکور رسیده نزول کرد ابطال با سنجاق ششانه شرف ملازم است
اتاقی خود حاصل کرد تمام سر گذشت و محرابانی که و انفع شده بود بیان نمود سودان هر را شنید و اهل نیز
باز که میار و بهتر بپوشی رد طلبه اشته گفت فردا در پای کوه رفته ابو الوفا را اعلام کن که آن کس بر برید

را نزد دی باین فرستاد که خود با مردم باین آمده با مردم مارفته بنزد و بکند آنرا اجرای کرده را بهر
گرفته در آن رسم شکوه مانده بنده از مجلس انفع رور و دیگر اهل رفته در پای کوه بنجام اتاقی خود را
بگذار این بجای جواب جذبه بجان بر رسیده آمد و تسبیح آن گفت را باز گفت سودان و در غایت اما کله سجد شد

بگذاشت که بد زنا بکارش با انواع قاهره بطلب دی آمده با بکن گفت ای خواهر خدای ما بزرگست و ظاهر جمیع
ست این بطلب خود خواهم رسیده بجا دایه و کنیزان دیگر با هم گفتند و شنیدند و مکه بابت نسی بداد روز دیگر
سودان شنید خواهر فرزند می را با بنجام چند به نزد دفر و شنید خواهر فرزند خواهر بسجای کوه آمده فرزند
بر آورد که ابو الوفا با دستش دفر خود و شنید و بنجام داد و با بلی کنی آمده ام ابو الوفا از مکه اجازه
حاصل کرده او را راه داد و خواهر بسجای دفر را دور آمد مکه تعجب بر و دانداخته او را طلب داشت فرزند جوان

سپاس

انقصه

صلح در پیوند از بیم می بایم در آن وقت فرار مردم از پای کوه بنجام
و در آن محله دولت او را

شده که در کف ای ملک آفر تو بر ورده کن رهنه بچسب روی فوخته ازین جهان کردی ملک کف
 من نفس خود را از روی رخا بگیری بنشیند ام هر چند در ظاهر باد نشیده ام اما از خدا امید دارم که برسم و
 چون محکوم اند شد بیز رخصت آوردی خود بچسب بنمایم اگر چه خواهم سر ایستد فرود ازین سخنان جوت
 کرده کف ای ملک آن سخن کسب که روز را تو باد نشیده ملک کف غلطی است که بسبب غلطی مردم ازین
 عزت بجا ک فلت افتاده آرد آرد جهان گشته چنانکه هنوز هم دیده بر روی دانش بجال آوردن گشته
 و آن در می مشنری طلعت غرور زلمی بر زمین دوخته اندیشه بکرد و افر سر و دانش کف ای ملک
 اما برست بنو بنجام کرده که در زنی که بر سر افیمیت و بی رخای ادس در عالم بند روز باز حواست
 جواب او هست ملک و نمود بان طام بگو جواب بر آن تو در کنای که نزدیک نصیب کرده باش خواه بود
 و انرا ارسته ادلا و آن مر به غای میانه اند و بپرس و لمی سر بکرمیان خود کنی که من ترا فیمیت کرده ام با
 و خود فیمیت نیاید بر آمدی من غلط ناموس خود کرده ام می نهالی کو هر مرا بپشت که غاسب بود نشیده و
 فرود از تیش ملک بر آمد پیش سدا ان رفت و ما بر انو بر کرد سدا ان از نصیب مانده ما رجهه د آن
 خواهم سر ای بچاره را بچرم ای که برادر بای که در زنی که است و مرا بپشت و فرود و سدا و بپشت
 که من این ام را بنیان بکنم تو مرا رسوا کردی صد جواب زد خواهم سر کف شما پیش خود این را زرا
 بنیان میانه است و حال آنکه بکسی میانه خواهم سر ابا خود کف اگر من جانی شدم پیش این کا زنی ایان بوم
 مانده اما روز دیگر سدا ان خود کوار شده اطراف کرده را ملاحظه کرد و همه جابریه ستم بافت که بالا تر
 از ان نماند چدر روزی اسایش کرده موز نمود که فلان روز جنگ بود ما بر انداخت چون روز
 موجود رسیده شاول کردن باریک مشکفیل شده که فنج که ما بر با بپشت برادر تو بپشت بای که رسیده استاده
 سه اول نصیب کرد ما بر که سانی کرده بود اکنون بر کرد ما جابریه است است است جنگ کن
 بر رفت اگر چه می به بر رفتک مردم که گشته شد لیکن شاول مانده فک حرای در کمال تر بر رفت
 بر جنگ کن بر رفت و بر رفتک را به سیر آیم رد بکرد بالا لای که بر آمد و در مرحله ان مردم ابو اونا
 کفست آید ان شاء ابو اونا بر آمد بنا جات مشول شده بر بکله رسیده که امر و کرده غایم می تواند مانده جرات
 کردن باریک بر آمد مکنده و در مرحله را گرفته ان ما بر و مظهر بشده نقاب بر چهره انداخته سلاح بپشت
 کمانه چند تیر آیم که از او برداشته بکن رد کرده و سپر فولادی شاول مانده که جان نیز زد که از سپر زد که
 بر پشانی او آمده از پشت سر بر رفت مردم شاول را گرفته اند که بر آمد و زد و بپشت و طبل با زدن
 زدن سدا ان به باغ شده و برای شاول که سر دار عدد بود شاول کف روز دیگر و رفته او را غلبت داد

چند روزی جنگ خوف بود شبی باد شد و سحران ازین هم بسیار بید مانع بود و اجل نیز بای مبار
 بخاطر رسید که نوری کند و مکه را از فقر خالی یافتند چندی هیچ آنی را بر گشت و بان مکان رسید و منج با سحر
 به لقب کردن نمود باین طریق که تا جای که تالش برسد منج نیز دو جفت کرد و بران منج استاد میشد و

دزد و منج مبار باین
 بکفر فرزند بسیار آن منج را
 از پسر داران نجات یافته

منج و دیگر نیز دهن منج در منج غایب کرد و خود را بگوید ساینده و بطریق مبار ان میدانند و اخل منج
 بجای رسید که مسندی به طوطی انداخته بودند و ناز مینو بال با سحر ایا تکلف بود استراحت میکرد
 و اجل او را خالی مکن کرد و دعای آنکه ان کرسن بود الفقه او را به پیشش نمود و بر داشته بکنار کرد و آمد

اول او را بکندهای وصل و وصله با بعضی خود گذارند بعد از ان خود باین رفت و او را بر دانست
 خوشرفت و عزم مزبانش کرد از قضا همان شب خواب فروز مکنی که دل پری از سحران شد و داشت
 و صفت یافته باد و غلام خود را به یابی شد و بطریق میرفت فکر خواب فروز بر را جل افتاد که با و بسیار

پوشی کوله باری بدوش گرفته بعدی تمام خدم بر مبار د فروز بانگ بر را جل زد که گیس را جل او از فروز
 و اشتناخت احوال پرسید گفت مکه را آورد و دام نادل باد شد و را از و خدمه بالکل فارغ سازد فروز
 کلبه بار خفه بود بخلاصا گفت و بیکه منوجه دیدن کوله بار خود شما او را داخل کرده به بند به جان کرد و

گفت اینجا خواب فروز شما در
 وقت شب که میرود فروز
 نیز را جل را نشناخت

در اجل را بستند و اجل گفت اگر سب این را بدانم فروز گفت باد شد بی امان شده باد و خمر
 او را دغا کرد و رفاقت او گرفت و اجل گفت هر گاه چنین است من چرا با او باشم مرا بکشد
 هر چه را این شما را ای من سب فروز او را کشت و آن حرام نداد کوله بار که نخواست بر دایگی اذان

و دغلام را از خدم زده بر رفت که فوج طلا به را به سحران بیار و د فروز مغلوب شد با خلاصا گفت حالا
 چه باید کرد و بر رفتن مشکل است انعام که کافور نام داشت گفت اما حالا چه میبری شب فراز بیکه در پا
 کود رفته و یاد کنم و خود را دوستدار نموده بگوید ساینم الفقه چون گفتا ما برالت ن روشن نمود و مار بکشد
 بر کوه با ششم این احوال بلکه احوال ما هم فروز را را ای کافور بسند آمد و در بای کرد رفتن باستان که
 فریاد بر آورد و مذکر گشتند کافور گفت دوستدار و هواد خواد سکان گویم مرا بکشد از بد نآید و احوال بگویم

بلکسم

من یکس که گزاشته بکجهان مرحله اول احوال را نظیر کرد به ابو الوفا بر سیه طلبه داشت کافور که باز کوسن را
 برداشته و فروزد غلام دوم پیش ابو الوفا انداخته تا جابه تفصیل بیان کردند ابو الوفا شکر از بجا آورد چون
 بر در معر سیه ز کشت از شب باقی بود ملک بیدار شد و در غفلت نشیند احوال بر سیه فروزد بر سر درواز دواز
 بلند فریاد زد و سر درواز بر سر درواز آمد کیفیت را معلوم کرده بومش ملک رساند کوسن نیز پیش آمده بود و اندر
 رفت ملک بوزن اظهار شکر این بجا آورد و فروزد را بوزن تمام بر سر درواز داد اما اجل تیر پاچون
 مردم طلبه را آورد کسی را غایت روز دیگر واقعه را بعد از آن شد عرض کرد بی دماغ سینه شاول
 پس سینه پیش آمد که این بادستانه نیز ماکه طبل تمام مازند فردا در معوز ولاد و این کرد را یکس سانی
 مسخر کنم که میرت نامزد آن کرد و سحر آن اورا فجر مرصع ملکار و تمام او طبل زدند روز دیگر با فوج خود مزه
 لشکر کو دشته چون بجای کود رسیده جنگ انداخت مردم بسیار را بکشتن داد و کاری است وقت از
 غلب بر خود مجید دامن بر میان زد و پیاد و بطرف کود و روان کشت مردمی که با او بکشد و یکس بود و
 اتفاق نزد فوج از عقب ایشان بود و توپخانه که در آن وقت رواج داشت او را عقب که باشند
 چون غلوه توپ از باین بالای کود و نیز سیه خلاف غلوه که از بالای باین آید اما چون مردم ابو الوفا
 بسیار کم بودند او دست بنا جات میب داشت اما شاول با صد نفر حاجت بجای کود رسیده بود که
 کرد ملخ از دامن حوکر بهان کبر چشم شکرمان رسیده چون بشکافت فوجی که ملبس بر هذا اظهار باشند تا باین
 کردید و از چون معلوم شد ملک سحر و ن سنا و مشر زیاد بود که ما جمیع مزد و شاد هزار که اسامی سرداران
 ایشان فارس خان شیر شکار و راین خان و غا دار و معمار خان یک سواری و خور دم خان یک
 ترک و دیوان یک ترک بود و نام بعضی بر محل خود ذکر شود چهار این بادستانه را که مشر زیاد لقب
 داشت عزت آید و قدم میگفتند و ایشان رسیده فوج فوج استاده می شدند و سحر آید و بادستانه
 خود عقیقت پوشش ساول بیان کرد و دیوان یک ترک با پنجاه کس مزه کو دشته بانک
 ساول زد و دشنام داد ساول را بد آمد بر پشت بنابین جنگ واقع شده ان تا جیک پاچی از دست
 ان ترک خازن بچشم پوست سدا ان از بدمانی دست بر گرفت بر پشت بادستانه مشر زیاد نیز یک
 طرف کود زد و آمد روز دیگر ملک سحر ان بجانب ملک سحر و ن مشر زیاد نامه نوشت باین معنی که
 آمدم من خود در پای این کود سبب برست آوردن سماء جز که از محل من فرار کرده باین
 مکان رسید و اند و اتع شده اما شریف آوردن ملک را اندام سپید و نیز انگه با بدن خفا
 کند و بر خار سیه بر یکی را اندام دار ان انجان کشتید و دوستی را اجل بختی کرد و بر باینه که فردا خواهد گشت

و شما که شکر زون چو ان مار ازا خوشی کردید که این سسوک در پیش گرفته عیال هم اگر غریب خود را
 می خواهید که در میان دو شما طریقه محبت جاری ماند از جای خود بر خاسته بروید و الا جواب دهید و بفرمایید و بپوش
 نام را بنظر ندهد و داده رداده خدمت ملک سیدون بیشتر بجاء خود فرستاد رسید و بران کرد نام واد را
 طلبه منشی ان نام را بده خواند سیاه بنطرح نام بهادریست از نوکران ملک بیشتر بجا نظر و بگرد چون
 معون بپوشش رسید بده گفت بجان احمد نوکر این خانه ان را در تنه آن هم رسید که بپوشش بپوشید و بپوشید و بپوشید
 و نیز سبب غلظت خود به سیاه بنطرح گفت که ای بای جان که حرف با دوستان بنده افتاد چه مناسب
 که در میان حرف زدن سیاه را بداد و گفت ای برادر نک بر امان وای ملازم من نامشسان
 انای زخم شل من و تو بای این خانه ان است غلظت را این سخن القدر برآمد که مافوق نداشت و آخر سیاه
 را ماضی کرده تبی جان بر کمرش زد که بدرجه شهادت رسید مردم خاسته از جا در آید ملک سیدون
 منع کرد و گفت هر چه که این ملک بی امدال کرد لیکن ایچگی کشن نیاید دست بپوشید البته در میان خوشی
 گفت هیچ دلا در ان مانند مار بر خود بجهنده اما بیشتر بجاد جواب نام نوشت باین معون که آمدن شما را طلب
 دفر شماست آمدن ما برای مردی است که دفر شما مردی است و کی سالی بر این محبت در میان ما شما
 بود دست که عیال از رخ ان ترسم و اما و اجداد شما در کتاب چو ان ما بیشتر زوده اند و غلبه یافته اکنون
 بزرگ و عود شما ملک برای اعتبار کرده اند خداوند عالم دیگر گریخت گریست عیال از دست قاتل زاده
 زوال شما رسید دست و مجهز شما از دین و اعتقاد حق پرشته میل لطف باطل کرده مغرب بسای خود
 فرایید رسید نام را از دست بدست غلظت داد و گفت برو خدا ترانساند که خون مافی داده غلظت با رکاب سدان آمد
 سرمه نیز بمررت بدل برادر رفت نظر جواب نام را داد بر خود می مالید که سیاه را گشته بود سدان
 او را غلظت داد مردم گفتند بپوشش که کسی از مردم سیدون بر تو دست دراز نکند و بپوشش بپوشش بپوشش بپوشش
 غلظت گفت فریاد و بپوشش بر تنه و در دل این تاثیر کرد که کسی را با دای آن بود که زاده دست برین
 دراز کند سسوک را به آمد فخر کشیده نزدیک غلظت آمد جهان بر پهلوی او زد که ان طرف سر بر او زد و رفت
 ای حرام زاده درین جنگ که حمایت ایچی کرده ترا گشته اکنون دانستی که گشتن تو از آب آسان نیست
 غلظت از با در افتاد بپوشش رفت اف و در اندک زمانی بنیاد حیات انری را باب داده روی بر روی ملک سیدون
 از ملک که حمله الغلظت کن که با وجود انکه با دست دامن داشت که بپوشش را دفر را با رد باره توان کرد لیکن
 چون ایچی بود این حکم کرد و تو میدانی که درجه جاری من درجه مرتبت است بپوشش از مردم تو خواهم آمد و بپوشش
 قادر بر کشن من نیستند که بپوشش که مرا بپوشند پسین نفوذت را از کی است بپوشش این را گفته چون برین

مسعودون فریاد زد که مگذار پس
 عالم مردم بر سر طرخت بپوشش رفت
 نیز به بنجه بران در میان ایشان

بلاصح بدر رفت راجل نیز با جلا دوی رفت بود می آمد با سمت دو چار شده حقیقت هم در یافته
بجز بازی در آمدند و او سرست زنی برشته راجل زده بدر رفت راجل کمال فرایین ملک خوانده
احوال را گفت انور قبل فوت عرض کرد تا بنام او قبل زده روز دیگر هر دو لشکر صف کشیدند انور بهر آن
آمد از طرف لشکر اسلام را بعضی خان و نادار بر آمد از دست انور زخم خورد و مغار خان یک سواری رفت در
عرض انور را گفت ملک سدان که میان راجاک کرد و بولیت قبل بازگشت زده و شب معصی که در آن
فریب به نفس شب سر دوم کشی که با فوج بیرون از سندان سر که در تاخت آورد و دست بقل برکت بدین
کس برید و از برکت که ملک از سر مار فرغ نمود چنین کرد که سر دوم بام و سبب و نفیض شب رو بگردد آورد
و بانی فوج سدان سر را در سجده و ن کشید که اگر لشکرش فرار شده ملک این که در غایت ایشان سر داد و
اما سر دوم تا یکسید بود بر آمد و نام دوم که فرار شده یک سر را از ایشان گرفت و پیش کشی شده لشکر
ماند و دروغ نموده و از کشته فرسید و ن رسیده و از سر فرود ناچهارانی های بسیار روشن کند معلوم شده ایشان
سر دوم را بگردد و نشاندند و با دستاورد دوم خان یک ترک را با فوج بجایست که در دستاورد خود فرود و فتح بود
که سر را از ایشان بود و در طرفه ای سر دوم را شکست و او سدان نیز کوار شده و نموده و شب مغرب بیا
آمد اما قورم ترک بجای کوه رسیده و دیگر که سر دوم کشی که سر را از مردم کوه گرفته و فوج مانده و فتح
که برکش دارد مردم کوه که در پیش این افواج حکم ملک دارند و سلسله بنا جات اشتعال دارند و مردم
خان نیز نکرده کشید و نموده مردم سر دوم و قورم خان بر سر کشند و چالی مار روشن بود قیاضه آشکار شده
که مافوق داشت و او سر دوم را بحال نجات نماید که از بالای کوه شکست های کوه می انداختند و از پایین
زب و تفک بود و در این اناسکی او سبب آنچه که در دست سر دوم بود و نموده و معادن اهل کسی دیگر
آمد و بر کشی و نموده و در این افواج مردم خان رسیده و نموده و در دو بانی او و زو که از پاشنه نایم
از آن طرف سر شکست و از این طرف پایا بریده شده سر دوم را سر دوم برکت قفا قلم که در بد و بنفاد و در دنگ
بر دو باد شده و یکسید و فرود و از محاربه که در اندک زنی از سدان بر پشته ای سید و ن اسید و ن غصه
فرود و کمره سدان را از فتنه نجات زور در آمد چون می برفت سید و ن بر دمی تعالی او را العذر وقت داد
که سدان را بر داشت مجراست بر زمین زده که نموده راجل او را بر داشت و فرود قبل بازگشتن زده
بر دو لشکر با همکاد رفتند و این کجاست از دو و نیم یکسید و ن شده و فریب بجانت فیض شده ملک
سدان با حال پس فراب نیم جان از دست خاز بانی دشمن شکست و سبب سر دوم و سر داران او اگر زنی جنگ
نکرده و نه هر خاچینه از سدان ملک اندرون محل رفتند از کمال بی دانی تا سکه روز بر نیاورد و چهارم بفرید

کسیخت

امرای او جمع شدند پیش خاوی یمن آمدند و گفتند این مشکل را ملک برنی آید و دشمن ازین فرودام فرجه
می شود و لشکر از بدین نزدیکی بان رسیده که متفرق کردند گوی درین باب کن خاوی برخاسته برود می

سرای آمدند آن را فرستادند بیرون آمد پیش خاوی چون کلبت و گفت بد آنکه قبل از تو ابرو می کشی بپاش
من می برداشت چو که مکر دبی واقع نشد حالا در طرفه ^{می بیند} گفت رستم دادم و فر از دست رفت طبعی که
نقوش بخت آن دین نزدیکیان افتاد کرد و باز بان نشد نام و ناموس از دست برداشته جان آنرا

در عرض تلف آمد و بداند که مال کار بقیه السیف کجی خواهد انجامید اکنون چه اراده ندارم بزرگوار خود را بدست
خود بیا که کن خاوی ملعون که او را خاوی کو قحطانز گوید ملک بنه و مسلم حکومت آسمان سلطنت سعاد

شاید این حرفها را شنیده و گفت ای ملک جبار در روز از غار برآمده در مجلس سعاد لای کوچی از
مس و عورت مغریه بران منوش آورد و سعاد پرسید که چیست گفت این لوح را در بازوی کجی از پهلوان
سما باید بست که بسبب این هیچ حرب هر کار که نوزد و نیز نام جمع پهلوان مخالف با بایست و سجد و ن شاد

و جبار دست در دفت طلبیست باید کرد و دام اکنون اجل آن پهلوان که این لوح با او است در دست بچم دادم
ازینجا سبب و نیز خون دارند لوح بر این زمین اعلان برود و باید که بچه در چنگ کند زورش بر و غالب آید
در بازوی هر که بفرمائی به بزم سعاد شاد و زدم شد و دست جلم را بوسید و گفت ازین پهلوانان هر که

خوابی اخبر کن و الوفت عفو دمزد بست پهلوانان حاضر بودند که اسامی بعضی بخت و سحر و سحر
خاوی یکیک را از آن دلو سیزتان آدمی حورست طلبی دانست و پرسید که چون لوح در بازوی تو بند
جلوه جنگ می آید آن میدان باز می پرسید اگر هست جبار فد و زدی لوح کند جلوه او را نگاه خوابی دانست

او نری از محافظت بکعبت بی ملکیت جوا خاضل نمود که بدزد و بی ملکیت نام نبت خواب را موقوف کنم
و روز بخواهم القعه چون نوبت به الطال قوی بکلی که او را مردم بکشتن خطاب داده بودند رسیده گفت حکیم صاحب
بهرضان بداند که بازوی مرا شکافته آن لوح را بگذارند و مرا هم که ازین نا جانی نمودم که بالکلیه از دست دزدی

جنگ را بوقوت دار کس حذر
برای این کار از نشسته کنم ملک گفت
بشرطیکه این مهلت دهنده خاوی
گفت تا تو خست نمانی اهل اسلام
جنگ نخواهند کرد و از مهلت هم بخواب
خواهند داد و ملک سعاد خجل کرد و حکیم
غلام فرستاد که اسباب بپوشد
و حکیم بر آریست بفرستاد و داد و علف
در شبانه روزی یکمرتبه پیش او رفت
دیگر هیچکس از منزل او خبر نداشت
در این بین باوشت مشغول می ماه
بهر سعیدین پیغام زنش باز نکرده
بر خیز یا مستعد جنگ باش سعاد
مهلت هم هفته طلبید و سبب
قبول کرد و غلام را آماده کرده بعد از
بهار دوازده روز

در امان باشد عاوی بخندید و اورا بر این لوح بسوزید و اگر چنان کرد و نوح در باره نوی ^{سطح} ~~بخت~~ اوله آشنه بخند
زدند و هر که آشنه تا چنان شد تمام آن حرام زاد و لیل زدند روز دیگر هر دو سفره بار صاحب اختیار با
با انواع خوریدم بدان کارزار آمدن ابطال بطنی شنبه و کفر غیر و جام شنبه سر زدن شد بمیدان آدم
آورد و طلبه سطرخان که او نیز از معارف لشکر ^{مقتدر} بود مقتدره اورا اختیار کرد و اگر از دست آن غدار
باز بماند شهادت رسید اندر روز دو کس دیگر را زخم زد و دینت بل بازگشت زدند سعدان شاد در
نثار ابطال کردند و بل شادی زمان جوهر کشند از طرف چاقی بچرخشند و مملای هر روز این
حرام زاد بر خال یعنی ابطال میدان رفته و ملاوران اسلام را زخمی هم بکند و شنبه هم میکند و زخم هم
اسیر میاید درین صورت داستان ایشان را موقوف داشته بکار شهاب الدین بیاد در ز جوان
فقد را درونی و هم یاد در زانی کسب جوان سینه شادی صدمت و را اختیار کرد و بکار بفرست
استقلال را از سر کار و بخت بکشد کس درونی است و درون که در

بعد از بجز و ز عالم را بر انداخت و در معلوم کرد و انش سحر و دهرانی جاری بود شهاب بطرف نزدیک
آمد و خبر دعا است و کرد بعد از نماز و در طلب کسی که بران ملک مغوش بود و بخیل حکم اورا خواند و بکوب
رفت جوانی لغایبار در خواب بخواه در آورد و او گفت این شهاب همین اسم که بخوابی چهل و یک روز
بخوان و بر طرف این که ازین بر اثر بر کرده باشی دم کن و اول تو غنا ازین خبر بگذر بخلاف فاد
انش ترا استقبال نماید که بر مکان خود مانده چون تو نزدیک رسید قدر ازین اب بران انش بر
انش پس رود و بعد از یک و پنج شما جایی که انش بود خبر بر سبب همین و کور هر روز بگردد باشی تا بشه بکار
برسی لیکن در این من اشرار فر داشته و در طلب ملک خواهد است و چون او یاکلی از سر دار
اداره در حرم بانو خواهد کرد انش پس ثبت داده ملک خواهد کرد چون هم با عیار وقت سحری و بر با عیار
بسیار وقت پهلوانی بانو بر خا به ناچار بگریزد و یکشنبه بخود باز انش مذکور نمودار کرد و بر طاب نه که اسم
مذکور بران و بعد باشی بعد از یک و پنج بگریزد و همان مکان خبر که داشتند و باین دستور در هفت روز
هفت و پنج راه را طی کرده بشه بکار و این رسید و هر که بکشد این ملک یعنی هر مغوش سحران خواهد
کرد اما وقت پهلوانی را نودانی شهاب الدین بپا در ز جوان چون از خواب بیدار شد نگیر گفت و در
را از آب بر کرده اسم خوانان بطرف انش و دید جاسوسی که بعضی از شاهان ایشان در
صورت آنها از خبر عبور کرد و خود نزد انش ایضا استقبال کرده و طعمه و غذا فته برد از من به این احوال
شهاب ز جوان از خبر عبور کرد و انش از جای خود مطلق حرکت نکرد و در آنجا چون شاه زاد

شهاب جوان نزد یک انش رسیده قریب اذان آب بر انش ریخت انش گرفت و بکوشش بر
 عقب جایگاه انش بود بغیر و دستش با غیر فرغام شاه را بر پا کرده اما این فرغام شاه رسیده و
 آمد و انش را یک و پنج کوزه انداخته انش دست جادو را با جیب لایق بخت انش نامزد
 کرد اما روز دیگر شهاب باز طرف آب مذکور را بدست گرفته مزیم انش سینه و آب را با شهاب یک
 و پنج دیگر پس رفت غیر انش در اینجا سینه روز یکم انش دست جادو رسید مگر کار نادر بر است
 و اول یکی را از زور او در آن لشکر خود بیدار و شناساند ازین طرف نیز دلیلی بخت او رفت این روز
 نزدیک بود که بران ملک غالب ابر انش دست این را در بانه بجائی خود سوزاند و از میان
 کم سینه کار او را بخت سکه کس دیگر از لشکر اسلام بطریق مذکور در دام جادو گرفتند نه فرغام و نه شهاب
 بیدار مانع سینه شهاب دلا در او را انش داد و انش اسم مذکور را در غیر دعا خواند و خواب رفت نقاب

مذکور تا بان سینه رفت ای شهاب از دست جادو من ترا از سر کار فرودم مردم لشکر شما با ترا
 سحر انش دست جادو گرفت رسته مذکور را بیدار و رفته اینجا را به بند می رود و دیگر شهاب خود بمقابل
 کبر رفت انش دست به سوز سوز و در محل مذکور نمود تا بیدار شود و شهاب او را گفت و بگوید بیدار آمد
 گشته روز دیگر انش دست خود بیدار آمد و هر چند سحر خواند تا بفر نذیر حرام داد و قوی بکل برد و خواند
 تا بفرقت پیدا لی بر شهاب دست باید بود از یک سحر در من گشته از دست شهاب ان سحری بخت
 و دعا عجب کردید و از با و در انشا و شهاب کامیاب سپید او نشسته گشت بر کند و دور اکل لشکر اسلام طبل
 اشرار زد و مکرر کشید و لشکرش شکست یافت بعد از رفتن انش ظاهراً شهاب دیگر کامیاب
 شهاب بار دیگر طرف نهر را بر گرفته اسم مذکور بران و مبدد بطرف انش برنت چون آب بران
 پاشید و گشت در محل انش غیر زدن از در چون بچش تمام لشکر غیر از شهاب بزمی از انواع بیماری مبتلا
 بود فرغام بن شهاب شکوه در و سحر کرد و از ان دلا در اسم مذکور را خواند و انش بر دلقاوار مذکور با
 شهاب گفت این رنیه انش را ما بهار نامی را بر سینه شما نشاند و ظاهراً او سحر کرد و بیماری را در
 و سحر داد و شما جو نفوس را نشسته اب او را بر دم بجا بند بجا بر طرف نهر جان کرد و مردم مت
 یافتند روز دیگر ما بهار نمودار سینه مکرر بخت است شهاب بیدار او رفت ما بهار دید که در طرف
 شهاب می نوازد گشته و گشت عاقبت انش با ما بهار سینه چون سحر انش را را نوازش کرد و ما بهار نشو
 فرستاد فرغام بران مکان سینه و از اینجا سحر رنکار دو و سحر ماند و انش بکوشش جانگد و انش و زابادی

سحر در سینه شهاب
 بنشسته و سحر در
 بهیچ وجه

بهیچ وجهی

چون او با نوحه غوغا می شد
 باز انش ظاهر شد شهاب با انش
 بران پاشید انش گرفت

بهر دو ستر سرب است که در بعضی خانه ها می خورند مردم شهر استخافه پیش ایشان آورده اند که این انش سحر خانه است
 و اعراب کرده بر طریقت از غنی کشیده انش را و نوشتن و الا با یک جرمه اب و یک که از دست ان
 جوان دلاور برد پاشیده و نزد نام شهر گرفته کرد و ایشان بخود در خانه با نذر بیان خود که کسر کرد این نعل
 و نیز بود گفت ای بار ان از محفل پرسید که در محفل و در روز این انش از اعمال کس می رساند
 سحر را و دشمن ساخته بودم اکنون که دشمنی جن قوی هر سید که حل مرا باز بسوی من کرده اند و حکم کرد
 اطفا نایب مذکور میگویم لا اقل سکه روز باید و نیز از من و محفل کار دیگری نیست و تا سکه روز
 اگر ما در دو درین شهر باشیم کار مردم شهر بخوابی و برین فی انجا در عابا گفتند و را بهر دست ما را با به
 که دست از خلع و خانه بشویم که هر چه در گذرگاه انش می آید خواهد گفت انش را گفت ما تهری و بر می
 اندیشیم که انش طرف دست راست داد و از شهر از انست انش در امان خواهد بود و بهر این او را
 بسته کردند و آخر از در و از در می برآمد و خبر زد و یکی از نوکران خود که در حال بر کین پوشش نام داشت
 به خدمت پیش فرغام شاه و شهاب ز جوان دستاورد و بنام کرد اول بگویم که شما را از آمدن این مکان
 به مطلب است و از استغفار این ملک شما را چه حاصل و چون از او دشمنان هر یک کردن معصیت در میان
 موضع من خیمه زد و دام شما را بیاورد و شهاب نیز بهر دست ابله شده نام فرغام شاه را بطرف جادو
 میرود و بار میال دو جانشین میال گفت کینه گفت ابله ما و شما که بکشید جادو ان مردم میال
 گفت بر که در من نیز ابله ام بطرف شهاب گفت گفت زبرد در هر دست منفع خواهد شد هر گفتی که
 جادو ان دارد با من بگوید میال گفت چرا من بکشید شما نیام و شهاب هر کمال و جوانی که دانسته
 باشد با من کند و دیگر این که در لشکر ما اکثر جادو که جادو که از جادو اذیت ایشان بزرگ شهاب
 گفت این جزوای و کار نداریم هر که در بشکر تو مردم تمام من از جلیلی کار نیز ارج کشید میال شهاب
 بسحر خوانی کرد که دست و پای شهاب را است که فایده و نیز سر منده شده و تیغ شهاب زد و شهاب
 او را زد و زد و از خود که را بنده جان که به منم رسانید فرما شهاب را بکار رسیده که ابله خدا بهر سان ابله
 شما را باین نوع کشت برین شد و درین اثنا در کمال و حرفی کرد که ابله مذکور بر در بارگاه
 پادشاهی حاضر گفت بایه شهاب اندرون رفت نام خدا سلام داد و بر هر مقدم نشست نام را آورد
 گفت ابله فرغام شاه هم ایشان گفت که ام فرغام شاه معلوم پرسید که بر تو فکرم کرد و دست گفت و از او
 نرسید به ابدان گفت جادو و سحر و پیش انداخته گفت به نام را به بنم چه نوشته است شهاب گفت
 در میان ما رسم جن است که نام را از جلیلی بخواند و نام برادر دشمن و مع تو از ان کرد که این شهاب جادو

صریح آیم و مگر که خیال بر می آید البته
 در بعضی که کار من در مقام من
 خورشید مردم شهر

میال گفت اول ترا بخشید بعد از آن
 بشکر تو مردم شهاب گفت نایب
 من همین را از ان کردم

فرغام شاه گفت

به آنکه اگر بفرستد خود بخوابد و کسی را که بخوابد و از سر خود بخوابد و از سر خود بخوابد و از سر خود بخوابد
 که خواهم شنید که آن مرد را برای خود بفرستد و از سر خود بخوابد و از سر خود بخوابد و از سر خود بخوابد
 اتفاقاً این در امان باشی و آن متوجه بجزای خود خواهی رسید و اگر گفت این مرغام شنید که
 نذر و که بپوشد را هم شناخته گفتند با مرد این جوان مرغام تا با چنانکه گفت غل نمودت
 که خواهی یا منت بفرما مردم مرد هر چند استوار گفت بفرما جواب و کمال همین که دست بر دست زدم
 استوار مردم کن که او را به منو بخواند و این سخن را گفتند با استوار بطریق سرگوشی گفت شهاب بنی آدم
 در بامنت اما غلش ماند استوار هر چند این را می دانم اما چرا گشتی شهاب گفت اجلش رسیده بود و چون
 گفت بر که دینش بودم قبول نکرد اما شهاب با استوار حرف میزد و میخالد و بعضی دیگر از آن سگه سر
 بخوانند چون دانستند که اصلاً از سر خود در ظاهر نمیشود و جرت کردند استوار گفت این را بگو که سگه سب
 بر تو از میگذشت شهاب این را می دانم البته شما با پاک شهاب استوار دید که این را از خود رانگی و بر
 و هر که بود به از آن دست بر دست زد مردم بر شهاب بگفتند آن بهادر نیز دو سگه کس را گشته خود را
 بر کس رساند و گشته و تمام شد استوار متعجب شد بر شهاب محکوم شد شهاب عان خاب بالین
 جنگ که بزرگان را در لشکر گرفت هزاران سوار و پیاده و او را انخاب کرد و بودند و تکتیک هجوم می آوردند
 شهاب در این شهر نیز مرد و چون متعجب می شدند باز برفت لشکر خود برفت قطار را از روی و این
 مردانند یعنی طرف نشانی را پیش انداخته چون انش سگه بود بر و بسبب جو متعجبش از دانت شهاب
 از و چون بر شهاب بگذاشت و در آن از مطهره برفت دست گرفته اسم خواند و بران و بعد بر انش
 با شهاب یعنی از آن طرف انش این طرف و در توبه کسی از سوار و پیاده که او را انخاب کردند و بودند
 سرخند و شهاب بشکر فریاد است بر سر مرغام نشاند و در ظاهر جواهر شاکر کرد و در خلوت خود تصدیق شد
 بر که گفت اما استوار جادو بر تبه پستان سگه که مافوق ذلالت خواهم خواند که آن را طبعه و گفت ای خواهم
 معلوم شود که این جوان مرد من حکیم است و این اصطلاح در میان مردم ظاهر اول طلبیم که حکیم ابو الحسن
 متعجب آن بر دست کسی که از او کار مافوق الطافه بطور میرسد بگفتند مرد من حکیم است اگر چه سواد نشاند
 و تبه حکم را ندانست و او در حکم ادا جادو ^{القضا} می بود و تبه شود مرد را در کار همه آن
 که گشتی غلید بکار و آنچه با وجود مسلمان بودن ملک سیدون حکم با مسلمانان است و بود پیش انش که متعجب
 ظاهر اول که بر دود اول بنز نشی که بنده که هر دو بنز نشی است که مبر دار دان طلبم و آن السوانی است
 این چند جمله مرخص را بنز بنابر عرض مردم ساضم القضا که آن خواهم استوار جادو و گفت ای برادر چون مرد من

این شهر را گم کند و جرت
 که در کتب حنفی و شافعی در باب
 بر سر سینه هر مردان جادو
 که شهاب را

حکیم پخته چاره او چست استرا کف در نامه که او آورده کار به آن ظاهر از طرف فرخام شاه مرقوم بود اما
فی الحقیقت خودکش نامه نویسنده نامه او را بود و در آن نامه دو مطلب نوشته بودند یکی استرا کف و دیگری را
طلب کرده بود و مطلب این جوان بنی شهاب در استرا کف استرا کف استرا کف دوم را می ملک کس

بنی الفار شاه زوجه فرخام شاه است و این مطلب نقلی فرخام شاه دارد درین صورت چنان
میدانم که اگر استرا کف را در وی را بدست او بدیم در حقیقت مطلب او حاصل میشود پس بر این مطلب
چندان پای نماند تا به خواست خود و تخیل که دست از ما بردار و بپایان دهد که این عوام زاده میزاید موقوف

مرا از دست می برد و مخوفه خود را بکار دارد و کف ای بر او را در دست می برد و در دست او
در دست او نگه می دارد و اول این را از کجا معلوم کردی که انجوان ببرد دست او را
دری دست از کس خواهد برداشت و حال آنکه از طرف کسی که نامه مرقوم است موقوف است و گفت

سلطنت نیز با و نقلی دارد البتة بدون حول به دو مطلب بگذراند نشان نکرده مطلب سوم البتة
است دست بر نه از دست این درین حرف بودند که جاکس فر داد که استرا کف موافی در خواست شاه
مقابل رسیده و غیره و کار به کار داده اعلام دولت و شرکت را بر آسمان بر داشتند و انشای سحر بلوف

دست راست استرا کف و جانب دست چپ استرا کف واقع بود اما بپایان دست راست و دست چپ
بگذرد اما بجای بزرگ استرا کف با در آن این طرف انشای سحر که من بخت استرا کف ای اعدا بر از دست خود
از پهلوی او سوخته که مطلق بکار من نیاید بلکه حاجی دشمن من گردیده در آن مجلسی پرست بخت نشسته و درین

خود را مانند مومن آن درون جهان بدانشت و نام او ایمان در دست جهان بود این گفتگو را شنیده گفت
چونکه انشای سحر مخوفی نه است حکم خانی هر دم او را در میان دست بزرگ سر بیعی مکتان به میزد و از بی برض
زودان می میزد استرا کف اگر خواسته باشیم علی انشای سحر را مقلب گردانیم که روز سکتب من و فعال و غیر
منست کیم از دست استرا کف نه که هر گاه می که بخوابد از دست او گفت نه پیری بخاطر من رسیده است
آید چند روزی بخواند با این مکر که جنگ از دست او است دان بدست آوردن در مع حفاظت از دست او

در دست او نگه می دارد و اول این را از کجا معلوم کردی که انجوان ببرد دست او را

دری کشنی طلسم بنویسد و برضی خود بدید چه عالی مالک آن زرد اولست برضای خود بوشیدن ارفع
نار و دفع بوشیدن او کار گزینش چو اسلحه و هر پست برود چون آن زرد پست ما اندکی ازین سرور

که کمال توفیق و غیری بود داشته باشد از پیشه و در میدان رفته با مسلمانان بلقی محارب متعارف بین الناس
بجنگ در آید هر که رافع دهد افتد و پست نفع و نه دست و جادو خود اعلان بر این جوان اندر میکند و نه پشنگ

بسیب و جادو در آن لشکر است که گفت چگونه او را رافع کنیم نار زرد را برضای خود بین و به مختل گفت اگر ملک
کبدانه از زرد فتنه من این کار کنیم کبدانه گفت از نیکه زرد را از زرد خواجه آورد و بین چه نفعان بر دیار نیک

و زهر پستی شاهزاده در این آمد و این مختل از فتنی است که زاده بر ملک سید و برداشت ^{الفصل} پستی شاهزاده
دان سهر بار را در عمارتی عالی باز داشته بودند و بسبب کبدانه ملونه فتنی خاطر باد و داشت ماکول و

سهر و بلبوس او از بهترین اقسام بود اما او را از جادوی سید علی الهومی اندوختند او را بر لب چاه بوز
خواب و بر طرفه حالتی دارد که بشیرج راست بناید اما تعجب خواست که در این طرفی است
آب که شاهزاده مراده بن او را خوانی و فرود حکم ابوالحسن بر درواز
طلسم که جادوگر بسته باز داشته اندرون طلسم رفت و در این بسته مواظبت اسم نکر و مکرده روزی در

خواب دید که ملک سیده در عمارتی که رود بر وی آن جادو داشته و از غوغا که در آن عمارت است
نظاره دریا میکند بی اختیار از خواب بر حبت نشنیده نیافت اما عمارت موجود بود و بتیابی توفیق

او را پس آفت این آورد که در آن عمارت نفی مشوق کند و خوف طلسم از دل او برون رفت و
بین که با این آمده از دایره دلب جادو است بطریقیکه در ضمن احوال سیده از زبان حکم نکر بسته بدام

و میبایست با سببمان طلسم افتاد و در اینجا چنانکه سستی ذکر یافتیم کبدانه آمد اکنون بفراق دله را با میجاست
از هر دو کار بر سر هر مختل پستی آن شاهزاده آمد خود را شفق تاج و آمد و گفت است هر آید از جادو

در برسام نهشته علی بن یزید بن دهمی شناخته شد که آن کمالی سخن سپید و روح شده بود و قول کرد به
 از آن مثال کسی خواند و شناخته شد و گفت من برادر کرده و از بجای که سپید و برسام اما از اجازت
 و دماغ من زده هر که خواهم بچشم یا خود پر چشم شناخته او را اجازت داد آن ملون او را و خدا و ده در
 لبش زخمه بقوت سحر در برادر او و سابقی مذکور شد که لغو پر سجد و و پیشش شناخته او را و در دست مختار
 معلوم کرد او را در غرض که در محراب از بنامی قدم بود که است و گفت بدان من حوریت بار خانی شناسم
 اول لغو او را بمن برد تا رفته پدید آید بعد از آن ترا ببرم و تو تا از وقت درین غرض باش شناخته او را و گفت
 خدا و اندوختگی بیانی گفت تا پیش سکه روز من او را سکه روز و پیش تو میگذارد و این بیاز و بونه
 پیشش شناخته او را کرد که آن شهر بار را زده و ستری در عالم کمال ندانست خود در آن قهر ماند و لغو پر
 سجد و با و او مثال لغو پر را گرفته ببال جادو در برادر او و خود را در پیشش کیدانه رسانید اول زده
 را پیش او گذاشت و گفت تو با وجود زن بودن انقدر مکر و نیرنگی که من با مشوقی تو کرده زده در او را
 آوردم کیدانه تغصیل پر سپید مثال به آنچه کرده بود جان تو کیدانه گفت انقدر بدست شده که من او را
 در جس دارم لیکن معلوم نکردم که او بر کسی عاقل است و لغو پر او را پیش خود دارد و زبانه این را زده
 را معلوم کردی گفت در ایامی که شما او را زده او را دیده و من از شما رخصت حاصل کرده و بدین
 او رفتم و در آن وقت او تنها بود و هر چه را مطالعه میکرد من بگوشه ایستاده و بنظر او بنادم و دیدم که اظهار
 نیاز و خلقی بان تقویر میکرد و زار زار میکرد لیکن من معلوم کردم که او بر صاحب تقویر عاقلی است بعد از آن
 هر چه مذکور را به باز و لب و سکت نشن آن وقت او را دیده و احوال با پرسیدم و معلوم این عاقل
 را بر روی او بنام و دم و دم شناسایی چنانچه ازین خبر دارم نکردم که چرا مانع خود ای او نکردم که بزنم
 بار خود دار و کیدانه گفت حالا او را کجا گذاشته آمدی گفت در قصر جمال که در کوستان و شرف واقع
 است و سنگ روز و زاده پیش او گذاشته باین و بعد از آن و جدا شده کیدانه گفت اگر آنچه مطلوب من
 برسد از تو باز خواست کنم مثال گفت چرا تغافل و در زیم که زینت با سبب رسد بلکه تو میر دیگر کرد و ام
 که در آن من مطلوب شما نیز حاصل شود کیدانه فرمود شد پرسید که آن که ام سبب گفت تو بگو جادوگری خود
 را بفرست صاحب این لغو پر که مجبوره مطلوب است بر آید ای تا در نظر او یا را و بنامی البته که او را تو باین صورت
 حاصل شود کیدانه گفت ای مثال بچ صورت خوب در عالم غایت و با که من خود را با لغو پرست بر بنام و ده
 با چشم لیکن او هرگز التفات بمن نکرد و از منی و مشو و لغو پر او جدا شده و حالا یقین میدانم که باین وسیله
 در محاسن من هم حاصل شود منی گفت بشه طے چون ترا برود و در آن فقر پیش او کیدانه ام اظهار تعجب و خلق

از طرف خود گنج ریشی که نشان را می باشد و پیش کوی نهاد خود گنجی طاعت شده و دین او نیز دو سه روز
در کام مرادت بریزد کیده گفت منقول بگوئی و دیگر مرا اگر قهر جبال خوش اید چند روز در اینجا بمان
کنم و ترا بگویم که آن پدرم را بر داشته بسیار نوظلان و غلان را از کیزان من خواهی آورد و در محال خود
بر دوش منال بر آید منال او بر داشته بقهر جبال آورد و در مورد او را بشت نه بواز آن نشان
را دید که بار و زکات بخت ناسازگار در بخت چون نواز شاهزاده در می بر منال افتاد بر سید
کردی گفت البشر بار نشان آن او را و ریشی که هر او بر داده بودید من هم او را در بانی که بر دوش
آن بشهر بود یافته او را دادم معلوم نیست که دوست یا دشمن است شاهزاده بسیار مملکت منال شد گفت
ای مرد راست گوئی او را گذاشته گفت در آن مورد ای شاهزاده نشان از دور او را دیده باشد
بواز آن که او را می نمود و در پهلوی شما خواهد نشست شاهزاده در می از دور او را دید چون کلاه
مکامه خود را بر افشای تقویر سید و بعل سحر سحره بود و بجز و نظر کردن آوازها دوری بر آمد و پیش نشسته
منال بر زبان را میزد و بارگاه مبارک کیده اند داد انفع چون شاهزاده پیش آمد و در او را آورد و
و نباد آورد که ای جان جهان دای ماد دور آن مدتی مدید و مهید در تماشای زینت کنی گشته ام
که این مرد را می خنای بر من بر زبان که دانا ترا برای من آورد و بجانب کیده اند قدم خواش بر داشت سید و می
که کیده اند اصلی با بانک زد که ای شاهزاده جز در خواهی آمد که من ترا مرکز نمی شناسم و دشمنای تو نیستم
که این کار حرام زاده نمیدانم که مرا چرا آورد که یقین تو باشد که اگر دست ندی کس بر من در آید خود
ضایع خواهم یافت این را می گفت و بگو نفس بر آب می زد و بگو که می کرد منال پیش آمد و گفت ای
ملکه من ترا برای خود با برای جادوگری دیگر بنا و در دادم بلکه ترا برای شاهزاده ملک سیم السواد
که از دیند و ترش شاهزاده درین سر زمین جنب آورد و دادم و اولاد مدتها مشغول حال است اگر بگذری
در باب طو و نسیه است زهر که نیست ادنی ادنی زهر سیم است او در آور و خود را از دین و ریخ سوارید
از آن پیش شاهزاده آمد و گفت خاطر جمع باشد که آید که من ترا خواهم بماند این زمان بروم تا بعد
کیزان او ببارم رفت و چند کیز کیده اند آورد و دست ابی نیز حاضر نیست شاهزاده گفت و شراب را ببرد
بخورد و شراب با کتاب و غره در می پیش بگذارد البته خواهد خورد و تو هم از خوردن مجر و سماجت دست
مکن و چون او شراب خورد دست کرد و در زهریم است باشی داد دل خود از دینستان و منظور منال حرام
زاده ازین فن و ضرب آن بود که چون شاهزاده دست و پا بعضی باشد بوی بدی که از سحر و دین
جادو دان می باشد از کیده اند بخت شاهزاده بر سر و معقود کیده اند بوی حاصل آید از اینها شب ریشی را بکار

چون در مع هفتاد را بدست آورد موزد که از او بدوشید و بسو که بدان رفته اول فرغام شد از اگر قریب
 اوست در میدان طلب دارد و چون بدانت که سحر و سبب و در شهاب ز جوان از نو هر که دشمنی او
 نیز بسبب در مع هفتاد برین کار کند بسبب لغت باز و اول او را از باور آرد و آرد او در طبع طلب تمام خود
 زود بدیدان امر فرغام شد از یک طلب و سخنان طبع آینه درشت گفت چنانکه فرغام شد از اعراف
 حبس بر کسی آمد از غمت فروخت و بر مرکب کلاه شد به شهاب گفت ای دلاور ای می بینی که این حرام
 داده چه سخن بگویم اگر مردم در نظر نام و دیشم شهاب قدری آب طلبید و معنی نموشش را در دوشنه باید
 فرمایند و فرغام شد بدیدان آمد با شهاب از آغاز کار زار کرد و شهاب هر چه بدیدان خواندن سحر که در فرغام را
 بر زور باد و سحر که بسبب می خورد از نه کشید ناچار شد و آن ناچار دست بحد برکش و در افغانی تیغ
 بازی چون شش فرغام شد بر آن کار و در سبب در مع هفتاد کاری نمی کرد تیغ آن لعین بر آن
 پاکیزه جزد که چهار انگشت در کاسه کشی جاکفت مبارک ان شکر اسلام او را بر بر و در شهاب از
 در مع هفتاد و کیفیت آن بجز بود روز دیگر یکی دیگر بر سر دار آن فرغام شد که صاحب فوت بسیار و
 مبارک زید که او بدیدان استوار رفته و سحر که استوار که زنجیر او را رفته از صدر زمین در بر و می خواند
 بکنش شورت ایمان در دست پیمان در قید که روز دیگر دو کس را شهادت کرد و تیغ کسی را زخم زد و چاکس را
 از زنده داشت شهاب ز جوان بر آن ایمنی بود که سحر الهیه او تیغ خواند که اگر می خواند معنی نموشش از باطل
 می شد و اگر سحر نب پس این که از خود مردم قوی بکشد و زور او را این کار از زمین با صد زمین می
 رباید چسب ناچار روز دیگر شهاب الدین دلاور خود بدیدان او رفته بنامش در آمد در ملک اسو
 کاری آن غمت بزر و در دست برداخته درین مقدمه استوار بسبب جو نموشش به شهاب غالب نمی آمد و شهاب
 بسبب در مع هفتاد استوار را معزب خود به زانفت خشت نامش با هم کشید و از هم بقی می جو استند شهاب
 با سر دار آن فرغام شد مثل نجم الدین با و در غفر خان دلاور و اسد نامور و جزد بکلفت باران می از
 کار این کار ناچار برت تمام دارد که نه سحر معلوم بشود نه غیر سحر و معنی نموشش را که در هر یک
 که باشد سحر در آن از نکتة بیان بگوید شهاب با خود موزد کرد که انب سحر که بر معنی موزد موزم است خواند
 بنواب برد و نا حورست تدبیر فتح گفت کرد و اما از بیانات استوار ناچار بجز خود داده با معاجان خود
 گفت که ای ناچار این شهاب هم طره جوهری هماد دارد که طلبه در مع هفتاد اصلا بدوست الهیه که
 جامی از کلمه دارد است یا این کلمه است و فرم می بیاورد و در قبه حاصل کرد دست و در دنیا
 سحران کلمه الهی سن را

و کسی که او را بفیض الی رسید بود
 و در آن حکم می خوانند و از آن مویمن
 حکم را غیر ساقان نیز می گفتند

مکرم در وقتیکه با لفظ کلمه دارد و بر از سوره و شبا لحن دیگر می گویند و این گفت به حال استوار گفت اگر
 انقضای شب با کیده ای که رسیده است هزاره را آورد که در معصای داشت و معنی نیز طریقه تیربری بکار
 برده که بر خاستی او را حاصل کرده و حالا معلوم نیست که کیده ای در معنی این هر دو کیده رفته اند برای آنکه
 بر این حرام نداد معلوم بود که اینها در فقه حلال بسیاران بزرگ است بر دافعه اند کیده ای که کسی بر آن می تواند
 شب هزاره در می را به اتمام کیده خود در آورده و باز استوار به زمان گفت که بخوابم که این آنش نیز
 بر طرف نژد که خود کرده را اند هر کیم تا با لکجه خاطر جمع شود انوار جادو گفت این ملک جزدوز
 محنت می باید تا آنش بر طرف نژد گفت من و معنی آنکه روز سه شنبه محنت کنم از زمان بر آن
 می شود و حالا که معنی آنست من تنها باید بخت روز محنت کنم اگر کار این لشکر را بخت روز سه شنبه
 و بر این کار به وجهی که تمام می باید که از آنش بپایزم و در حکم من نیست و از حکم این بن بر آن
 محنت انوار جادو گفت ای ملک امروز با سر دار این در عرب برابر مانده و نیز درین دو
 سه روز چند کسی از این را کشند و بسند و زخمی که در کوه غلبه اند تو بر این دافع شده اگر خود
 کسی از این دستاورد از این بهیله طبعی باین وضع که ما هم کو منی بنیادیم و ششام چند روز از ام کند
 فرد است البته که همان من بهیله و نه که این هم که مردم بر نه استند انوار جادو را برای انوار متولی
 او گفت ای انوار خوب گفتی و این نیز در دهر تو می که توانی از اینان بهیله طلب کن
 انوار قبول کرد و معزز نمود که می بر در بارگاه فرخام شاه برای امر مذکور حاضر شود اما ازین جانب
 کرده و لا و در آن جهان ملک شهاب ز جویان سبب میری که او را از کار استوار ناچار رود داد و در
 خلوت آمد و حق منقوش که او را جوی منقوش و سنگ منقوش نیز گویند از بازو باز کرده اسم گو
 بعد معلوم بر خواند و افق خایطه در افقهای خواندن شهاب بکشد خواب سپید و نقابدار مذکور که نهایی
 او بود در عالم واقعه او را نمایان کرد و شهاب اظهار مطلب نمود و نقابدار گفت در معصای نام
 زاری که بسبب اسباب اعظم که بروی نهشته اند هر چه برد کار نیکنه مالک آن زرد بسبب است و استغفار
 شهاب از در می بن ملک عبودن است و هر که او را جازت بپوشیدن و هر تواند به پوشید و
 اگر خواسته باشند او را بعبودن بپوشند انوار سکنین نزد که طاقت بر دافعه ای از این
 و حالا آن زرد را معنی آن کیده و گران است هزاره گرفته و او را راجی ساخته پیش استوار او را داده که این
 هر از بسبب آن زرد این به کارهای محب را بفرستد و اکنون معنی آن کیده در فقه حلال
 و در این را بر دافعه می خوانند از کار کیده ای که با کیده ای که ان طریقه خود را بهیله سیر و فر

[illegible]

السنن

بستر نزد بواز لمی فو بگو که بر جبهه مجرایم با تو بمانست کم بر تو مرا نوازش شود که گویا سرخ را برای من ببار
که فوری از آن بگردم که در مفعول من تبیی است بر سه کدام گویا سرخ بجز آنکه در غریبه است خواب آورده و
کیا هر ابائی در وقت کردن بوی او به طایع هر زان رسد او بهوش و لا بعضی شود بواز آن باقی کن در

در پیش فرج او بسوزان که من از خیمه او سر بر خواهر کرد و خود را بر آن گویا خواب زد و تخلصی کرده و او را
بگوشش یا چوب کشش زنگه هم خواب مرد و او مادر اشتر را جادو باشد که از طرف آن دل از ناگهین نکش
درین طلسم و چون خسته مادر آن ناچار بدار ابوار و اصل شود طلب طبع کرد و دانا ری که دیدی

تا بداند و دعوی تا بان شود اندرون فخر کس نشین باد که نیز فرنگار نشسته با صفت فرد و فرغام با کج
داد و در دانه در شک ببار بواز آن بار دیگر اسم مذکور بخوان تا ما طریقی آوردن است از او و بی
نیز بخوارش و گویا شهاب بسیار نور زلفت شد از خواب بر جبهه بطریق که مودع نشسته طلسم را جادو

در آن کت و کس نشین را بخت داد اما چون طلسم نشسته شهاب کس را در دعوی دید که آن فخر در
جوف چهار کرد بلند واقع بود شهاب عالی خباب بر بند می کوه بر آمد بطرف نشسته رنگارنگ اشتر را در ملاحظه
کرد و بطرف نشسته خود مشاهده نمود و بطرف اشتر را دید اما نهی اشتر نسبت بی بسا که معلوم میشود

دانست که اشتر ارمی اطمینان است تمام روز صبر کرد چون نشسته کس را بر آمد که فخر نشسته و آن را
که نیز که از اشتر در خدمت کس کلزار بودند اگر چه نشسته و مگر ایشان را فخر سافت کس ایشان
بسیار که باطله کس داشتند ملازمت او را نگذاشته اما شهاب دلاور کس را در فخر خود باز داشت

مردم خود را از فتنه ای این راز منع کرده پیش فرغام نشسته رفت فرغام گفت ای قبیله دل در آن عالم
دای نبد و بواز آن بنی ادم درین مسکه روز گجا بردی که دل ما را در اشتر فانی خود بریان نمودی
گفت پس شکاری کرد و بودم فرغام نشسته گفت باری شکاری بخت آمد شهاب گفت شکار چه خوب کرد
شما ان همه چیست بتم که کار که روز ملاقات من باشما در و طعام خورد و بودم بخت من بفرستید و
خود نیز ادا شد بزمی خانه انیس ببارید که بخوابیم بگوشش اشتر را خجالت گزید چون فرغام نشسته

از سرکاروان مکتوبه کهنه دار فرزندانت باور کرد و خبر مذکور را شنید و این خبر بشکل بلوانی است
که در ابتدا نیکس را استرار از و برده و فرعام شاه نیز برای همین خبر را مثل ان ابروان ساخته
هراد مباره دو هر روز وقت طعام خوردن چنانچه مذکور شد بکریه و زاری اشتغال مباره و چون خبر
برپا شد شهاب زوجان نیکس را آورد و جا داده و در جود که طعام از وی آمد بنشاند و فرعام شاه را طلبیده

چون آمد و نشست و در نشست چون وقت طعام شد و در خواست و اشاره بان بر نال که بگفته
شهر برج و طعام مرغ برای فرعام می آورد و در فرعام از دیدن ان گریه میکرد گفت که امروز چون شهر برج
و طعام برای فرعام شاه بیاورد و او گریه شهر برج نیکس را از جود برآورد و بر و جوده کسان این را گفت و در
برخواست چون فرعام شاه پنج روزی بی اجرای عمل مذکور طعام نمی خورد و اول شهر برج و مرغ ببلاد
برایش آورد و در چون خانه هم همان بر دست و دیکر که داند نیکس بیا آورد و دشمار عاشقانه می خواند نیکس

شهاب نیز از مشاهده این حالت ادا از گریه فرعام شاه و اواز نیکس را شنید و گفت بر نال یعنی دیر
ملکه برده چه را بر داشت هر دو از دیدن هم پیوسته شدند و طلب بر روی ایشان پاشیده و ناله پشیمانی
آمدند فرعام شاه سر ببار کرد و گفت و شکر مقدم او بجا آورد و بعد از ان جودن آمد و برگرد و شهاب
زوجان گفت و دست او را بوسه داد و گفت البشر بار من غلام و او نیز شهاب هر دو در منون افشاست

چرا که پیش ما نشسته شهاب آمد هر دو را اهلوی هم دید و گفت یاران و حامی چری در حق من باید گفت
که خدای تعالی مرا نیز بمقتود رساند و چون از روز بعید گذشت و شهاب لبسم مذکور را خواند و جواب
رفت همان نقاب دار را دید که بگوید ای شهاب لبسم اکنون بر دوست خراده در می را ببار می
بشنای طلوع یکد و نه با لطف قطب شمالی روانه تو چون بمبت زسخ راه طی کنی بگوستان قوای رسیده و چون

داخل کوستان نوی قوی که موسم بقیع می باشد بغلوت خواهد آمد که در ان قوینال و کبداده زار دارند
و سکه شربت که شاهزاده در می را استراب بخوراند تا در عالم مستی کام دل کبدانه از دلستانند که در
تغی این دهن ان جلب بلبله او را از مطلب دور دارد و باین سبب تا احوال ان شاهزاده را
از دور و دست کبدانه که خود را بصورت سید ذکر دست بنماید و چون کبدانه محاج پیش منال کرد دست

او هم باین عزیمت می‌رسند هر روز تا پیش کعبه اند و شناخته‌اند و رنگ آشنای بطور تازدی می‌ریزد اما
چون از داخل آن قعر نوی بسبب بعضی خوشی که بآفت قدرت و قوت ساعی از مثال و کبدانه بر نظر
و کبر برچ آن نقاشی و در نیب و آن ملک شهاب الدین دلاور ز جوان نفی نمود در آفتای جان بقبر
می‌برد و الفقه شهاب از خواب بیدار شد و بطرف کوهستان شمالی روان گردید تا بقعر رسید طرفه قعر
عالی نظر در آورد که گویا از سنگ بشم آخر ترتیب داده اند بالا برآمد عماراتی جانفزاد و اکنه و کف
نظر در آورد و جایجا خیابان بر کل و درختان برآمده و اخبار جانی یافت سپهر کنان باین مکان رسید
که شمال نشسته شهاب می‌وزد و از الفات هان سامت دری ششتری طلعت را بدام آورده
بود و در می‌نزد یک بر دو که ناوک مثل بیکان را بهد ف علامت آشناسازد و بکبدانه نزد
اختلاط بود به محاسن و با شرف و با نزد که شهاب رسید اما چون نظر مثال به خیال شهاب دلاور آفت
مقل از کوه او بیال فتابر و از کرد و سر او را را خوشی شد می‌خواست بقوت سعی پرواز کرد و به در رو
می‌نشد چارنا چار و شهاب آورد و گفت ای دشمن جادوان عالم چگونه درین جا آمدی و نرازا
ما که بر داد گفت بنانی العید همی را مرا خبر داد مثال گفت حالا که آمدی این را از من بگرد و به حواله شهاب
کرد بسبب جو خوشی که از آتش فقه منظر مثال با شهاب بنده انبال سینه خیال نمود و آفر از دست عالی
را به سر پیچید و گفت که فوس که جهان پاک شد بعد از آن ملک شهاب بطرف چو شناخته‌اند
دری روان شد همین که قدم شهاب در سر حدان چو رسید از سر کعبه کبدانه طعنه بر طرف نشد و در
سجده قمر طلعت از زوایل کرد و بدو بوی تعفن او دو بالاشه بمشام شناخته‌اند و رسید یک خود و گاه
بجای سراپا زوال کبدانه انداخت حورنی یافت که مغرب از ساجه او در آفتاب غیامت کرد
پس دید که قطران از سیاهی آن رنگ پس خود برزد و بران نشد و در انداز کار ششیم کا و در الف
کرد از جان لام الف دور و چینه پشت و گفت ای فقیه تو کیستی که مانند جربا هزار رنگ بر می‌آید
کبدانه و بر که طرفه نفیست بر آن دشمنی این قباح از کجا بر عا شد هر چند سعی خواند خایه دینی
بنشید و برین آفتا شهاب ز جوان رسید و سلام کرد شناخته‌اند و دری گفت و ملک السلام ای بباد
خوش آمدی و عطا آوری و که و دست از دل ما برون بروی و بیابا که خوش آمد مرا ز اندیش
هزار جان که امی خدای هر دمست بعد از آن کبدانه از موی سر بر سون بشند و شناخته‌اند و دری لاسنه
نظر در آورد و بران نشد و گفت ای برادر عزیز القدر و ای جان که امی مرا از سر کار بر برد که تو کیستی و چنان
حکومت آندی شهاب گفت ای شناخته‌اند و عالی جناب من یکی از غلامان و ام و احوال خود را به نظر تو بهر کلمه بگویم

اولی از مهمانان این کاخه پیر و از بزم الخاد جمله دو کمان و دست مزد و یکی بدری داد و یکی
خود بست گرفت و لشک خلوده ان طوطه را به فرم کرد و بنابر چهره اش و اصل ساختن بعد از ان شهاب
نوجوان پیش شاهزاده احوال لب و لب و حجب خود را بیان نمود و از ابتدای رسیدن بخست حکم برای
درس و آنچه که سبانی مرقوم شده ظاهر ساختن شاهزاده آورد و در بعض گرفت و گفت ای برادر من
اصلاً که بر دهم. خانه ان من غایت کرده که تا قیامت از ان باز گویند شاهزاده گفت ای برادر
الکون به اراده دست بیا تا بر سر اسرار رویم شهاب گفت ای شاهزاده و روانی به است نفاذ و حجاب
اسرار که در عالم قواب بر من مهربانی میکنی اول ما را بخیل بخیل باید رفت که هر کس برای نوازی مبارک
نمیشد کم بعد از آنکه خودم جلالت اسرار نمودیم شاهزاده و در می رسید که ای برادر من بخیل بخیل کی است و از انجا
مرکب چگونه بدست می آید گفت. ای شاهزاده مرا چنین ارشاد شده که ازین نوعیست و در هیچ
بست نیست که هست که اگر از بخیل بخیل بگویند و قریب بالای که دست که او را قریب بگویند و در ان
کود و قریب می اند و بر ان خدا پرست خود را بشکل اسباب نه برای نماند روز نشسته که روز حدود
شمار است حاضر می شوند و این خالقه در میان ایشان از وقت خوفت سلمان علیه السلام متوجه
و اینجا در جلوه این خوفت هم بشکل اسباب راه میرفته بهین سبب آن که بود ریحیل امین را ان قریب بگویند
چه در زبان عرب خیل جمع اسپان را گویند و آن دیوان خود را بشکل قریب اسپان می سازند
که خوفت سلمان علیه السلام ان اسپان را در وقت معرده نماز از خوفت شده که افتاد
فردب کرد و بود پس ان خوفت و فرمود که انی اجبت حب از من ذکر یحیی نوارت بالحباب الخاد
ان اسپان این است که فرمائی کرد و در راه خدا داد و افتاب برای او گرفت
تا نماز معرده را بگذارد و از ثغره کلام من منقول است که چهار مرتبه افتاب بعد از غروب نماید
و از انجا که ظاهر شده و بخیل نماز معرده بایستد و در مرتبه قبل از سه پنجم ماحی معطفی صلی الله علیه
و آله وسلم و در وقت زمان نبوت منی ماحی الله علیه و آله و سلم از پیغمبر کی از برای یونس بن نون علیه السلام
که در جنگ طغره لغار نماز معرده از وقت شده و دعا کرد افتاب باز ظاهر شد و دیگر از برای سلمان علیه السلام
چنانچه مذکور شد اما در زمان رسالت بنیاد ما علیه من العواصم افعلی ای کی در وقت که ان خوفت
از پیغمبر می آید که آنرا صحیح بگویند رسید و در انجا افروز و انار و می بر ان است و سر بر دمان بطن من الهی آن
بر لاده می بوی ظاهر گفت خوفت سر بارک بر دانه می شد و ولایت بنیاد عواد الله علیه که انسته فرمود
منقول اقتباس از او روی کردید چون و می می گفتی افتاب غروب کرد و بود خوفت رسالت بنا

از حضرت امیر علیه السلام پرسیدند که باطنی نماز مع کذا روزه و نزد که بر حضرت روایت است که نگذاشته
 ام حضرت دعا کرد تا انتساب محل اول معارده استاد و حضرت امیر المومنین علیه السلام نماز مع کذا
 آورد و دویم براند و نماز سید کاینات چون استاد ولایت بنیاد از جنگ بهر دین فارغ
 شدند و مزجه گوشت در عرض راه بر زمین بابل که محل عذاب الهی بود رسیدند حضرت مردم را اجازه
 نماز داده خود بیشتر تلبیس بر دوزخ ویریه رضی الله عناه که دادی این عزیت است میگوید که من همراه حضرت
 روان شدم و معز کردم که هر جا حضرت نماز کند من افتد انکم بلی در آن نزدیکی بود که از اعزوب
 جبر کوزی میگفتند چون حضرت از آن بلی گذشتند انتساب و ذب کوشی در دل من گذشت
 که چه معنی دارد که نماز وقتی بپز قفا نود شده اولیا بنور ولایت بر فطره خاتم الکائنات من
 و نزد که ای جوهر به کوشش آورده ناچار رنج راستی بود بوم حضرت رساندم حضرت بیک نشسته
 رسید و وضو ساختند و بنماز پرداختند و اسحق را بزبان خواندند که من نفیسم که چه زیانت کمانی بهم
 گشتا یر برانی پیشه حاصل مجرد خواندن اسم و گفتن تکبیر آواز از آسمان برآمد و انتساب از مزب
 طلوع کرد و موضع اول وقت معارده حضرت نماز را ادا فرمودند و من استاد بآن سرور
 آوردم و تقرب محل منیل این حدیث ازین پیش این کتاب استغاب کردید الهم از تقی محبت است
 جیبک استاد و غیبت استاد اقداما علیه القصد چون شناختم و در حققت سبحان شنیدم پرسید که ای شهاب
 نوجوان باز چه باید کرد گفت البشیر مار مرا چنین ارشاد است که شمارا بر داشته بودم و خودم
 واسم که مرا تعلیم کرده اند شمارا بیا به روزم تا شما آفرایید و معین بخواند ان شاء الله که رنگ او
 مشک است و نام او او استاد است این را از او بخواه که بخواه تمام اسم مذکور است مرئیه با و از بلند
 کوهی آید هم چنین سبحان علیه السلام که مرا اطاعت کنی بکار من عورت نگیرد هرگز استاد از عورت
 خود بزرگتری و محبت خود را نیز ندانی آن مرکب ترا اطاعت خواهد کرد ان شاء الله که بکار نهفت
استاد کرد شناختم و در مشنری طلعت و ملک شهاب الدین با تو گشت بجانب جیل منیل روان
 شد نه روز چهارم وقت معز بود مذکور رسیدند و این رهنمای هر از استاد جانب نفاذ بود که
 بشاب گفته بود القصد جیل منیل کوهی بود در کمال بزرگی و بلندی جایجا چشمه های آب خوشنوار
 و در فغان بود دار و ابلت ایشان منب را در پای کوه باطل میبردند و معز بهر دین معز معز
 بگویند و نوبت کسی از روز بانی ماند بود که بالای انکوه برآمدند و نماز طهارت ادا کردند و شناختم
 شهاب اسم مذکور را شنیدم و معز را خواندن کرد و وقت معز بود که تمام هوا پر خیار شد و اواز پایهای

جانور من بزرگ بوشی رسید معلوم کرد که اسبان مذکور نزد من بودند و شناسنامه داده بودند و در
 مذکور اشتغال داشت و شهاب بگوشه نشسته تماشای میکرد و اسبان بجز استخوانی نشده و اسبها که او هم نام داشت
 تاجی مرصع پسر داشت که علامت سرداری بپا افتاده چون شناسنامه داد از خواندن اسم فارغ نشده بودیم
 بگانی که او نشان داده بود بابت و در آن صفت بود از سنگ خام و چشم در وسط آن صفت واقع بود و
 بعد از چرا آب از آن چشمه بنور زدند چون اسبان رسید و بخوردن استخوانی شدند یک یک بکشتن
 اسب بخورد و ویران کرد و راه را بگرفت چون نوبت به او رسید رسید شناسنامه داده بیاینگ بله ان
 کلمات کسانیکه مذکور شد گفت او هم گاهی جانب نشسته بود و کرده متوجه خدمت او شده چون نزد یک
 در شهاب زیاده زد که ای شناسنامه از زنده دار تو و چون بگوشه نشسته گفت بگو آن سبک از من بگو
 شناسنامه از دستک برنده خواند و دیدید بالک اسب چنان شده که یکی بپای شهاب نشسته بود که وقت
 حاجت بالبا باز جدا خواندند الفقه آن اسب را گرفته از کوه فرود آمدند و برای شهاب اسب دیگر
 رساندیم و دو کوه را شده و متوجه از دوی خواندند و غطف غلاف یک علم سوس برده و در دایره
 طلسم ... اما در محلی که فرستید ملک نکست و قهقار خیال برده و طمستان است و در قهقار
 واجب تنظیم شناسنامه موالدین الیهیم در طلسم فقرات السومین در برده و دوم در منزل چهارم
 با حکم الوالی حسن طایب نمراده مطلق کرد و باد شناسنامه طلسم مذکور شد و روس بر باد رفتن فقره میانه
 گفت آنکس که بود و راه عدم برود شناسنامه موالدین بگوشه گفت که ای اسب ملک دانش و بزرگی ناک
 در فراوان و در خود تو بهار و در بر و خاک بسته نام علا به ما بید که بطریق برسم حکم گفت انزن بگوشه
 ماند که بمنزلی معذور غایب نویسم شناسنامه بر او و حکم جانب طلسم روان شدند و بیاد و بر فتنه شناسنامه بر سپه
 که ای حکم ترا ممکن و معذور بود که کواری اسب بر نه دهم رسانی یا بر نختی خشتی و بریزدان او را بر داند
 تا من و تو هر دو تبار ام بایستیم به سبب رخسار بیاد و رفتن داد و حکم فرمود ای شناسنامه بجز شناسنامه چه بیاد
 برودیم و الا آنچه فرمود بد البته ممکن بود و معذورم بهت شناسنامه بر سپه که بجز من بقی چه حکم گفت
 در راه طلسم تو واقع نشد و آن کم شدن کاخ من بردار شناسنامه این بیاد و رفتن کفار و آن ذلت
 تا بعد از آن در طلسم کار بدعا باشد و معذرتی لازم نیاید اما من بنابر رعایت دست شناسنامه نمی فرود
 شناسنامه که ضرورت و چون دو باس از روز گذشته حکم از موب بگوشه نشستی بگوشه شناسنامه او
 گفت حکم حاجب این معذور را نیز از دل من بدر کنید که از حج تا زوال متوجه طلسم بجانب موب برود و
 زوال تا شام بر نشسته بجانب موب می رود و اناری که در وقت آمدن در راه و بیم در وقت بر

کشتن اهل طاهر نمی نمود و چون این خلاف عقل است از جناب عالی پرسیدم حکم فرمود ای روز دبره رفت
 و اقبال مقامات طلسم در نظر ما غیر معقول می باشند اما از بین راز ترا خبر دهم به آنکه این طلسم برج وقت
 چنانکه میدانی و اکنون آن شب در جزیره است برج وقت صبح بر آسمان می شیند و نوبه اواز مرنی
 بسوی مریب و چون رزاق می شود وقت غروب بکند و چون غروب کرد موافق حرکت فلک در زیر زمین

از مریب بجنوب می نرسد و از وقت نوبه جانب طلسم نیز موافق آن خواهد که رفت و هر چند که راه
 رود با عقاید خود هر گشت اما نه چنانست که او چنانست بلکه راز این طلسم همین است که نهاده فرمود
 ای حکیم عالیه در جرات این طلسم دیگر باین وضع بنویس که این چه لازم کرد دست که راز همه طلسمات و عقاید
 همه بوضع شیند و در این طلسم جنی بخاطر اسناد رسیده رسد و سر آمد و سر آمد و حکیم ابوهی سن پرسید و در
 قهرمان السدس و در این معانی سلطان و صیقل کردن راز که هر خواهر یکدیگر را سن و سال و معلوم کردن
 احوال و احوال و در طلسم

آنچه است از روز بانی مانده بود که حکیم داخل در کشته و چون از در بر آمدند در بانی عظیم نشاند
 کردند و قوی بود ای رنگ در وسط دریا بود و درینیتی که بالا تر از آن رنجه نرسد نباشد و آنکه بر دیوار
 مشرقی منور نصب کرده اند که شمع او تمام و دیوار روشن دارد و چون شام شد حکیم پرسید دریا چگونه باشد
 شب را بگذرانید و ملاحت پری برای ایشان طعام آورد و باز وقت صبح بکنار دریا آمدند و کس را ندیدند

که بکنار دریا باین حد مشغول اند و پشت بطرف هم داده اند و نیز در میان هر دو جهت استیم بر نوبه ایست که سخن
 بگوید هرگز نشنودند نهاده و پیش یکی آمده پرسید که ای جوان کیستی و این همه برای چه می بینی آن جوان
 نگاہی بچانه نهاده و کرد گفت ترا چه کار است گفت افرامم بدانم گفت ای دلاور من مردمی هستم
 هنر آکنان آگینه معمار و طبعی دارم هر چند کسی کردم مطلب من حاصل نشد اکنون آمده ام که از مرآت

از حکیم پرسید که این کینه اینها
 چنانچه و درینجا می بیند حکیم گفت
 برو و پرسش نهاده

غیب معول مطلب خود را معلوم کنم اگر حاصل نشدنی است بگریزم و گرنه خود را بکنم و آن مدسوم است که
 سازم تا در و نشسته خود را با نینه رسانم نهاده پرسید که در مدد دیگر چه نشد گفت همین که در مدد
 نشسته بر بار دانی می خورم صد که آب طی نکود و موی هم پرسید که مرا بکنار می اندازد و مدد را در هم می
 شکند من باز بر کوه بروم و چوب مارا جمع کرده می آرم و مدد دیگر بخار بکنم نهاده گفت آن سخن

فرمود بلکه این مدد هم شکند
 گفت ای جوان اگر تا میماند
 عهد با شکند من دست از کار
 خود نمیبرم و اینست نهاده

دویم در این شناسی او گیت گفت من بکار خود در مازندام چه میدانم که او گیت احوال او را از
چهره شایه و پیش او رفت او را نیز جوانی و بد در کمال و جاهت که او هم با سخن مردم شول است
از او نیز احوال پرسید او هم گفت من مردی هستم از ساکنان حوالی آبکنه معمار و مرا فرودانی برافست

این کار او را که ترک خانان کرده خود را بطلب این دربار مازندام و مراد من از مطالب مرآت
الغیب برآید شایه او را از پرسید که این شخصی و دهم که شتر گیت کار گیت است ان جوان جواب داده
که از بس نور جانان در سرمه هست ... کجا بر دای کار می و بگویم هست ... شایه او را پرسید ... که کوه عتقی
ای شفته مرد که ... نیکو نه شده ... لا عوز را ... گفت آری میروم نور کسی است ... کس چون عاشق را بجز ...

بگفت ... شایه او را در خود که این جوان احوال خود را به تفصیل پیش من بیان کن گفت این شایه
پیش مرا آمده و از ساخن مردم شول بزد کس شایه او را گفت از تو این مرد ... چند است گفت
پرسوز او میوم است شایه او را گفت ای جوان ما و خود این که به ان این مرد ... معادست بآندی ...
این در بار میواند کرد بر تقدیر میبشی گفت چون نکر و دیگر نمیدانم بر توقع این که شایه این مرتبه نشکند

دین مطلب رسم گفت که شنوده را ازین حدیث که این برسی میکنی گفت فرماید امدام تا حصول مقود
را از مرآت الغیب معلوم کرده خاطر را از کسی بشنوم شایه او را گفت بگو که مجرب تو گیت گفت از
گفتن پیش ز غایب با حواله مثبت بلکه شایه مفید بر پا شود شایه او را و دیگر بآید از او پرسید جوانی
بش کلیم امد احوال ... ابا ز گفت کلیم نمیسے کرده گفت ابث شایه او را و از شناسختی که این مرد گیت

گفت من هر که از اینان را ندیده ام گفت اگر چه ابثان را ندیده اما احوال ابثان را از زبان جدون
عابد شنیده است شایه او را گفت بی ای جهان حکمت و دانش بدون میگفت که دو کس پیش من از سفر آبکنه
معار برای رک نشین آمده بودند اما اصل ابثان را مفعول میروم کلیم گفت بدون گفت که یکی از این
شایه او را آبکنه معمار است و نام او عالی شاه عالی سلطان است و او عاشق و غرض صاحب خانه
که مرشد تمام مردم آبکنه معمار است ... و چون مرافق ... خالطه ان شهر و غرض نیز جنس منی و غرض فقر به
با دست دهنده بدین شایه او را از ترس بدو ان فقر پیش کس اظهار نکرد و اول جاکه شنیدی پیش

رفت و او صالی شاه را روز دیگر طلبیده چون موافق وعده در آن باغ رفت او را بنیافت سرگشته
سند و سبب عاشق شدن او بر دفر صاحب خانقا که نام آن دفر کوشه خان زن سب آن بود که روزی
در قیچی کوشه خان زن در خانه عالی سلطان بدر صالی شاه رفته و در آنجا نشانی داده و او را دیده و چنان
شده بر سینه این برادر را نشان میدادند و اگر تنگ آمده پیش میزدن رفت و از دفر معلوم کرد و روزی

چون او را بنیافت از بدماغی لشکار رفت آموی از پیش او بگذشت نشان داده گفت که راور دست گرفته
با خود گفت اگر این را میزند بدست من انداخته بود حال محبوب خود خواهم کشته الفقه آمو او را بکشد
روز جرآن داشت که هرگاه شام می شد صالی سلطان چهارده هزار درختی بخوردن بگوید بود و بسیر بود
و کیشی گاه نهالی جوی فرزند چون می شد باز آمو ظاهر میگشت و نشان داده او را تعاقب میزدند و

چهارم گفته را بگردان او انداخت و بند شد وقت کشیدن را مانند آمو با گفته بدر رفت نشان داده و توضیح
بسیاری کشیده ماندند و زبرد درختی بواب رفت کوشه خان زن معلوم خود را بخواب دید که در کمال ناز
بچ و دلال برده بود که در شاهزاده بدستور منافی شتاق با دلب تمام از و سران کرد و گوی ما و عالم از روز دفر
مرسته شیری و کوشه خان زن نام داری هیچ از احوال این شفته هم خبر داری آن نازنین گفت
عاشق شده که بار ببالش نظر نکرد و نشان داده گفت اگر چنین است بگو که من کی بر حال و خواهم کشته
علم غیب خاصه علام الغیوب است اگر نداری از مرآت الغیب معلوم کن پس که صالی سلطان از خواب
بیدار شده جانب این طرف در آن کرد و بدست شاهزاده و نوازین پرسید که ای حکیم عالی جناب احوال او را خبر می
نفریر کردی که با به جا با او برود چگونه بر شما ظاهر شده گفت علم باحوال کائنات طلسم مار اچنان منت
که بلا شبهه علم واجب الوجود جل شان باحوال کل ممکنات و علم اصل الامر باحوال کل ممکنات
که در تمامش آن رسیده و چنان است که علم من باحوال این طلسم برج حوت شاهزاده پرسید که اصل الامر
کیفیت اصل الامر آنکه بدون ترا گفت که در مرآت الغیب صورت اصلی کار را نیز مینماید اما آنکس که آفر
صاحب آینه کرد و شاهزاده گفت من البته استه عای جمال اصل الامر خواهم که دانا ای حکیم
اسرار و ان بسمه صاحب خانقا چگونه بر دفر عالی سلطان عاشق شده و داستان او بطور است و
نام او چیست چگونه گفت نام او جیل و خان است و در ساعی که چشم شاهزاده صالی سلطان با جمال
نظر محبت اشتیاق در میان مشت بافتد و دقیقه دفر مبادت شاه ظاهر صالی که او را علیای بلند

اورد بگویند برگی از فرخای قزوین برآمد و تماشای دریا بکرد و جمعی عوامان باقی آن طرف دریا
داشتند و فرود باغ را سیر کرد و مراجعت کرد و بود که نظر علیا و جمعی باهم آشنا شدند جمعی از موزنت
مدنی دریا و دلداری مانند شمع می سوخت و از چشم امیر وصال او دو غنچه پش میبودن رفت و کجاست از

پش او رفته بود طرف قوش این رفت و چون از بدون تیغ احوال نشناختند و ناچار شدند از بول و الف
نمایش بکرد و از غم می کاخید پریش صاحب کرامت بود احوال بسره به نینوال و بد و گفت ای نوروز
چه حالت طریقه مطلق که تو واری که زیاده و از دین لغو را پس کرد و بهر حال ترا باید یک دنیا از دین

میلان بجانب قزوین السعدین بروی داکتر ساسانکار زرا برای الغیب رساند صورت
مطلوب از دور و این اگر بخایر بد آنکه حاصل است و الا تو دانی و این سخن را صاحب خائف و دین
بگوشت گفت چنانکه بکس واقف نشد و چون پش از شهر برآمد شهر داند گفت که بسره کم شد و در شهر

که مبادا در شهر شهره عافیه بسره بلند کرد و سلطان را ناخوشی آید و این هر دو بتفاوت
نیمت از سکنای قزوین برآمد و مزاج این طایفه داند چون سلطان از غیر احوال بسره قزوین برسد فقر
گفت رنگ ریز بریش قزوین در ماند و بسره من هم که است معلوم نیست که کجا رفته است و چه

اینجا مطلب قزوین را به رسید گفت البته تازه آدو گفت طریقه مردم اصفی بودند و آخر که بر خواهر بکرد
عاشق شده اند چه ضرور بود که این همه تعذیه بکنند و کجاست بهمان سبب که دختران شهر نیز بگویند
و اعتبار گفت و در آن ملک باغیا رشت و موافق کل ضرب باله نیم بار ای اهلای عشق و دین

برای از فقر و میر در امر خود
غیر خود را در نظر نیاورد و لهذا
بجای از مردم عاشق

شناخته آدو گفت ای راز دار احوال دلداری بود آنکه هر دو از معارف شهر اکیله حصار اند که
جهت هم دیگر را نمی شناسند و کجاست بهر یک از ایشان وضع خود را تغیری داد و ناکسی اورا نشناخت
بسره من هر دو بکنار دریا باهم ملاقات کردند و هر یک دانست که مرا البته او نشناخته است و دیگر هم
دارند از نیکه احوال خود را پش به بیان کنند برای آنکه شناخته شود و بداند که من بر خواهر این جوان
عاشق ام و او هم بداند که من بر خواهر است و نداند عاشق ام لیکن هیچ کدام ازین بر دوا احوال دیگر

نشد اند و یکس منه در احوال پرستی نمی بیند چه اگر اصفیاء چه بایده احوال خود را بسیم بگوید
و این شاه زاد و نوزد من بهر یک از این احوال را ظاهر کن و بگوید که اگر این من بشما می رسد
در بای اندازید مانند و استخوان های شما خواهد شکست و این را پیش من چهار شاه زاد

رفته به شاه زاد و گفت ای معالی شاه منم تو زور آور بود که چکه ابوالمحسن رسید که ترا
مطلب تو خواهد رسید معالی شاه چون نام خود را شنید و انت که بزرگی رسید و سب که نام خود
نامراد انت الفقه هر دو را پیش حکم آورد و احوال هر یک معنی از دیگری پرسید و به شاه زاد

حکیم

مؤالده بن صدق مقال خود را ظاهر شد بعد از آن این شاه زاد گفته مهره چشم های را بدر با جنا چون میزد
در با بگوشت او و مای بسیار بزرگی به رسم سپرد و دشمنش را باز کرد شاه زاد با شاه حکیم هر دو را در
دین او انداخت مای خود خورد و کشته اند به بالا آمد و مانده بنی بران کشته نشسته ملا می میگرد حکیم

و شاه زاد و معالی و قبل بران کشته شد و آن مانده بنی این را بکنار رسانیده مهره را احوال
شاه زاد کرده باز رفت اما شاه زاد چون از در بان طرفه فقر باو ای را بریت می شاهده

نشسته

کرد که چ عمارتی بوی آن شاه پیش آن قریب دانی بود که بشمار آینه موز میزد و حال آنکه شمع آفتاب
در دخی افتاد که بسبب آن شاه روشن باشد بلکه بر آن خود نور داشت و طره ترا بیکه در دفت
طلوع آفتاب آن آینه اندیج دیوار مشرقی مظهر باشد و هر قدر آفتاب بلند می شد آینه هم از قنار

بگرفت و چون آفتاب مروب بگرد آینه آن طرف دیوار بنان می شد و روز دیگر باز از بن طرف
دفت طلوع شمس از بیج دیوار نمایان میگشت شاه زاد و این حقیقت را از حکم معلوم کرده و بران شد
و آن جهان دانشمند را سالیش گفت که پس فرمود ای حکیم عالی خباب و ای خلعت را آفتاب
اکنون چه زمان است گفت ای شاه زاد و گفت این دو چهار در را که از خانه او دارد کشته باین نگاه
باصبر مراد خود رسید و اندک گذارد تا در آینه صورت مطلب خود را دید و بعد معقول و متعین نمود
و بعد ایضا فیصلی ابراهیمه بغیر تو انری از دستاق مطلبی من هر شاه و حال جانان دور شدم

بگوید و او را خواهر بر سر شاه زاد و گفت که این را صد و هزاران
بغیر کن و بگویند که این را صد و هزاران

حکیم

حکیم گفت ای پسر من این سبب است که من گفت که بخت که دیگران را در او رساند و مرا
 خود را در غیر تو قف اندازند بدانند ان حکیم ابوالمحسن اول سال سلطان را پیش خود خواند و بگوید
 باو نیکو کرد که در بای و دوازده تقابلی آینه باین عدد بخوان بداند ان در دل نیت کن و بگوید که ای مرآت
 انبیا من عظام القرب که حوریت بموید من در نظر من جود کس از آن در نیت تو و حال او نوشته
 اند در آینه ظاهر خوانند و در وقت خواندن چشم را میبوشی چون از خواندن فارغ شوی چشم باز
 کن چون سالی شود دفع شد جیل را طبعه و او را نیز اسم مذکور بگوید که بان رو به ارشاد فرمود جیل
 گفت هر کس که معانی شاه سعادت کند اکادمی خواهم رفت ششم دارم از یک مبادا معانی حوریت خواهم
 خود را به بند و بر من امراض نهد حکیم گفت چون برود در یک مشت عاقلی شده و بهر باب که در یک وقت
 بخواند اسم شریف باید و روز از عقب شاه زاده ایستاد و شنید خوانی خواند و او را بر او عرض نمود و بهم
 بر او عرض نمودی بگوید با هم آئین خواهم کرد و نیز گفت بهر دو که چون از عدد خواندن بهفت بار یا کمتر بانی
 ماند ملاحظه ندارد چشم باز کردن و باقی عدد را با چشم و او خواندن جیل نیز حکیم را دعا گفته روان
 شد چون که از خواندن ایشان گذشت حکیم شاهزاده گفت با تا با هم نمائش آینه کنیم برود
 نزد یک آینه آمد شاهزاده هر که عکس خود و عکس بنده بگوید او را بر نبه برانی و شفاف یادست که نظر
 بر دو عالم نبیند عالی سلطان و جیل عرفان را شرفی عمل مذکور و بهر اما چون جیل عرفان از او فات
 در خانه خود هم بخواند او را و دو خلاف ^{در شش} اشتغال داشت و زبانش جاری تر از زبانی
 سلطان بود و باو در یک ربع ساعت دیر تر از شاهزاده معانی ششم و مع بخواند اسم کرد و بود
 زود تر از شاهزاده و با نام رساند و هنوز در مرتبه از شاهزاده بان بود که نیت در دل کرد
 خطاب بآینه نمود و آن کلمات را در دل گفت حوریت علیک باشد و جود کند و هر روز ظهور در
 چشم عاقلی را بخواند اخف در کمال ناز ششم کنان اشارات لطف بگوید جیل از مشاهده
 حال او بخود کرد و بهر چون استغفار هر مطلوبه و آینه نیم ساعت معز بود جیل بهر کشی و ان حوریت
 خاموش بود که شاهزاده سال را بخاطر رسید که اکنون بهفت بار مانده چشم را و آینه کرد که بهفت
 مرتبه بفرمود حکیم با چشم باز خواند و جان کرد چشم را بکفت و اول مرتبه آنچه بفرمودش رسید و بهر
 ظاهر خود علیا را بدید و بران شده با خود گفت چقدر آینه که مردم را بهر خواهر و مادر عاقلی بکند
 و بجای بگوید حوریت خواهر و میانه من مراد طلبیدم اگر و حال جانان در نیت منت حوریت او را
 به چشم بجای او حوریت خواهر خود را دیدم که در نیت من نکاح خواهر نوشته اند که حوریت او را این

نمودند اند اگر چنین است زندگی بجای آید و مذهب نزدیک افتد و دام بزرگ است که خود را بکشم
 نیز تمام باحوال آورده یافت و منشی را خواستش کرده بعد خود نیز از میان کشید باز با خود گفت خوب
 اگر صفت باز که باقی مانده تمام کنم بعد از آن خود را بکشم و تمام کرد لیکن از کمال بی دانی برون
 آید و بدید چون از خواندن خارج شد مراد طلبید و حسب در است رفعت نظر یافت نیز عقب
 خود نگاه کرد و جیل را دید که بهوش آمده زبان و صفت مجرب بود و بر معادالت که موزن جیل علیا قرار
 بود بهوش آمد به نزد خیم تمام گفت ای که از داده مغلوب ترا این حد رسیده که بر دقیران سلاطین ماست
 سستی اینک سزای تو در کن روزیم اما نظر جیل که پرست بر آید بود چون است ازاده معالی مدد است
 ناکم و مراد طلبید و رت کرشمه خاتون در آید نمودار شد بر جیل هم حالا ظاهر شد که او عاقلی کرشمه
 خواهر است او هم نزد و تلخ تر از معالی باد بسمی در آمد که بای سک دنیا ببرد و اینکه جارتا مغلوب ترا
 سلام کردند و مانع از آن بر سر پندی که خود را عاقلی و فرز عاقلان هذا اکاد ساری در رفته و دقیران
 فقر و اندکی اندازی است ازاده گفت تو از کجا دانستی که من بر خواهر تو چنانچه جیل گفت از جایی که تو
 دانستی است ازاده بر گشته در آید و بر کرشمه خاتون را

جلد کرد یافت از بهوش رفت چون بهوش آمد از روی حکم هر دو افعال کردند الفقه تا وقت صبح
 مطابق جان مجربها و خود بگردیدند بعد از آن آینه الفقه را بلند شد که از سر اینان بگذشت حکم هر دو را با هم
 مع دادند هر دو جیل زد روی هم برد و زخم داد و چون خواهر و نکار این خواهر این نکار او است ازاده بر گفت
 اینان خدا کرد اگر هر دو حکم گفتند که ای حکمت باب ما بر دو از پدر این خود میرسیم چگونه کار ما عورت
 بگردید حکم گفت این ازاده معالی جناب پنه مراد بن چون از سر طلسم خارج نمود و کاغذ خود را بر پنه
 او را پنه نشمارد و شمار ابرو رسام بعد از آن باحوال ظاهر ادل پنه برده اول طلسم بر داریم بعد از آن پنه
 جناب حکم رویش ازاده مراد بن آورد و گفت این ازاده معالی مقدار اکنون زینت است و آن است

پشاهزاده تعلیم کرد روز دیگر طرف چ در بای دیوار رفت و اسم را خواند و اسنادهای جهان
 محراب نمود بدستور جهان قاضی ملکه زینب را کشتن افزود در چمن رات القرب جلد کشته شدیم را
 کوشید و نماز بخاک بار دیگر بپایان برد و بار همش از آن شهر بار بر برد و مانند حوررت دیوار و دیوار
 او برد و مانند همین و آخر آینه بپایان شد و از سر او بپایان رفت و وقت پشاهزاده آمد و سر داد و جگر چود
 بر کشید و بنزد و حکم آورد و پشاهزاده در خواست شایسته و دوباره کرد و حکم گفت ای
 شاهزاده دستان برای این نیز کشیده باشی که بجای را انوار فی پشته مطلب دیگر از خواسته باشی ممکن
 است لیکن آنچه گفته می شود سبب بی احوال دارد و اگر باز همین است در این دو کلبه چنانکه بودند باشند
 اینجا صورت کرد و شاهزاده گفت من از زبان مبدون نام اصل الا حول را شنیدم و بودم که حوررت
 آید و در آینه می نماید مجرایم بدانم که اصل الا حول و اصل کارها و اصل مرادها نام کیت حکم گفت پشاهزاده
 اگر دیگری این را داده بگوید امکان نداشت لیکن برای تو ممکن است زیرا که صاحب آینه هم افزون خوا
 شد و این همه عجایب برای تو و مجرب به نواخته و پیرداخته شده و در این اسم دیگر را بخوان
 و مراد خود در خواست پشاهزاده روز دیگر جهان کرد و چون در خواست حوررت اصل الا حول نزد جهان
 با حال حکم قلماسی نفع الله به الشکس را عاقل کرد و بخاطرش رسید که من که بودم و پیر و کیت و حکم
 مرا بسبب عجایب و نوازه بپایان کردی نزد آن جگر کشید و پیشکش شد و بقصد چون پیش آمد آینه خود بپایان
 برد و از آنجا یاد کرد و پیشکش شد نیز بخاطر خانه بجای که اول بود و ساد و تکرار بنی عشق زینب را بر دست
 یافت زیرا که تکلیف کفایت طلبم بود و القصه بگویم گفت ای عالی جناب قربان شما مردم باید رفت
 که با وجود بشر بودن کاری چند که از معده در بشر بیرون باشد بظهور می آید حالا حکم حکم عالی سلطان
 و جیل را بگوشت نشاند و شاهزاده و دیوار در بای دیوار فرمود و در چمن آن شهر یار کلاه کرد و فراد دیوار
 بیج فرستاد و چپ مذبح پرسید که ای حکیم آن فکر که طلبم کجاست گفت الطوف دیوار است و راه
 آن نیز بگو و طلبم گفت ای شاهزاده چون کیت بیج باقی مانده باشد و در بای دیوار حاضر شوی همین
 که روشن از زیر زمین بنیاد دیوار ظاهر شود شقی طرانی نمایان شود و زنگی بپایان برسد از آن خندق
 سر بر آید و با بیکدیگر تمام نیج بر گردان زنگی برسد که کشتی از آن شکاف زمین بیرون افتد و خود
 در آن شکاف که خندق و شقی او را نیز گویند بنیادی بجای آید که مقرر طلبم بر تو ظاهر شود و من
 هم ناجایی که می دارم بر آید و از آنجا که روز دیگر وقت مذکور حکم پشاهزاده در بای دیوار حاضر
 شدند و شاهزاده خود را بپایان رفتن زنگی در آن شکاف انداخت و بنی ظاهر شد چون سر آید

کرد و از عقب بیرون آمد چنانکه هر دو بافت جنبه مدی که داد رفته غلو از محاسن برین
 بطرف افزوده و اما که جهت و یک برج داشت از اینجا جهت برج بر جاد دور بود و یک ربع
 کلان در وسط غلو و فوری مدی رنگ بر و در آن یک برج وسط واقع بود و آن قوا از آنها

بلندی از بیرون غلو ظاهر بود و در برج از آن جهت و یک برج دور است است و در آنها قرار که
 بودند باین ترتیب که در برج اول صورت زنگی که تیغ برهنه در دست داشت و هیچ در گرد
 و متصل الش در پیش صورت مرد پیش سفیدی مدی پوشش تسبیح در دست معلا در پیش حامل در

بغل امولاب در گردن و در برج دوم آن زنگی بام و سپاهی کلان ساخته بودند و مدی مدی پوش
 کلانتر از سپاهی سرخ پوش بود و در برج سوم صورت همان زنگی را بام و تا جدار خوش لباسی برین
 پوش در قد کوچک تر از مدی پوش و سپاهی قرار داده بودند و در چهارم شکل همان زنگی را با تاج

ترنگ سرخ پوش که در برج
 با شمشیر برهنه در دست داشت
 بر تخت یک استوار بود و قد زنگی را در
 بر سر برج از صندلی پوش و سپاهر

جهت چهره او که با بسبب عارضه سیاه شده و ف و یک رمی با عر و تسبیح و معلا در پیش داشت جمع
 بودند در قد کوچک تر از همه بود و در پنجم همان زنگی بام و سیاق دانی مقدی سر و شکل کبود پوش
 و در ششم همان شکل زنگی بام و دی که جلدی مسمت از ظاهر برهنه و لباس و زرا و سلطان بام جمع کرد

بود یکجا مکان داشت و در هفتم آن مدی پوش معکوس شکل با آن سپاهی سرخ پوش جمع شده بود و در
 هشتم آن مدی پوش با با دست و تاج و یکجا بود و در نهم مدی پوش با آن صورت صورت جهل که در تاج
 صورت او در کمال برای و در دهم یکجا بود و در یازدهم آن مدی پوش با کبود پوش محرزین بود و در بارز

مدی پوش صالح بام و وزیر بر شاربلسی شکل بود و در دوازدهم سپاهی سرخ پوش با با دست
 تاج و یکجا بود و در سیزدهم سرخ پوش با نازنین که درین مکان نیز چهار داد اندک نیز داشت یکجا بود و
 و در چهاردهم سرخ پوش سپاهی با کبود پوش بود و در پانزدهم سرخ پوش بام و وزارت لباس
 نعین یافته بود و در شانزدهم تاج و یکجا با نازنین جمع شده بود و صورت نازنین در اینجا حول خود و بچرخ
 بطرف درآمد و در هفدهم تاج و یکجا با کبود پوش بود و در هجدهم تاج و یکجا با وزیر بر شاربلسی یکجا بود و در نوزدهم

نشان دهنده آن که در هر برج است و در هر یک از اینها

نمازین با کبود پوش با وزیر ^{نمازین} در خامت زنگی از همه کلمات تر پس مدنی پوش پس سنج پوش پس
تاجوار پس نمازین پس کبود پوش بود و از همه ^{نصیب} القامت تر و در پشت طر بود و این همه بکارا و کت داشتند
و در خانه هم دیگر انتقال می نمودند و آن برج که در قعر مدنی رنگ در وسط قلعه واقع بود از هر جهای دیگر
به او داشت که این بکارا پوسته و کت داشتند و از همه جهای دیگر بر نهند و از هر جهای آن برج می آمد
و کت های این پایه داشت و مانند پهل می بود اما خود بخود روان بود اما چون بپوش مدنی
پوش و نمازین می بکار و در برج وسط بر سید کارا پیچید و در مدنی بگرفت لباس بر دو خود بخود
زینت می یافت و صورت هر دو در دوش میزد و از چهار طرف قلعه او اندامها تقار و دو فرد می آمد
زینت می یافتند و او را سازهای ^{در} غریب بگوش بر سید و این بکارهای ماههای شک و بر دار
قبل جاز میزد و فرد از قلعه برودن منت منت بر نهند چنانکه هر دو خانه که بر زمین بر سید شکافته می شد
و این وسیع با حاتم مطر داشت و هر دو رنگ که آن دو صورت را در آن برج وسط واقع می شد
این هنگام بر پا بود هر دو رنگی که هر جای بود از وقت ساکن میشد و فرد تر اینکه این نماز و قیامت
دید که با حکیم دور قلعه بکود پوش در انوارت در پای هر برجی که استاد می شدند بر این نماز
صورت کمر از برج دیگر نشان میشد غلام در برج اول صورت زنگی و در مدنی پوش صالح بود و در
برج دوم صورت زنگی مرد سپاهی سه پوشش بود پس نمازهای برج دوم را صورت زنگی از
برج اول بخود بر سید حاصل صورت را در برج کمر می شدند لیکن در انهای توجه شخص بکلوف
بیشتر صورت کمر از برج دیگر بخود کشی بر سید و چون توجه نیابت یکبارگی شود فرزند
صورت فرزند بخود می آمد سبجان الهی بود است بر او در مرادین که نماز دید بر منبه جنت
و غیب بر و استیلا یافت که مافوق داشت بگفت حکیم گفت که ای ممدان العلوم درین دوازده
طلسیم که من سیر کرده ام بر کز جن عجبه ندیده بودم حکیم عرض کرد که ای شهید بار عالی معارف جمیع این
طلسیات که تو بنماستی اینها نامرئیه دارند و وضع ملکات افلاک و کواکب بخود علم بشر فرموده
و این طلسیم قرآن السعیدین است به تبعیت این قرآن که اسرار زمین و آسمان و انهای دیگر نیز حکماء
روشن مراد بطور آوردند و در هر برجی این قلعه صورت قرآن و کواکب چنانکه در برج اول صورت
قرآن زحل با منتری است که این را اعلوین نیز خوانند و در برج دوم زحل با منج و در سیم
زحل با قیاب و در چهارم زحل با زهره و در پنجم زحل با عطارد و در ششم زحل با مریخ و در هفتم
برج باقیه را معلوم می توان کرد و بعد از آن حکیم گفت که این است بر او در عاید رجا نامرئیه

عجب چه جویند زده بشکل کنند
 انگاه بادی و زید که چنان تارکش
 و چون هوا روشن کنند آن

اکنون بخدمت صاحب تارنج این طلمسم برم تا احوال ترا از کتاب خارج معلوم کرده ترا بنمایم کند
 بپشت برآورد و او را بر داشته بطرف راست قلعه روان شده تا بپشته رسید و اسب را خواند و بر چشمت و بپشت
 آب بپاشید و بشکل کند بوزن نظر رسید اما در نه داشت حکم اسم دیگر خواند تا در ظاهر کشت شناخته را
 گرفته داخل کبیده شد پیرن محاسن سفید نولانی شکل نشسته بود و تقویم ایام در پیش گرفته حسابی میکرد
 ابوالمحسن گفت السلام علیک ای بر جیس محاسب بر جواب داد ابوالمحسن گفت ای بن ساحت
 که این کشت برآورد را بخدمت تو آورده ام چه خبر داری بر جیس نظر بپشت برآورد انداخت و غلط و غلط
 چهره آن خورشید اوج کمال را از نظر محض دید دست حق پرست او را بپشت داد و گفت مر حاکم جا
 ای زنده قدم خورشید عالم تویی که ماده کائنات طلسمت را برای تو ساخته شده تویی که اگر میانی
 عاشقان فتنه بکار بفرم بایون تو یو حال مستزمان خود بدو گوی در دلی رسیده تویی که مرآت الهی
 صاحبی گشته بغویا بچشم پیش این نظر آورده شناخته را در پیشار و حکیم ابوالمحسن مثال را که دو مرتبه
 و هر سوم در کار داشت پیش حکم بر جیس محاسب گذاشت و گفت که اینجا که میان است به حاجت به بیان
 هر سوم در کار داشت پیش حکم بر جیس محاسب گذاشت و گفت که اینجا که میان است به حاجت به بیان
 است بر این کاغذ ملاحظه بپشت بر انگشت قبول برودید که گذاشت گفت فرمان بردارم برده چشم باین روش
 را هم آورد و گفت بنی بترجم حکیم ابوالمحسن آنرا دارم بعد از آن کنایه پیش شناخته را که گذاشت و گفت
 درین صفت ملاحظه کن هر چه نوشته اند موافق آن بعل خوانی آورد شناخته را و آن صفت را از هر کرد و نمایان
 اندر انظار کشت چنانکه در محل خود گفته اید و حکیم ابوالمحسن بیرون نشست و شناخته را در طرف قلعه روان
 شد چون نزدیک رسید در دوازدهم بر موجب است و کتاب است از آن چشمه همراه داشت و در هر
 برمی که مدنی بپوش و نازنین در و صورت گرفته بود و آب را بر زمین ریخت و در دوازدهم ظاهر شد که کشت
 در آن مدنی داشت بعد از آن مدنی از کل که از آن است و بود و بر داشته غلوه ساخته است
 بر در دوازدهم کشت و گفت اندرون در آید از کتاب ظاهر شده بود که این قلعه است در آن عام دارد
 و یک درون خاص دارد و کار است برآورد و بیرون خاص که برج است و حکم عبارت از بود و مدنی
 داشت و همچنین است و یک بازار داشت شناخته را و چون بازار اول داخل شده بهی طلمسم
 در وسط بازار ملاحظه کرد و یک طرف هر دو طول بازار نه کیسان بود که دوکان دارد و هر یک
 زکی بودند و یک طرف مردم نیک مظهر اسب پرورش جلد رفت و بر دشت برآورد و نیز یک راسته که سبزه پر
 بودند آمد مدلی منت نمود و ناگاه زکی که کشت برآورد گرفته در پیش برداشته و در راسته خود گذاشت

دکنت

گفت این را است که ما به تغییر کرده بود که در آن راسته افق دی دو قدم در راسته نگیان می کرد و بود که از راه
سبزپوشان دو شاخه دید و دست برآورد و بر دوش گرفته باز در راسته خود گذارند چون حالت سکه
نویسند تکرار یافتند برآورد و بر دوش محاسب آن شهر یار را ایستاده ندیدیم کرده بود و گفته بود که چه
هوا که مضامین کتاب را میگویند این اسم را بخوان که باز بخاطر فواید رسیدن برآورد اسم را خواند و بخاطرش
آمد که بگذرد مرد جسم باری را بهر نموده گشت بهر سبب برآورد و در آن گشت نشست گشتی اورا بدو آن عام اول
رساند و نگلی با سبزپوشی بر یک گشت نشسته یافت بگویم کتاب را گشتی برآمد و در هر وی البت در رفت و در آن
که گشت برآورد و گشت نشست نگیان و سبزپوشان بیک گشت و مگر افق دو بودند و چون دو بر وی این دو
گشت نشین رفت و نگلی گفت این در دست من اورا خواهم گشت سبزپوش گفت نامش فواید بگوئی صاحب
مرد جسم باری است نگلی گفت من این را نمی فهم من بجز از او نیست با و جزی غیر اسم سبزپوشی گفت
یا با او نیکی کنم و مردم بدو آن هم نفی نگلی بودند و نفی سبزپوش در میان دو گشت نشین کار نیز انجام
شد برآورد بگویم کتاب مرده را چهار طرف می نمود و از دیدن مهر و نگیان ناچار بدو می شد و مارضه و فرقه
مهر غایب شد و یادست و البت از سبزپوشی زیر گشت و دوش کرد و سبزپوشی برآورد و بر داشتند
برگشت بر دو دوازده میان نوازی بجا آورد و تمام دید آنم بهر در میان داشت بطرف سبزپوشی و طرف
دیگر مدنی پستان بودند و دوکان دارد و غیر القه ایضا نیز بر کدام است برآورد و آن گشت بگردید که بر استه انا
بر دو دوازده عالی جناب بگویم کتاب با البت آن قطب کرده گفت نمایی را بیا بر بد نامن نوار شوم بطرف
گشت بر کدام از شما بر دارند و افق شده و جان کردند و بدو آن دویم رسید و دوس را بر گشت و بدو مدنی پستان بجز پشته
بر کدام بقدم اطاعت و القه دیش امد و دوازده میانه اری را بجا آوردند و زردن طهام و در بدن رقص کردند
سبانی که گشت بجز از استراحت روز دیگر بر استه سبزپوشان و سبزپوشان ترک افق و سبزپوشان
که اکثر پستان لران و جو داران بودند با سبزپوشان که اکثر ترکمان و جلا دان بودند بر گشت برآورد و جاک کردند
و آن بر آب رنگ فون گرفتند برآورد و بموجب حکم بر آب رنگ که در افق جود دارد
با سبزپوشان که اکثر ترکمان و جلا دان بودند بر گشت برآورد و جاک کردند و آن بر آب رنگ فون گرفتند
سبزپوشان بموجب حکم بر آب رنگ که در افق جود دارد برآورد و جلا دان برآورد و رسید بهین پیش
در کاسه دید که سبزپوشی بگفت این میان من سبزپوشی بگفت من اورا بخانت میگویم و تو که اورا بجزای حکم نهی او می
کرد گفت گشت و کتاب که بخاطر میزد و اگر افق نشود و غلبه کنم سبزپوشی بگفت بگفت بر این میان نوباد
گفت برسم میان ما بهین است و سبزپوشی گفت من اورا طهام افق بود و در رقص خوب غایم حاصل سبزپوشی

نصف طعام و خوراک و انواع شراب
در رقص بود چون صحبت برآورد
خود را در راسته دیگر

تجربه و تجربه

شمر بر داشت که بر سبز پوشش زنده بکوی سبز پوشش از خود کز را بنده جک و انج سینه شانه خراده بگویند ب خود
 در آب و منی انداخت چون سر بر کرد دیوان را از سرخ پوشان خالی یافت و همان باب شد
 سبز پوشش شانه خراده را همان کرد شانه خراده گفت ای شهریار افرین بر تو بر آنم که این چه معجزه است که
 بر دوز خود را در بازار می بینم و اصل بازار دورنگ لباس مبارک و هر کدام از اینها طرف را از زمین

دیار برای خود اختیار کرده اند و هر سرانگه من از بازار اینجا بر دم بایم چکها می کنند سر این معجزه است
 گفت ای شانه خراده اصل این معجزه را بایم بپنداریم اما هرگز از زبان مرغ اسرار و ما در دوازده مصلوم
 خواهر و اگر اینجا بگویند صاحب اینها خواهد گفت شانه خراده گفت مرغ اسرار و ما در دوازده مصلوم
 گفت در عالم کسب که صاحب ندارد و انجیم اما خلق کم میثا و اکلم البنا لا تر جیون این معنی فرمید و صاحب

شانه خراده بر سر کوی خراجه

اینجا نیز صاحب وارد و صاحب همه را در آن شانه خراده گفت خوب این میست که من در آن
 سه روز هر روز شانه خراده را می بینم اما بجای سبز پوشان دزنیان کاهی مدتی پوشان
 دکانی سرخ پوشان ملاحظه کنید گفت ای شانه خراده تا شش روز همان معنی بعد از آن همان و دیگری اینها
 خوابی سینه القه شانه خراده بعد از اسرار است روز دیگر خود را در راسنه دیگر که بگویند بگرفت سبز پوشان

پوشان بودند و بگرفت زرد پوشان اما شانه پوشان اکثری آن روز سبزی بر سینه بودند که زرد پوشان
 همه تا می برسد داشتند و از دزنیان شانه خراده را برکت است زرد بگرفت سبز پوشان و طرف دیگر زرد
 پوشان برداشته بدو آن بردن ترا می در میان بنامه اطهر و استر و رقص و لازم میانی بر دوز
 از سبانی بیشتر و زباده تر بعل می آمد روز دیگر در راسنه با سبز پوشان و ما زینین سبز پوشان

جمع بودند دور دیوان عام ناز میی صاحب حکم برکت در بپوشی سبز پوشش نشسته بود اسباب عزت
 در رقص و لغات و گفتش از همه روزها زیاده بود و بجز می شب را که از آن روز دیگر سبز پوشان را با بود
 پوشان ملاحظه کرد و البت آن هم بی نزاع بگویند بگرفت شانه خراده و مؤالده بن کرد و کتاری میبستند و بپوشش
 و سبز پوشش هر دو بگرفت شانه خراده میبستند و آن شانه خراده را در نهایت مشیت
 و طوب بگویند بفرزین دنی سبب و طبع روشن سنجیم و انج و لاج با و ... که از بس فن مکتبیم

خامه محاسب گمارد گفت زینهار عجز کرد و طرز طلسم بر نسبت بطلست با فقه عجز و نقص دیگر نماند کی بشنیدیم
چه در طلسم های آن فقه عالی خیر از آنکه در جادو دفت و از حواجر آید باز سه شارسه بر کرد و در چشمه
دفت از باغ بر آید و بود اکت با از دها را کشت و از گنجها رسیده بند بطلی که به جهت ازین بام بر آن نام
و از آن بام بر آن بام و گرفت موش دو بار از آن و فی الواقع طرفه طلسم اینچنین می باشد یعنی بطور شش یک
چری در آید که فی الواقع در خارج نباشد چه اگر فرق شغلی نکند در چشمه و از آن چشمه دیگر سه بر نگیرد و از آن سه
بهشت با از چشمه چشم موافق احوال اما این طرفه اگر طول بسیار نشد طبع را اعیان نشد و مستحق کند رسد و چون خام
باید گفت شمار این خاکسار من عیایات و طلسم را بلی بسط بشید در هر طلسم که سه وع نمود اول اینها برده
ظاهر می وارد داد و بنای سخن در برده بطور محاطات و محاکات عالم اسباب نهاد تا در هر مرتبه جوت
دوئی حاصل آید و صاحب از انون دل دلالت ظاهر بخیر و عجز از آن که بر این جود نمود صد فی ذین است
که در طلسم برج و ست که از این طلسم غلغات ابرو است بر بنیت قرآن السعدین هیچ زمانت کو اکب
را با هم در برج خود چنانکه کشت ظاهر کردیم و چون بسیار طلسم داخل نمودند و آن یک کوکب که فر باشد
با کوکب بسته باشد بر سبل اجمال ذکر کردیم و باقی زمانت فحش شد را تلم انداز نمودیم که طول در طول و شش بر
با وجود این ممکن بود که ازین مبت و یک قرآن هر قرانی را طلسم بر آید بر لبسم اما بنابر التماس بعضی
اهل که در رسیدن بکس اعلی شتابی میبایست بهین شش باز از شش دیوان چنانکه مذکور شد التفاکر کردیم و داد
نمودیم که دو قرآن را آنی بهر تفصیل بیان سازیم و آن دو قرآن یکی قرآن النجیب است که کس ترین
قرآن است و یکی قرآن السعدین است که اسد قرآن است اما طرفه اول سخن را نیز در این مقام بیان
کنیم که اگر فقه خوان سخنان کن ساز خواند با هیچ قرآنات را داستان ساده بر من مستمرا نشد
و از اطراف بیان کردن اوان و مدلولات و سعادت و نعمت کو اکب باید دانست و دخل بسیار و مطلق
و کس اگر است و مدلولات او دما قین و موافقینان و شایخ و تلاح الطریق و صفیان و کوکبان و دیگر کارها
اند و از خوب و ذاک چربی مرز و بی نفع دلالت کند و در آن رکن است که با دای جزئی و خودی
و شش می گفت و است و است و است و از مردم بر زبان و در آن دقتات و سعادت و علما و مدنی
ظمان دلالت کند و از ذاک و خوب پیشین مرز و با نفع دلالت کند و شش سرخ رنگ است که بر سپاهی مرز
و از مردم هر زده بسیار و در کان و خود از و در آن دقتان و از خوب و میبود پیش مرز و نفع مرز و دلا
کند و اغلب باید که کوکب و در آن که اندک سببی زنده از مردم بر باد شتایان و سر دار
و مردم عده و از مردم پیشین و خوش و اقبال آن دلالت کند زیرا در معنی برای سب از مردم بر زبان

الان شش

۶
مربع

و ملو بان دولیان و اب باب نزمیش برستان و بر شمر بنی ما دا خال ان ولایت مکنه عطا کرد
برمختان و جزان و جزای انک نفع دلالت مکنه و تر سبز رنگ برستان و کا در ان و نزد
زودستان دلالت مکنه و در چ کسی اموسب دانی ب نر اعظم و نه هر دسه اموسب و عطا رد و مترج و قریز

اموسب چون ان مجل را بیان کردیم میگویم که بیاید دانست که با جمع دلالات که اکس را بیان کرده ایم
بلکه مدعی که اگر ضم حزان صاحب و خوف است از دلالت ایشان داستانی درست نماید و اکنون شروع
در بیان کردن داستان دان النسی کنیم که چون شاهزاده داعب العظیم عزالدین ابو العظیم از قوا

راحت بیدار شد خود را در بازاری یافت که نری وسیع در میان داشت و آب سرد رنگ نفع
سیاه برنگ نبر و نفی سسغ مانند خون بود و در آب سید جالوزان آبی نیز سیاه و در نفع سسغ مایی
و نیز سسغ رنگ بود و در کوف در تمام راسته زغال خوردستان و حبشبان بودند و در

در راسته مغایل همه ققایان و جلا دان بودند و ققایی که در راسته این بودند همه گوشت قبل و گو
سیاه میزدند و ققایان راسته ایسر گوشت ادم و گوشت جانوران اهر داشتند و در کن بهر از
هر دو طرف دار را بر پا کرده بودند و ادم را با نیک کنای بر دار میکشیدند چنانکه در صورت برادر جا

تجلیس را آورده بر دار کشیدند و کن ایشان بین بود که برافش بزن خود داد تا چو اموسب در بازار
رفت باقی کسی داشت نزدیکان را بر جوبی کردن شهر بار جوان شده و معنی کن ب را از
نزد هرت زده در بای دار با بساد و نگاهی بجانب معقولان میکرد که ققایان رسیده و گوشت

انها را پاک کرده برای و دخت بر دند بخریدن و ایشان معقولان را می بردارند و گوشتی که از ققاییان
مقتول باقی می ماند دیگری میخریدند و بر دست در دل برایشان نقرین میکرد و ازین اشنا زنی سیاه
پوشش با موی پریشان که به کنان رسیده و بشمار آورده گفت ای جوان اید دارم چنانکه خوشی ظاهر می خوشی
باطن هم باشی که من درین حق حرف دارم از زبان انشیر بار برآمد که چه حرف داری گفت و فر خود را
درین تازی که خدا کرده ام و تر برش او را بخانه من نمی گذار و میگوید که خاص من بر می بگذارم اگر لطف نرود

خامن شوی من دفر خود را به بنم شتراده را بروف او خنداد گفت ماما که در تمام شهر از
خویش و قوم اشتاد دست تو کسی نیست که بایم خامن شوم گفت خامن مردم این شهر نزد امان و موم
نیت تو ساخر خامن ترا اعتبار میکنند شتراده گفت در آن شهر که این تکلیفات بمن بکن
بر دسه خویش که زنگه گفت صاحب النوض مجنون باغبان بر غرض اگر دیوانه شوم جادار دنگه مرد خامن
دفعه همدام شتراده گفت تا مقول بگوئی مرا بر دم این شهر چه رجوع که خامن کس شوم اگر رجوع
نمائی چرا باین شهر آمدی گفت باغبان خود بنا نهادم زنگه گفت در عالم بی اعتباری که خامن بیاردم
سند باشتی زود باشتی و همدام بیاترا خامن داد و دفر را پیش خود آورد هم شتراده گفت
دفرت بگویند باشتی که تو پیشش براد اعتقاد نمیکند گفت خاکنده قبه او را میگویند که به بکانه کس به براد خود
بیز از برادران حقیقی خود با یکس این فعل ندارد شتراده گفت لعنت خدا بر او و بر تو قبه از پیش من دور
سوزانگه و پس بنم شتراده آمد گفت ایوان برای عرض خود دشنام ترا می قبول کردم و گفته ترا می بگویم
که از پیش تو در عقب آدم اکنون دفعه باشتی همدام بیاد خامن من شتراده گفت همه حال این
نوع را از من مدار و در آن شهر زنگه جنت و کربان شتراده گفت دشمنی و غیبت برادر و بیدار کرد
این ساز بر من هیچ حکم نمیکند و شتراده دست با چشمت مردم جمع شده احوال بر سببه زنگه گفت
من عرض پیش آوردم و قبول کرد و حالا حاشا نمیکند شتراده گفت کی قبول کرده ام گفت الوقت
که گفته به غرض داری نعم بطل کشید و زنگه زیاد بگوید مردم گفته که این تعد فریاضی الفعالتی باید
شتراده را در محله او در دفر نظر کرد خامن را مردی ماسن سفید و رنگ رویش سیاه دستار بطور شایع
نسب عقیق البر در دست دارد و پایجام خود را کند و هر چه شده دالت خود را به دست امر دیکه داد بکن
زود منقول است شتراده گفت لعنت بر تو یک خامن اینان این مرد و دیکه نقل دفعه پیش خامن کرد
خامن و دیکه شتراده را در دگفت ایوان فی بلوف زنگه است که چه حاجت داری بایده که حاجت
او را در آن کند و الا خاموش باش حالا بر دغامن بکنی تا دفر او باز بماند و پیشش ایست شتراده دیکه شتراده
اکند او سر برداشته گفت بکنم حکم خامن است اما من بخوام باعث این عمل از صورت معلوم کنم خامن
گفت درین شهر من خامن را گرفته شک کرد و نگاه مبارزه و شب مردی به مادامی خود اندک که ترس
و دفر او در دفر شتراده را در دگفت که در دفر او جادونا جاد پیشش زنی او را بر دفر و خامن داد
و دفر او در دفر شتراده را در دگفت که در دفر او جادونا جاد پیشش زنی او را بر دفر و خامن داد
گفت بخاطرش خبر سببه ازین مر سبب برایشان بود و جاد و نمیدانست اما ان مرد تمام روز نعلی شتراده

البته جاشه

چرا آن وقت عرض او را پرسید
رسم این شهر است که از نموده پیش
کس حاضر بود و بگوید که حکم
از او پرسید

بگوید طعام برای او آورد چون شب نشین شد برادر گفت ای خامن برجز برای من زنی بیار تا دفع
 مزدیت کنم و اگر زنکه آوردن بسبب خرب بودن معذور تو نباشد با این شخص علی لواطه بجا
 افحام کن که نفس من نفس سفاخر او دران شد که چه بگوید افران کیدی بقتل فقط اکتفا نمود
 بر شادان چسبید و دانت نمود آن سئون بار کاد شکست را بدست گرفته شرم و محبت کردش
 را دیگر تاب نماند و در اعلام کرده منته بر کشی زد که خوشش برایشان شد و اصل جنم کردید اما آن
 شمر بار با خود میگفت اکنون خوشن این با تو چه سوگ کنند بیا بگریز بر خاست در دانه را بسته
 یافت و کلبه کشید به انشت شادان را چهار سر بران می اندود که انشت برشت هر چه اسم را با و میکرد
 ندانست چه مادر زن ان کا زاده طال بدین سوال دید باز فرغان کنان بخش قاضی بر داین مرید
 و بد که ان کیدی با تو ریش ویش کون میدید علی ردس ان شمشاد و القه تبار استماع قفیه نامرید شادان
 حکم کرد که زن او را باین جوان دهند شادان با وجود بد مانی از د بر سید که علی امروز قاضی جلوس
 گفت خرج دی روز را افر و فل میباید اما زنکه را بگردن شادان بدست و گفت هر کسی که میدانی بان
 محاسن خود را بکن شادان که نمیدانست تمام روز گرسنه بود و کسی طعام بان عالی مقام نداد زنکه
 شرم و محبت کرد که من نفقه میخواهم شادان جوان گفت و نمیدانست که چه کند و بگیا رسید دانست
 که از قرآن النبی سبب بداد زنکه او را برادر میگفت در این اثنا شادان برادر برای بول بر خاست
 باز که آمد هر دو را مشغول جماع یافت طاقت نیاورد و هر دو را کشت از خانه برآمد و بگریز نهاد
 خبردار شد از عقب می دوید شادان در مراجعات می گرفت و چون ان مردم نزدیک
 می رسیدند با شمشیر رو بایستاد آورد و بقوت ای چند کس بر خاک بیاک می انداخت و با زور
 بگریز می آورد و ایستاده برادر ان بر سر شادان هجوم آورد و زن نزدیک بطول می بگریزید که نفق
 اب بر زنکور در این موضع سیاه بود و نفی سرخ برنگ ابلی دهمین در لوز زود قرآن که شمشیر تانان
 بسج سمنان رسید اب را مرافق رنگ گویب و در رنگ باید فهمید در رنگ گویب مذکور شده القه
 ان شمشیر بار بگریزید ای افتاب چسبیده که انقدر رسته که سیاه را ملی کرده در آب سرخ افتاد و بگریزید
 ان طالبیناب در ان اب جویزه سرخ پوشان و دید شادان را از برادر و زور و حمایت
 بر روی او کشود بان خود سیاه و درون با جامهای گلگون بیک خند شده که خدایان هر دو طرف
 از وقت قطع نماز است نمود اما وارثان زن مقنول دست بر می داشتند و ازین سرخ پوشان
 کی شادان را بخانه خود برد شمشیر خود بدست شادان داد که تا دو نیم سال که دور و دراز

زنکه بگریزید بعد از زمانه
 باز آمد و مرد را همراه آورد
 که نام همراه داشت برادر و برادر
 شادان را همراه کرد

با پیشتر مراد داری بدان آن و غیره که نام دارد و با نسبت کم و بیش آن و غیره را بنویسید تا در صحت
 اخذ و صحت هر دو گوار است و بدین خود که سبب بود گفت که عزت کلان را که بود
 تا خود را آرد است در نظر این جوان جلود دهر شاهزاده و فری و بد و حسن کسی که خود را بیا کسی
 که بون رنگ کرده بودند آرد است شمشیری در کمر بسته و غیره میان زود تر کشش به بسته گمان بارند
 اکثراً بجای یار و رفیقان حلقه ای آید که بجاها بران لقب کرده بودند در دست و پا انداخته و در
 جوف حلقه ای آید سنگ ریزه هر که در دست گمان و شک زان برف شاهزاده و دو پدنا
 تا رسید شمشیری و شاه شاهزاده کرد باری حق توانی توین و توانای بان شاهزاده بنشیند که بدست
 او را گرفته شمشیر از دستش بر برد آن سوز دور تر رفته بیری در خانه گمان گذاشت در دست
 او و در دستش بقاد قادی می زد و فر را منع کرد و گفت ای وزند این جوان غریب
 شمشیر داد و مرز از او اما شمشیرین تو واقف نیست شاهزاده با خود گفت سبحان اصدادای شمشیرین
 ملعون این است تا غریب تا تلخ چگونه با اما از وقت بسبب بیماری ساکت ماند و شمشیران هر دو ک را بر
 داشت با خود گفت به بنم اگر دوست این زبان ناک می باشد و از بقول جلیان راست گوکار بر داشت
 بالفعل او قاتی بس باید بر که هیچ چاره بخاطر نمی رسد خدا داد در آن که آن اسم از من سپرد
 چه حکمیت طرد ترا بکند از اگر دوست آن کسی که حاصل نیز از خاطر آن شمشیر بار محو مطلق شده بود و فی
 تا خار بجای اهل حاجت نهد زمین باغ گل مراد نام در دست تا آخر روز آن ترک که الدی خان
 نام داشت شاهزاده را همراه گرفته بسیر بازار رفت و آن شمشیر یار نیز بمقتضای زمانه بازن زد
 و بازار ماه بسازد شمشیر او را گرفته روان شد چون بیادار رسید طرد بازاری و دیگر که نام است
 منی و مجور در آن جمع شده بودند به جاذبه های شراب زدش و دکان شراب و اگر د بود و صبحی
 او با کسی مادر و پدر ازاد در مجلس ایشان جمع داشتند شاهزاده بالذی خان یکی از دکانها بر
 تماشا آمد و استاد بود که بر تنه دو کس منافقه کرده و تاجر دارند ده و دانه و کس نشسته که یکس
 بر سرید بدان آن الدی خان در یکی از نشسته بجاها نشست و با جمعی شروع بر هر مار کردن فرمود تکلیف شراب
 لب شاهزاده عالی جانب نمودند اما الدی خان با سخنان خود معلق کرد که من امشب در خانه غلانی رفته
 با زن دو صلی زنا بجای ارم شما کجا و عود دارید هر یک از آنها که گفت کس بودند خانه را نشاند
 و چون نشستند شاهزاده را همراه گرفته بجا که گفته بود روانه شده و بکنند بجا او رفته شاهزاده را
 نیز بر دو بایان صاحب آن خانه بجهش و مشت کرد و تنه او را نشاند و او پرسید گفت داماد بنده

سب صفت ادبیان نمود از نیکه پرسید شوهر تو کی رفته گفت او هم مثل تو بجای فلان کس رفته است از تو
 با خود گفت شاید در میان ایشان این رویه جاریست بپوشه برایشان گفت بگوید چون از کار
 ناست ایستاده و از نارنج کشته متوجه خانه خود نشسته و از نیکه پرسید چه کردی را دیدد بکنک و در آمدند الی خانه
 او را گفت چون بخانه خود رسید رندی را دید که در پهلوی زلفش خوابیده و شمشیر برداشته و داشت نوداد
 بر خاسته الی خانه را گفت گفتار و فرشتش را بگفت هر را گفت چشمت بر رسید که آن بخت کس

قرار داد بالدی خان کرده بودند هر کدام زهر فنا چسبیدند و آن شب بختا و نیز دیگران بهین کار را کشته بودند
 ماهه حامیان تو ایام و کلمات و فرالای خان افراتینی برآورد اما آن زن که از دستش برآورد با برادر خود
 کشته شد و دو کفایتی مملو را دست از آتش خود بر نمیداشت از آن سید پوستان و از این طرف
 پوستان هر روز بخانه قاضی میرفتند و قاضی ایشان نیز دو کس بودند هر دو قاضی موافق مطلب خود هر

عبد
 کتختای محبت بران را بخانه
 خود برد و گفت از این هم محو
 که یک صافی تو کشته شد

روز روایت بر می آورد و بدو باطل می شد گفته قاضی سید پوستان را قاضی سرخوستان بر می داشت
 و گفته او را آن یکی منظور میکرد و در این ایام هر روز شایع بود با سرخوستان بخانه قاضی میرفت
 و قاضی روایت ایشان میکرد و سید پوستان میگفتند که این فرنی ماست و او را مالکیند هر چه خواهیم بکنیم
 سرخوستان میگفتند که این جوان چیست کرد در هر مافتا و هرگز او را نخواهیم داد اگر در هر سباد می افتد

پیشانی را برودید و هر روز بر سر این جمع زخمی میشدند و کشته میشدند از آنکه گفت لا حول ولا قوه
 الا بالله العلی العظیم هر روز بر سر من می شد و می شنیدند و این قضیه فصلی ننمودند و آنکه مال کار بکامی
 انجامد و بپوشد اسم را با و بگوید بخانه نرسید و افراتینی پیش ایشان رفتند و از آنکه را نیز بردند
 و کس را بر تکیه نشسته یافت یکی سباد پوش و دیگری سرخوستان بود و از عقاب و معارف متوجه چنان
 شد که این جوان یکبار دیگر از طرف هر جهت گذر در آب سباد افتاد و سباد پوستان او را بر بند و از
 در هر سرخ افتاد و قاضی سرخوستان وارد بر این محضر رسید و شنید و همه را کمان قاضیان و غیره بر او کردند
 و از آن هر دوستان حکم کردند که این جوان و دایمی بگوز مردم جت کند و امشب را در عمارتی
 که بالای شهرست و نقلی بچ طرفی نزار و یکبار از آن قاضیان هر دو طرف پست برآورد قسم دادند که ای جوان
 بجای آنکس که تو در طلب او طلبیسم منم و منی بجای جت است بر روی و بجای داد من است وادی قسم میدهم

تر که در جانب چپ کس را می نماند و هر قدر وقت که بایست وقت جستن بخرج آری سنان
 که فیه استند بر خود بزدید که برای چهار تلاش کرده ناچار شده و بجا هر خاموش ماند و در باطن فیه بفرمود
 کرد مافوق کف حالا کار با خداست بر پنجم هر وقت رو بیدار چون وقت نشستن بر آید و ~~در پنجم~~ بفرمود
 عالی لب بوارت مذکور نفیس و نمود بوزن کمی بکش سنان بر آید آمد و گفت ~~بپوش~~ ~~بپوش~~ ~~بپوش~~
 سبب پوشان آمد ام آنکس او را هر چه خود بپوشید سنان بر آید آمد و گفت ~~بپوش~~ ~~بپوش~~ ~~بپوش~~
 من از طرف مابین سبب پوشان معلوم آنکس او را هر چه خود بپوشید سنان بر آید آمد و گفت ~~بپوش~~ ~~بپوش~~ ~~بپوش~~
 یافت که بپوشان بخاطر آنکه که اگر بپوش سبب پوشان افش ترا از دست رسد اگر چه کس را نشسته بود
 صیقل بودی و حالا معصوم نام و ناموس در میان سبب و کار بپوشان رسیده بهتر است که انقدر جستن کنی
 که در آب سبب افتاده بپوشی من تاوار میکنم که دفر خود نکند را بپوشیدیم و افضا رسالت را بپوشیدیم و اگر
 و سبب هر فون خود کس را که فعل باشد و معنی ~~بپوش~~ ~~بپوش~~ ~~بپوش~~ بسیار یاد کرد و بود و رفته رفته را
 داد و بر رفت بوزن زبانی یکی دیگر رفت و سرخ پوش را بپوشان آورد که دفر خود را بپوش
 افتاد و نوز آب سرخ بودیم دادیم رفته رفته رفت سنان بر آید آمد و هر آن که بپوش کسی را
 هر داد می بپوشان که با او مشورت کند بر دو فرقی را بدتر از هم میداند و کاری بپوش از آنجا
 ناچار شده معنون این دو بیت بر زبان آورد سبب و سرخ را بدتر از هم میداند که گفته اند که راست
 کو که دادیم که هر که جزیه دهر را بپوشد و هر که بپوشد کمال او سبب بر پاشیم الفقه چون آن شب گذشت
 و هیچ سبب و بپوش سبب پوشان و بپوش سبب پوشان با انواع خود بپوشان بر آید آمد
 استخوان و قاضیان که خدا بپوشان مملو حاضر شده ان روز طریقه اثر دهنی بدو طرف هر دو دست اند
 بپوشان و از کمال جراتی در پاشان بپوشان در سر سنان ان شهر بار را بپوشان جستن نود و نه
 بپوشان - چار و ناچار دامن بر میان زد و مستعد شد و خدا را یاد کرد مافوق کف من گفته چ کس که بپوش
 و لمار خود روم هر چه در طبع نیست خواهد شد باین منب بقوت تمام جستن کرد اتفاقا در موضع افتاد و هر
 هر دو آب بود در عین وسط که تعلق بیچ طرف مذانت خانکه بپوشان رفت ان شهر بار سبب و بپوش
 سرخ بپوشان لغاوت و بپوشان مقصد و بپوشان دو سبب و بپوشان در جستن و بپوشان که بپوشان سنان
 که بپوشان و دفر مابین و بپوشان و بپوشان و بپوشان و بپوشان و بپوشان و بپوشان و بپوشان و بپوشان
 را بپوشان و بپوشان و بپوشان و بپوشان و بپوشان و بپوشان و بپوشان و بپوشان و بپوشان و بپوشان
 سنان که در وسط مملو هر دو واقع بود بپوشان بر آید آمد و دفر خود را بپوشان و بپوشان و بپوشان

یکی را سباه ملین بیجیب و دیگر بر اسفنج چیده مانند شلغم بدقشه بافت که یکی خایلی سوختن و یکی نایبی بجا
کردن بود شام اود و ناچار شده اند از ایشان بهشت چهل گروز در امر زخاف در وزارت که رسم
این است ایشان چون کرده اند اما دفر شاه سباه پیشش ساود بود و دفر شاه سپهرش بهادر بود که بوشه
کارش بشهر زنی و پسر اندازی و نیزه بازی بود چنانکه هر روز جمعی از جانوران در نزد و فرود رنده را در
خانه بطلبید و ایشان را با سکه مذکور مکتب هر دو در بین میگردانند که تا بویافته یکی را درند تا بفرایغ بال طلب
خاطر بی شکایت رقیبی بخدمت شاه اود که جوان و جمعی خواسته بودند و بخت دارند و نکلور کس اود
بود علی از سر در مرضی کرد باین طریق که مرنی از کل ساخته نبرد کمانی پیشش داد هر روز از سبونی
خواند و بران می و میله مادر سامت مرنی آن خبر را مانند حرف را از پا در اندازد و مرنی بکارش
داشت که بگروز نکلور را تنها بافته به تیغ جالشار و مار از روز کارش برارد و بولند جمعی روزی شارب
حوز در عالم کسی طلبان شهورت ^{پیش} دو شب با شکر برهنه بر خاسته بر سر نکلور اود و او را از دست کن
نداد و چنان ^{پیش} بر کشش زد که نکلور رسید از اتفاقات همان شب از دست مورت جاد و در
دبر بگر مرنی روز دگر آبی زده بر افتاد هر دو باین طریق و اصل منم شدند همان شب که بران برشتان
بردند روز دیگر باز از جلای کسی تا ضیایان و فرزند حاضر بودند شامان بر سپید مذکور کسی که باغ قدم او
دو دفر سلاطین بدم برشته شدند بخت تا ضیایان از کتاب فتوا بر آوردند که انگلیس بر سر بلندی مابور
گشت تا فی سیامان فتوا داد باید که ^{پیش} اینچنین ^{پیش} را بر هر مار سباه هلاک کند سر مرنی شان فتوی قند
و دافرشان مرنی کردند که بیرون شهر بر می است بلند این جوان را بران برج نشاند و اول مار باور ^{دسته} تا بگردد
و باغ زهر اسپران میرود و خلق شهر به آن روز از هر دو قوم جمع شده بودند اگر چه بر اینها بیرون ترین
اضافه ناکس بودند که باین باغی رختی الا ان من تفادت بعضی از ایشان بر جوانی و جابست
آنروز شب طلعت بهار بهار میگردیدند باین حال نیاید آن شاهزاده و بن بناد را بر سر جمع نشاندند و بر دو نفر
شامان بالو کلبه خود استاد و بردند و این روز خلائی از هر صحرایون بودند و نشت مار گیری ماری سباه را در سپید
کرد و مزه برج کشند و سکه مرتبه مار را از دم گرفته بخل نمود طرفه غوغا شد شاهزاده با فرود گفت ای
مژدین بجای شکر لوب و لمار زهر نای سبه مار در قسمت مابو و هیچ طبعی این مصیبت جانکاه ندید و بدوم خوار
یاد بکرد و در مشاجرت بکفت باین اذ که م عام تو امیدوارم که دلیرا تو بهار مرا این وقت بر سر
ریخت تا کجایی بجهان اود و جان بولیکم که مار گیر مار را بدست گرفته بخواست برخت ان شهر ببار
سر و هر که ان اسم بخاطر شاه داده رسیده زود هر خواندست مرتبه خوانده بود که دستن از هوا جدا شده

شخص

بدان اسباب که از نگاه
جبهه دروغ بخت نیشتر شریک
بردارد انفسه ان شده را
مانند

بازوی شایه را در آن فتنه بیدار شد رسیدن حاضری مکرر بیع حوت و بخت شایه را در دست
سحر و اهریمن و قرآن السحرین و ملاقات کردن مأموریه خود مکرر و بجا آوردن از طاعت
..... شایه را در آن فتنه بیدار شد رسیدن حاضری مکرر بیع حوت و بخت شایه را در دست

از حوزة اهل بکائی و در کمال لطافت که چار و در آن سبزه و گل بود و پیش او جوان و در نهایت
وجاهت دست اوب در سینه بسته استاده و از دور همان قلم بنویس می آید لیکن آن صورتها از آن
برج غایب است الا آن برج وسط قاعه آن غور است پوشانده می شد از آن آوازهای غمزد و آهنگ تراشیده
بگوشتش میرسد و آهنگش را باغهای مشک و کلاب و طیار و نفوذ و آواز نقاره و شادی زمین و هوا
و گوشت آدم را بر داشت و بوی نافیه و باغ جان از آنکه بهشت فرم نشسته است باز و در آن نشسته
از آن جوان پرسید که مراد از این مکان که او در گفت بدو شناس گفت که در میان نزاری می کشد
گفت گفت بهر حال آن است باز او در آن یکی از تابان مکرر برج و تهم نام من حاضری است شایه را در
پرسید چه نفویب با من دوستی کردی گفت بباری شما ما بودم شایه را در گفت چه از وقت
که من بهر آن بلا گرفتار بودم بباری من نیامدی گفت چرا شما اسم را از خود نماندید که مرا بر میشد
و طلب من گویا خواندن اسم اعظم بود شایه را در گفت هر چند خواستم بخاطر من ترسیدنی اوانع بود
سبب در گفت ای شهریار شنیدی این که البته میشود اگر دوست قرآن النسب بود که باید شما انقدر
تفویج کشید و حالا حاضر شما جمع باشد که بعد از این قرین سلوک اوقات بهر خواند بود و هیچ
مردی لبشارد نخواهد نمود شایه را در از حاضری مکرر پرسید اکنون مرا چه باید کرد گفت باید در این
تعمه داخل شد و من فرمان برادر تو ام شایه را در گفت همین قلم که من در آن تکلیفات شایه را در کشیده
ام باز داخل شوم بخت شایه را در گفت موسم تکلیفات گذشت اکنون وقت آن آمده که شما بطلب
خود که معلوم هر است پرسید شایه را در پرسید که باران من حکیم او همی کس دفرود که شما گفت این است
بعد از حصول مهر با تو ملاقات کند شایه را در بگفت حاضری باز بجانب قلم روان شد و در آن در آن که هر
دو تخته از عدل داشتند و در یافت داخل شد و بعد داخل شدن نسبی و گفت از آن مردان قلم بنویسم
شایه را در پرسید که تمام افعای ظاهری و باطنی مولود قوی که دایم این مرتبه شهریار فرض جایی دیگر که با
قلم از بهشت برین بر زمین نازل کرده و بهر را به سوز سبائی یافت اما نفعی چون شیر داشت
و نفعی عمل منفی که عدلی رنگ بود و نه شیر داخل می شد و نه عدل داخل شیر و بهر طرف عدل مردم قلم
ظاهر و عدلی پوشش بود و نه که آثار صلاح و سداد از بهشتانی به یک ظاهر شد و بهر مصلحت جابجا را در عدلی

در کلاب رنگ کرد و پسندید و بداند که طرفی که جوی شیر بود مردان سبده پوشش خوش لباس اگاه بودند
 و زنجاری باده پوش بسیار بودند و اسباب پیش و چهر و طرب و سرور لائقه دلالتی بود اما چون شناختند
 جذبه مضاف می کرد و حتی را برای شاهزاده آورد و گفتند که این همان عزیز برین تخت سوار نشسته
 زاده بران تخت نشست مدتی پستان و سفید پستان و زنجاری باده پوش هر کدام نوبت بوقت
 اورامی برداشته و هر دو نیز مقام های عالی بگرفت مدتی رنگ طرفه بران بانهاده بودند و
 اوقات شاهزاده خوش میباشند چنانکه رنگ کلفت از دل او بر کرد و زشتی از او معلوم کرد که این هم

تخت آن شهر را در هر
 میگرداشته و از باب طرب
 بخوانند که در قصه شغال میخوانند

افزونان السعدین است الفقه از در و از در قلم تاج و سلطنت بر او درخشش روز و روز
 و درین هر روز حرم تر از روز عید برشب روشن تر از شب قدر گذشت فراز با شربت
 گشت هزاره خود را داده نکرد هیچ اسباب شربت بهیچ آورد و در ششم در برج مذکور که دیوان عالم
 بود رسیدند بسوز در انجاسم و کس را هر یک تخت نشسته و دیوان هر دو یکی مرد محاسن سفید نورانی
 شکل مدنی پوش بود و جمیع بطرف او به تسبیح و تهلیل مشغول و یکی ازین ماده مهره الماس پوش تاج شاهی
 بر سر او بود و جمیع بطرف زن نشسته و زنگی دوازده کی استغفار داشتند اما چون نظر آن مرد
 و زن بر شاهزاده افتاد و متعظیم بر خاسته او را در وسط جا دادند و ابواب پیش و سرور بر یک
 ادکنا دزد شاهزاده هر دو را در محال قوی یافت یعنی مربوط و صاحب محال شروع به محبت کردند
 شاهزاده این محراب داشت احوال خود پیش اینها نقل کرد و از این نیر احوال پرسید
 که این را یکوب که من در همین تعلیم است و یک قسم مردم ملاحظه کرده ام از آن جمله یک قسم ازین که
 اینک شنیده ام به کجا غایب شده و این چگونه صورت می بندد گفتند به آخر قدرت جادوان شاهزاده
 نشسته که بزرگان گفته اند بب یک ساعت یک لخم بیکدم : و اکنون بشود احوال عالم :
 و این شاهزاده محل این گفتگو غیب رفت را باید فهمید و اینست و در غایت باید کوشید : کین کجا
 هستی فار و ن کند که در الفقه از باب ن طبعی خوانندگی و سازندگی در نفعی کرد که
 شاهزاده از بس که تسبیح کرد و مرتبه تسبیح نماید آن بر مدنی پوش گفت که ای شاهزاده اگر
 تو خواندن این مکتب را بشنوی بدانی که خواندن لغات تاج مرتبه است شاهزاده شوق شنیدن لغات
 آن مازنین را بگریخت و گفت مکتب آفر نامهان شنایم ما را از فیض خود محروم سازد ما را

از شعله آواز خود روشن بنشیند ناز بنی تغافل میکرد و در شرم میزد و ناچار در زمین محبت بود که
 شایسته آواز طلوع و غروب آفتاب را معلوم نکرد و بپوسته جای صنوف خود خالی میکرد روز ششم با
 ناز بنی گفت نشین خطاب کرد و گفت ای علقه امان معلوم شد که همان ناز بنی را شما جدا از خود
 نمیدانید که دست روی میزنید که از شنیده و مرا از زمین نهد خود مردم را شنیده ناز بنی گفت این ناز
 بجان من می خواهم چند روز دیگر محبت با شما دارم که اکنون از آواز شما این سبب چه مفایده مثبت
 زمان بر دارم شایسته آواز گفت نفیسم یعنی بخوان شما محبت کردم نخواهید ناز بنی گفت معلوم شد
 الفقه چون شب برسد دست از ناز بنی اول چک را بر گرفت و گفت جان ناز گفت که بپوشی از
 مسنج بیرون برد بعد از آن چک را گرفته در زمین سر گرفت و دهن خود را در جانب آسمان
 کرد چک را می نواخت بعد از زمانی شایسته آواز دیگر که ستاره بزرگی روشن از آسمان نازل کرد
 و در دهن آن ناز بنی رفت و ناز بنی باز در مجلس آمد دست را بپوشید که ناز بنی می خواند که از
 در و دیوار کوب آواز گسین و آفرین می آمد ایستاده عافران مجلس به آواز گسین و آفرین می خواند
 و باز دانش گفت و دست و آن ستاره را از آسمان گرفت شایسته آواز نیز از من است این احوال
 بهر پیشش چون بپوشش آمد می دید و بود و شایسته آواز خود را در آن برج دیگر که در کمال بلندی بود و از چار
 جانب محراب نظری آمد اما آن هیچ دانش شایسته آواز داشت و در آنجا می سوختند اما
 از مجلس کسی نبود شایسته آواز در آن نشاند که این چه جاست و من اکنون چه کنم که عافیل مکرمل حاضر شد
 شایسته آواز پرسید که ای برادر کجا بودی باری خوب رسیدی که من در کار خود متردد بودم گفت
 این شهر باری این مکان منزل مفقود شماست اکنون باید دعوت شتری را در اینجا بخوانی تا مکرملان عالم
 بالا بروند حاضر شوند و مکرملان طلب کنند کاخ را بایستادن و می نامیدند بعد از آن بگویند که مطلب دیگریم در
 کجای آری بخوانم یکس از قرآن السعید را در حال خود می نامیدم بهرین چه میشود و کونای سکنی شایسته
 به تعلیم عافیل دعوتی که برای شتری مؤخر است خواند بعد از شنیدن روز دیگر بجا آواز بال ملک شد
 از آنجمله ملک در کمال و جاست که از گفت عالی بر شایسته آواز داد و گفت ای جوان چه مطلب داری
 شایسته آواز مطلب خود را عرض کرد کاخ را بهر دو آواز دیکم که آفرین می نامیدم بود رسانید چون مطلب
 دیگر پرسید شایسته آواز به تعلیم عافیل آن سخن را گفت آواز داد که ای عافیل برو بکشت احوال او را
 خوشی دارد که خلق الان من عافیل نازل شد این را گفته بدر رفتند عافیل با شایسته آواز گفت
 اکنون بنشین که من او را گفت ترا خوش کنم این گفته بر رفت شایسته آواز در آن بود که به خواهر کرد بعد از

مرد دوستش برآورد چو می بیند که آن خانه تمام روشن شده بر تبه که چشم دلش برآورد از دور گرفت
بغض کواری برق عالم سوز و شمع بجای از دوزخ می ملک افغانی نو بهار گلشن از دوز در رسید که بر یزدان گفت
انما د عالم آرا را بر دوش گرفته در بهمنی است برآورد که استند و آن روز نیز از حاملان گفت بجای

و یکر با ملک بلند افرو بود و آن چو می را داندان نیز گفت را که استند کنایه رفت و مکان را خلوت نمود
ش برآورد که این تماشا می جانفزا را در اول مرتبه از شادی نمود زود از پرسش بکانه کرد و
نو بهار قدری ملاحظه کرد در آن حوض آن عمارت بود که فتنه بر جان انور است برآورد پسید تا بهوش

اما نظر بر چه دلداد و دفته از ادب لم سکنت بود از لوا در اتفاقات این مکان فیض بیان
خانه بود که آینه های گلان زیاده از قدات آن در اینجا جاد و در عقب کرده بود که عکس انور نشید فلک
صاحت ملامت از آینه بازینه منتقل شده چار طرف نمایان بود است برآورد ازین صفت سه شش

نمذورت دیوار چران شده افسر سرب داشت و خطاب بان نگارم رفار نموده معنون این
کلمات بر زبان جاری کرد است بهیبت زین قرآن بخت مرا خوش باریست : یارب این خواست
پاسداریست : این تویی ای که بر تو مانظم یا جسم کشته شوق خاطر م : این تویی ای میرادج دلیر
با خیال کرده این صورت گری : این تویی ای سوره باغ امید : با جو دل چشم ترا از شوق دید : عالم کن

بن و ر بادری است : بلکه طالع انتاب خادری است : مصداق بر حاکم حافظ : خدای امد چه دولت
دارم امروز که اید یکیک دلدارم امروز : ز شادی چشم من گشت پر آب : بجای اشک کوهر
دارم امروز : بخوشی می بدل گشت کبیر : ملاحظاتی حال دارم امروز : ز خاک مقدم باریست

مرسم : برین زخم دل انکارم امروز : خیال و ریش در دل ز بس بود : چشم منتظر هم دارم امروز
ش برآورد این مغایر را می گفت و بلکه بنظر میرسانی جسم کنان بجانبش برآورد می دید بعد ازین گفت
البشر بار عالی مقدار قسم بجا دوان شد که من از تو مد مرتبه بدوین و شتانی ترم و لم یاید و برین
نمذرد لیکن بمنفعای الا مورر مونه باو عاتقا ملاقات موری و معنوی کلی و فردی موزن بردقت

سب و حال هم در جات را می کرد و تعیین بانی مانند که بطلب خود غایب کردن و در این مکتوبات
 که مکتوبات گفته خواهد شد نشان داده که این سخن از آن مادیستین نشسته و این دل گرم و اخلاط از
 و بد بر جنت و سر را بجای آن کار گذاشت و گفت مکتوباتی تو نمودم چه مکتوباتی داری و حال آنکه بی باد
 تو نفس در سینه ام کار آمد میگفت تو بهار سر صاحب انفران نامور را بدست و صفت برداشته و نشان
 در آن وقت قابو یافته خانه را خالی و بدو دلبه خود را در بر گرفت و چند شفق لای آوار از شفت با
 صفت او گرفت و آن وقت بن بن کشید اما گویا بوسه او داری چه شمی داشت که از پیش
 بکانه کردید چون بهوش آمد یک ساعت تمام شده بود و در می بیند که آن در باغ از شفت با صفت گرفته و نماز
 خوانده و در هوا است و دست بر آوده گفت ایست بر آوده و جنبه صفات و این سیر کند و عجایب است که
 محل صفت ماست یار باقی صفت بانی سب اما تو خاطر خود را جمع داشته باشی که نشان ملاقات
 بسب و نخواهد و مردم قریب میشود مایک مرتبه دیگر در جواب بر تو جلود خواهر کرد و بعد از این ماحسن
 وجود ملاقات میسر خواهد شد این را گفته راد بر آوند و از نظر آن همه سیرت بدید گشت نشان داده که
 زود و بیضا و بهوش گشت

بار دیگر چون بهوش آمد از آن مکتوبات و بر وجه نشانی یافت بلکه خود را بر سر گویی که در بابان او در با بود
 و بدو و کلیم ابوالحسن و نشان داده معالی سلطان و همین عرفان را پس خوانسته یافت کلیم بود
 مبارکها و میر و سیرت نشان است اربعه داد و مرآت الغیب نیز برست نشان داده که این مکتوبات
 رد او در عجایب است که بر آن تو بزرگان و استان بطریق مذکور کنه شده اند است نشان داده هر کاه مکتوبات
 شوی تا به خطاب کن که ای مرآت الغیب بجز مردان غیب که مرا از یاران کم شده و من جز
 ترا خبر نماد خواهد کشید و این آینه باتو ماحال معنوی تو بهر اد خواهد بود نشان داده و بسیار خورم
 شده آینه و بهوش گشت بهر که خانه از الماس داشت و در آینه بطرفی چری نشسته بودند که

بهم نشاء و در بنام و انقدر کوچک بود که در گریبان انسان باشد تواند گنجد و برین اثنا علامت
 پری رسید اقسام طعام پری بابر این آورد و شاهزاده پرسید که حکم صاحب ملامت هر روز برای ما
 طعام آورد گفت بی شاهزاده پرسید که من جای شمار را گذاشته رفتم بودم بنام حکم گفت که گذاشته
 بودی گفت در پای دیوار آئینه بابر این را و در پای قلعه شمار را حکم گفت که آن دیوار و آن قلعه
 تمام در اینجا باشیم و شمار از خود میفرماید که جای بودید و از جای که رسیده بابر این شاهزاده این معذرات طلب
 چنین می باشد نمی بینی که قوس قزح با آن عرض و طول و رنگ های مختلف در یکست حادث
 می شود و در یکست مودم میگردد و شاهزاده گفت اما بعد از آن حکم ملامت پری فرمود که سلف
 از قبوس حصی را حاضر کن و چون او حاضر شد بر تخت حکم و شاهزاده در و بر تخت و کبر صالی و جیل
 سوار شد و بالنگر جنبه اول مزجه آئینه معارضه شد عالی شاه پیر صالی فرمود حکم را شنیده ببال
 برآمد و مرشد عالم که صاحب خائف و لقب داشت نیز ببال نشست و رسید به دروازه شاه و کلاه برآورد
 فرزند آن فرزند شاه بعد از آن حکم اول جیل مرغان را دست گرفته بخت عالی شاه استاد
 کرد که واجب الرضی را در عالی از و پرسید که چه مطلب داری جیل مرغان تجلم حکم عالیشان بفرست
 این طعام را مرقد انت حسد ابروی من و عروزلوشه اشتابیم. رسم نوی سبب الغنث و کلاه
 بعد از آن حکم قعه او را نقل کرد و قعه شاهزاده صالی را نیز بیان نمود عالی شاه گفت از رسم این شهر که
 صاحب واقف تر اند که لغو بامبر صفت صاحب بکنند چگونه عورت می بندد حکم گفت تغیر بخواهد که
 خاندان فقیر را با خاندان سلفت امیرنش و پسر سواد صاحب خائف و صالی سلطان خواهد رسید
 و تخت سلطانی بجای از زانی عالیشان گفت اختیار این پردیسم بآفته ارشتم که حکومت پرود
 اول بشما تلقی دارد هر چه خواهد بکنید بعد از آن شهر را این بسنه گزیده خاندان بنت مرشد عالم را
 بت برآورد صالی سلطان دادند و گزیده خاندان نیز در عالم مکاشفه مجال شاهزاده را داده و عا
 شده برود و طلبا بکنند ابر و را در کن رجیل مرغان که او هم از فرقه مرلب و در با بعورت جیل مایل گشته
 برداشته اند و گنج هر دو را بدون عاید که معنی این امر بود خواند تا بهفت روز حکم و شاهزاده
 در شهر بکنند معارضه بودند و این پردیس مطلقاً از شهابین کفار خالی شد و اجنه اسلام که سرگوده البین
 سلطان از قبوس بود باقی ماندند بعد از آن حکم و شاهزاده بر تخت سوار شدند و پری شاهزاده ان ملامت
 پیچی را حکم کردند که تخت مادر ابر بالای مراد و در سانه و ملامت نیز برآید چون تخت بر
 روی برآورد که گفت شاهزاده نظر کرد دید که اعظم و سببی مدور بنیاید پرسید که ای حکم این اعظم ملامت

خواهد شد

چنانکه گفت این شاهزاده در هر دو چشم از طلسم قرآن السعدین که او را طلسم بر جرح و
طلسم غایت غنی که بدست برادر چسبیده که حال طلسم نشسته گفت کدام طلسم را شکسته و این را بگویند
این طلسم را شکسته و تا صاحبش در میانست بانی است و بعد از این معلوم شود و این که بغیر از
ملاحظه غایت در نیاید چنان میشوند شاهزاده گفت ای حکیم حال جناب چرا از راه جاد نزدیم که بجای
شاهزاده درمی آمیزد برادر حکیم گفت ای درسی واقف نیستی که بر سر آن چهارده جاد است رسید و تمام
فقه او را نقل کرد شاهزاده گفت درین صورت ما را می باید بجای نشیند و بخار برودیم گفت احتیاج
نمیشد بعد از رسیدن اویم انت امدتانی مقفی همراه در کرد مراد خواهد رسید الفقه چندی زادان گفت
این شاهزاده را شنیدی هر چند ناکجود مراد رسیدند ابو الوفا با مردم خود نشسته بود که ناگاه از پراختن زود
دین هر دو سلام علیک کو بان نشین نزدل زودند ابو الوفا که مراد جران شد که بر سرست و این
شاهزاده در حرف زدن شایسته و احوال حکیم را نیز از زبان شاهزاده معلوم کرد فوراً کرد
اما برای صاحب زاد خود مکرر شد که برادر حکیم او را نشانی داد که مغرب پیر جز بنگر سید
رسید که حکیم الوالی حسن امد خوشوقت شد و حکیم را اندر زدن طلبد ابو الوفا چون واقف مرتبه
حکیم نشسته فراغت کرد بلکه دست حکیم را بوسه داد حکیم او را نوازش کرد و گفت ای درنده اورد
و ذات شاهزاده در می آمیزد بر سر دل را ملول مدار الفقه شاهزاده عالی قدر را در عمارت بیرون
زود آورد و خدمت او را بگفت حکیم بوازم احتیاط بجای می آوردند و این چنین بود

که چون ابلان بر خال لوح طلسم غایبی را در باز و بسته بمیدان آمد داکتری را از بهادران اسلام
شعبه که داند همه کتبی را نیز زنی کرده و اسیر شده هر روز درین کار است و ملک مشربجا و سید
بر روز باجنت خود در عتاب و خطاب است امروز که شاهزاده رسیده روز دیگرش نیز هر دو لشکر
مکشیدند و اندر در عمارت خان مقابله ابلان را اختیار کرده و آخر زنی شده او را بیدر بردند فارس
خان بمیدان آمد اول رتب ابلان را به نیز زدند ابلان بر زمین افتاد و غرق کرده بر فارس خان سپید
بر دو جنازه زود در آمدند مانده روز دسکه شب با حکیم کوشیدند و افراد سوار غایبی فارس خان
را اسیران کا فرشت شاهزاده و مرادین آن با کتبی نظاره جنگ اینان بگرد و تاسف
مژد که چرا کازان بر اسلامیان غالب آیند از حکیم پرسید که مردم کوهر آو بر از چند مدت دین
زود داشت را بر لایحه اند و شما چگونه در ابتدای باستان رفیق بودید گفت این شاهزاده و مدسان قبل

ازین تاریخ ملکیت و ن بزرگ از زمین و رب درین سر زمین رسیده است و آن بزرگ چنانکه
 شنبه می ملازم او بود و همدسال سده ان در کوهر او بزدین اسلام داشتند و بعد از ان یکی از
 دو چار بزرگ نشسته او را بدین در وقت در آورده حالا دو همدسال است که در شنبه و بیا زردشت
 رواج یافته و من دار و ده طلسم بدین ام از قدیم من حوالی کوهر او بزم باعث را نیکه ان شهر سه صدهست
 و نیز حامی مردم کوهر او بزم اما چون ایشان از دین خدا پرستنی برشتند من استخار و نجاب الهی در امر و مردم
 مساعدت ایشان نمودم ما و مردم باین که نو در امور ظاهری ملک با ایشان سلوک کن و مدد بکن
 چون طاعت زطایق شود و از او اخبار کن و استیصال طایمان را بخدا و اگذار من با ایشان بودم و چون
 این ناکجا رنجی سده ان را بسیده بدینیت یافت طاعت من طاعتی نشد که نشد اختیار کردم شب بزا و چه
 که این طلسم اگر هفته شمارا دار و ده کرده دیگر عمر شما از سه همدسال تجاوز است گفت
 طلسم را استادم و ام اقباله ساخته و عمر من از چهار صدم تجاوز است و عمر استاد من نهصد سال
 شایه از دگفت محمد صلی الله علیه و آله فرمود که اگر اعمار انبی سنین و سبعین بشمار این همه عمر چگونه
 باقیته حکیم گفت این بزا و ده ان سر در حکم ان فرمود که باین شفقت و یغنا و مرایشان باشد
 حکم کل فرموده و ابث بزا و ده طالی جناب بد آنکه مر آدمی از جناب باری بعد و انقاسی مؤمنان
 نه بعد دین و شهرت را زید بجز از نفس دارد و عمر صاحب مد هزار نفس در این صورت
 هر که قادر بر نفس باشد مر او زیاده تواند شد و این عمل در بعضی حکما و یونان بوده و در انرا حکما
 بدینتر می باشد و هفت سلان فارسی رخی احد علمیم از امت انخوف بود و در حال آنکه مر
 گرامی او با اتفاق مر دین قریب سه همدسال بود دست بی آنکه او عمل جنس داشتند باین پس این قاصد
 ان سر در ان بزا و ده ان علیه اگر چه ملک انرا حکم اکل نیز گفته لیکن انرا در کمال عدم مسرح شده و آنکه
 مر آدمی به جهاد و باغور سه ناور می باشد این علتی که از کسی بطور سه اماروز دیگر باز ان طایمان
 اند و طر خوش بباد و از انکه ملک شتر بجا و بار عدم را اینست بزا و ده تاب بیا و ده مردم معمر
 سلاح پوشیده از کرده باین ای بیدان البالی رود حکیم او را منع کرد و گفت من طالع او را با زودید
 ام اجل او در دست تو مغریت و از عمرش هم جدائی نماند مغریت بزرگ افضل خواهد بود
 تو غاشای پیش اجل مردمی که در دست انکا ز مغریت باید نمود من و تو بدیل قضا نمیشویم کرد

داشتند چنانکه از داشتن شهاب زاده در می شتری طاعت و شهاب زو جان کوشش کنند ...
 ... که شهاب زاده در می شهاب زو جان از جیل هتیک که کرده اسبان نیز نام
 داشتند و پس از آنکه از خانه شهاب زاده رفتند و از این جانب استوار نایبجا - علی الخای نام بجای آورد
 انشالله و خاوش که از دیند مزب دیون مکنده خود یعنی ترک شهاب که دید چون در طلسم خود رسید طلسم را
 شکسته و قلعه را خراب و مکنده را مغفود یافت معلوم کرد که این هم کار مسلمانان است انشالله
 کازن و مانع او شستل که دید بهای مای کریت و آخر با خود گفت که امر در ز رفته و مار از روزگار الفوا
 بر آورد و چون بشک خود رسید مردم او فریادند رسم استقبال ان کار واجب ... انکال بجا
 آوردند استوار نایب پیش هر یک خون گچو کریت از وقت عمل ظهر و وقت بین شب و جل جک
 بوزارش در آوردند مردم او گفتند که این چه وقت جنگ است شب جل نیز نزد آنها که خوابی رفت
 ملک شهاب الدین که سپه سالار فرخام شاه دست حاضر غلبه و داد اندیشکار رفته باشد با سپه چاد
 گفت و دیگر بن فر او از یکس نیم رسم چنان کردند و از وقت جل زدند فرخام شاه شنید آرزود
 گفت گفت بار ان شکل شدن ز فرام و بخور ز فرام بهتر است و شهاب الدین بهادر و در
 لشکر غلبه و از من در حالت محنت هر چکاری آمد که حالا بیاید بیدارم اما چار و ناچار جل زد و چار
 از طرفین میدان آمدند اشترار مراد زاده میدان آمده و لطف فرخام بسیار در و راست و صبح بخاد
 میگرد که کسی بر او پیکس بارانی آن ندانست که جواب اشترار که به به بالای مرکب سوار و باین
 داشتند فرخام این نا میدی را دیده اب و در چشم بگردانید ملک غایز نام سوار است که در جوار
 از و کارهای نمایان بطور رسید و اکنون مرد بهری شده فرخام شاه او را حرکت میداد و ملک
 قایز احوال آمار خود را چنین دیده بر عجز او در محنت او و از مرکب بائن جنبه از فرخام رفعت
 میدان طلب کرد فرخام بنشاند گفت سببان احد ای ملک غایز زمت جنگ شما رسیده گفت
 این شهر بار به حال معدوم است که مرا رفعت دین و الا شرم سلطنت برادر بود که کافر استم
 کند و از این طرف کسی میدان او نزد ملک فرخام سه پایش انداخت و ملک غایز اسب خود را
 چنگ زد و میدان استوار رفت به نیزه و دری در آمدند ملک غایز نیزه بر شمشیر اشترار زد که از چادر
 اشترار از ریشه در اب و بر سر او نشاند و از فخر که داشت چنان یعنی بر سر آن کوسن بود زد که بر وجه
 بلند شهادت غایز کرد و از بدنام پر شده بود جل بازگشت زدند و لاشه ان سپهر را بر داشتند
 فرخام شاه که بر کن کریت داخل لشکرش اول محل رفت چشم خود را بر جوار ملک ترکش نهاد

روشن گردانید و احوال بدماغی خود بپس او نقل کرد و ز کس گفت برادر عزیزم از من ملک شهاب
مبتداً که گوی خواهر رسید دل من گویید که زداورایم خواهیم دید که چشم من چه چیز
ملاقات تو هست یا بر دار شما که هر چه حاضرید البته او خواهد رسید فرخام گفت خداست
چنین باشد و اگر چنین شود من چشم چون چشم زکریا نظر میکردم و از محل برآمده مجلسی که در آن
حاضر شدند فرخام شادان روزگار کلمه میکرد که هنوز یک کار من درست نشده معذرت بگویم و او
درین برودند که جاسوسان فرطیل زدن کفر آوردند و از بنا دست برداشتند گفت مبتداً زدا
جواب این کار که خواهر گفت گفت ملک شهاب از کبسه ما رفت موقوف بسیار کردن ما داشت
آن را الله تعالی ورشده او را اسیر از خواهر کرد و دلسی به پسر او بخشید و او را زنده خود خواند اما ازین
فرطیل بر جنبه بدماغی شده که حدیث داشت بگفت بباران شاجانی از استاد خود باد و ارم بیاید همه
به خواندن آن مشغول باشیم تا که خدا تعالی بر ملک شهاب رحم فرماید و آن عمل دو کلمه غار دارد بعد از آن
دست بجانب آسمان آفرامی خوانند آن دعا را بسیاران تعلیم کردند و گفته بودند آن فقید بخواهون
آن شاجان جمیع اهل مجلس اشتغال نمودند جاسوسان این خبر را شنیدند و ناچار برودند بقاءه خدمت
عباسی بنجام رساند که ملک شهاب از حیات شهابیت هر چه که خواهد بگذرد اما ازین جانب آن
مناجات هنوز با تمام نرسیده بود که شاهزاده درسی و ملک شهاب الدین رسیدند داخل مایه گاه
سند فرخام شد و نزد یک بود که شادی رک نشود از رفتن بر جنت و شهاب را در بر گرفت
گفت قدم شاهزاده درسی بپوش که پسر ملک سیدون است بگفت شهاب فرخام شاد دست بپا
شاهزاده در اند کرد شاهزاده دست او را گرفته معاف کرد بعد از آن اندرون محل رفتند چشم زکریا
را برسد و از مقدم برادرش خبر داد بعد از آن بیرون آمدند شهاب گفت ای دلاور خواهر شهاب برادر
شما استیفاً زیاد دارد و شهاب چون او را وقت نجات در طلبم خواهر خوانده بود رفت او را
دید نقدی بسیار بر شاهزاده و شهاب دادند بعد از آن مجلسی که سنان سینت را برادرش جام
می استاده بودند طرفه بشکن بشکنی بود که عیار اشترار ناچار رسید بنجام مذکور که را ایند شهاب
گفت برادر بگو که زدا جوهر از انی سر زنده به بینم که اگر زمین بر زنده جاسوس دین فرمایند
ناچار بود که ملک شهاب الدین چنین گفت بنزد در بندان کاغذ بلزید اما چون طیل
زده بود او را دد جنگ معمم کرد اما شهاب نوجوان نام عقیقت آن روز را شنید و هر وقت
ملک خایر نام بسیار حوزد و آن اسم خواند و بواب رفت جان نقابدار حاضر شده گفت ای

شهاب این آمدن غریب هر چه گفتی دیگر جواب تو نخواهم آمد بگذر اکنون زمت میدان داری
 شناخه او در دوی سب او را بگو که چون اشترار میدان اید اول رو بروی او رفته بر رخ حفاظت خطاب
 کن که ای دروغ حفاظت من کسی که ترا بمب ارش بن کشیده برین ملعون سنگین سوز و آن غایب بود که من
 اجازت داده بودم حالا اجازت خود را باز گردانیدم برین کافر سنگین شود ناچار او زرد و او در
 خواب کرد و این سخن را اسنه گفتن هم کفایت میکند چون زرد از بدن آن کافر جدا شود ناچار بپوشش
 خواب و شناختن بپوشش او را از مردم او از میدان تراخته بدستش گرفته بفرساید که مثل مال مارا به غار زمین
 برده بود حالا مال خود می بریم راضی خواهی شد که خود را رستاده او را بجا رید و شناخته او در دوی
 اندر بپوشد و میدان رو در اسب او هم برآید بپوشد چون جادو بیند که نه حله بدکار که میزد و نه جادو بود
 از می گفت لا علاج شد و بقوت سحر بقدر که بزدان خواب کرد شناخته او را بر اسب او هم پاشند زرد و او را
 بر هر کس اسب هم در هر دوازده خواب آمد و از جادو که بزدان بپوشد سحر را فراموش کرده بر زمین که مرانی
 مائده می نفس بایستی ارض نموت قسمت او است خواب انشاء و انجا بامت بتاک مثل خودی دیگر خواب
 و خود نیز از دست در می بچشم خواب بپوشد و در آن وقت باید تا زیاده است در می باشد که در هر جا
 با او بر حوز و یکی بپوشش آشنا کند او را بدین طریق براند و تو بعد از که بخت او نیج در کاوان میگذارد و این
 را بپوشش یا بپایر و اسلام در آرد و چون شمر رگزار را سرگشته اسلام بخار نام او را بگوید و حکومت این
 دیار را به ایمان و دست بهان برود و خود مزه مراد که در دشت درستان منتظر تواند و اینک مار فکستیم
 شبیه سحر را خواب بزد بکشد می شنود در الوقت گفت ای بزرگ چنین بار تظیف آورد
 مراد است نزدی کلین افسوس که چشم من از حال تو محروم ماند برای آن بگانه که این فیض از من دریغ
 نیاید داشت آن بزرگ دست نقاب کرده برداشت و گفت روی من دید و خواهی دید
 این زمان هم به بین چشم اید شهاب یک نظر کرد و حال اسناد خود جلیم ابوالمحسن را دید از شنیدن خود
 زود بیدار شد و درود بر سید عالم رشتاد و بهان است که هیچ دید و بدست از او در دوی را طلب نزد
 تمام ماجرا باز گفت و او را اندر نزد شناخته او را در دوی رشتاد و بهان کار را را شنید که دید چون طبع زبانه
 انقباب را بپایر فلک باز کرد و میدان جهان جود داد و از هر طرف صوف خالی جلال است
 که در پشته آریانک زده دل بر از بیم میدان آمده و عرف جلیه و ترس او از آمدن شهاب
 ز جوان بود با خود می گفت خدا کند آن جوان سه فرس بجای شهاب میدان نیاید که بر و طوفانیم
 اما شناخته او در دوی شتری طاعت اول محاذی یعنی رو برو استوار و دور در لشکر خود اسناد

شده ان کلمات استه بزرگ گفت چنانکه مذکور شد بفرموده زرد که جادو و سکنجین شده و استه استه کار
بنای رسیده که کمر کمریش شکست اشترار بر آب و دیگر موارد شد که او نیز شکست ناپذیر است و بلاک شده
جادو و بران شده با ستاد از سکنجین زرد و توانست شکست زرد ببرد او شکست استه و استه انهای او

در در داشتند جادو و دید که اگر زرد از بدن بگویم پاک می شوم و ازین حرکات جادو و شکر اسیم
بقا و نادمی خدیه کار ناچار شده بود زرد را بکشد و درین اثنا یکی از جادو و ان که بفرجهیل برای
خبر کیده و او را بر اشترار رفته بود رسیده و سر کیده را با بیخ از اعطای ناپاک او برای نشان آورد

و سر مختل را نیز آورد و عقیقت را بیان کرد که از نهاد اشترار بر آمد و با خود گفت حال بهتر ازین
که دست از ملک و مال بر داشته هر طریقه باشد خود را بجات و هم کاری ازین بر نیاید درین حالت
آن زرد را که دید ان انداخت مردم او خواستند که زرد را بدو بر نه ممکن شد درین حالت شایسته

دری مشتری طلعت رسیده بانگ بر اشترار زد که ثان ای ناپکار بگرد تا بگردیم به بنیم انهر دلاوری
داری و ناز بانه را نمود که من امروز با تو باین ناز بانه جنگ کنم و نسیم فرود دام که نفع از خلاف
نکنیم که چون مثل تو ما بانی نبس نشود و این زرد را بر اکنوی اشترار بران شد که به میگوید گفت بنوام

زرد و دیگر پوشیده و با تو جنگ کنم که هر دو رنگ گرفته شایسته خود گفت من اکنون رنگ از دست
برکنسم و بر مردم تو این را میخوانند هر هشت ازین مادر بخا زرد مردان را که تو برای کسی دانی
خوابت بدعا از من گرفته و اگر از دست که بفرای من این را خواند بر داشت ناپوشیدن چه رسد این

گفته یک پا از کتاب خالی کرده و هم شده و ان زرد را بر گرفت و بانی می کرد بکسانی
پوشیده که در بعضی اوقات نبردند ان زرد بانه ان باشد اگر گفت که ای ملون چه استاده و چه بود
زرد رفته ترا مهلت سلاح پوشیدن از جانب من است زرد با شش اشترار سلاح دیگر طلبید پوشیده
و با شش از او جنگ چو شش شایسته از او نیز از دست او بد کرد و شش او بیشتر خود شکست بر آورد
آمد اشترار شش و جیگر که که زرد شایسته از او را که کند فایده و بخشید ناچار شده و نگرین خود کرد

داسی از سحر خود به سحر چون معجزه چینی بود که کردن او در میان دیگر شگسته نشود و در روز از آمد و راه
 بر او رفتند نهاده نیز مرکب را به نیز کرده و جلوه او را با آن کرد او هم بال بر او رود و بر پرواز آمد
 مردم هر دو لشکر بجانب ایشان می دیدند و گفتند یزید بدان می کشد بدو و بدو در بند و در بند شکر
 بر رانید بایم حرفها و استند که سوز و غم بیان آن دادند اما آن نهاده تا رسید یک تا زبان به رفت
 اشعار در حضور هر دو لشکر زد که فریاد او بگوشش همه رسید و باز اسس سحر خواندند و تنه از شای
 بر یون گرفت و او هم بسیر بر رفت تا از نظر چنان شدند به چشم بگریخته ازین جانب بودند
 تا به آمدن ایشان بکیم شهاب لشکر را بگفتند و اهل اسلام و کفار گفت بایم در اینست چنانچه
 اشکار شد که در هر یک بگریخت به تقریر چه رسد و در اندک زمانی لشکر کفار را از یزید و یزید و یزید
 که نام جادوگری داشتند و اصل جهنم شدند و باقی انگشت زنبار بر داشتند لشکر باور آمد و دنا
 سه روز قتل عام بود افرامان بایان دادند هر خانه ساحوی را آن می یافتند عارت
 بگردند تا شهر اسلام آباد شد و او را اسلام بکار نام کردند و حکومت از یار به ایمان درست
 بجان که هدایت یقوی مسلمان شد ایمان فرز را بجان میداشت دادند گویند در اصل پدر
 آن ایمان سلاطین آن سر زمین بودند الفهم چون ملک شهاب الدین بزبون خاطر خود را همه
 وجود جمع کرد زمان داد تا پیشانی را بجانب مراد کرد روانه سازند چون بر سر دوراه که یک
 راه از آن بجانب نلستان در فرغایه بر رفت رسیدند فرغام را در ضعف کردند فرغام گفت
 تا من شما را بملک خود برده خاست تا لایفه غلامی کنم دست از دم شما به نزارم شهاب بگفت
 که این کی عورت تواند بست مرا بود مراد در خراج بقیل باید رفت که میدانی هم صاحب معظم
 فرغام شاه بعلت ملک ترس علاج خود در آن دید که همراه ایشان بر او رود و چون است
 ایشان فضل یاب بر وطن خود مراجعت نماید و او را در راه دادند سزا دادند و سزا دادند
 که چون اطفال بد فعال می گشتند از مردم ملک سجدون رانده اند که در دفع را اسیر کردند و در بند
 نگه داشتند و بعضی را بدرجه شهادت رسانیدند شکر شری جادو بسیار به مانع و ملکه سبب نجا شدند
 پس از آن ملک سجدون به ملت طلبید تا زهداران لشکر بهر شده طاقت محاکمات چنانکه آن
 بهر دست نمیداد افرینا بر گفته یعنی که حق ملک مشترک بود را قرعی میداشتند بکینه سجدون
 در آن بکینه بهر شدند همه زهداران معلوم بعد از بکینه اطفال حرام زاده بشی در غلمان مسنی
 فرمود تا بطل تمام او زود زود در دیگر میدان اید داشتیم بگرد و بسم بهر و بخواست یعنی که تیم جان داشتند

کینه خواد ... بر دروغ روان نشه بحال تباد ... طبعی غاوی نادان بهشت ... خداوند وانا یکدم
 شکست ... ملائکه از آسمان آید که بید ... ایشان کو وایر گم الموت وگویند می بروج مشبهه بگوشتش ملک
 نادان و لشکر سودان رسانند و کم اسب ابطال نیز شکست کرب و کار هر دویم غلطی نه و
 نمائت ایشان اشترار سحر کار بود که بعد از آن دن هر چار دست و پای اویم پری زاد یان نعلبای سنگین
 که قابل دیوان می باشد بر کله دشمن و عانه و ... اشترار و زود که چمن پوست و حاجت بر بر دیگر مانند
 آتفه جن مرگ برزد و بدو ملک با آن همراه سالی ندیده بود هکسان انگشت بر بدندان کردند
 اما ملک سجودن مشترک بجا و زبان داد و علقه روی شادی بخواهش در آورده و سودان تاج
 از سر نیکنه و طبل بازگشت زد و نیم جان سوخته و زود را از زبلاست بر و ملک ستر بجا و
 بود که آن جوان بود که بدین گونه کار دست بسته کرد برای این که پوز نشا ختم بود چون آن هر دو
 کار و بیار چشم بر سر دست مبارک نزد یک آمد و یک نظر کرد دست هزاره خود را اینست خفت از شاه
 کلاه بر آسمان انداخته و سوره قدوس شست شاهزاده او را نوازش نمود و دست مبارک بکلی تمام خود را
 بخدمت بادشاه رسانید و زود و مذم شاهزاده داد ملک سجودن بطرف سر و پیر شاهزاده
 از مرکب پیاده شد و بادشاه نیز مرتبه بدر بر احاطت کرده از کمال شوق پیاده گشت پس
 در بغل گرفت و بهوش کرد بدین طرز خوش و شمع از روز بخت اسلام می نمای نصیب کرد و بر آن
 خوش و شمع که در دست و پیر ما می بخت گرفت و راد بافت حکیم ابو الحسن دست هزاره و مرادین نیز
 پایش آمدند شاهزاده در می بر پایی حکیم افتاد و ملا دست شاهزاده مرادین را بجا آورد و ملک
 سجودن نیز از او ای حکیم و انفع بود و ملا دست رسیده که تا کرد و شکر بجا آورد و کلاه بجا
 حکیم بر خاست سجود آن بر دهن و شکر این بسم بوجه شما برادر رسیده حکیم گفت ما را اینست که بر او نیز
 کار رسد نه با ملک آن شهر کو تابی سخن چند روزی در میان داد و بیشتر حکیم بار دیگر از
 ملک سجودن بر این شاهزاده و در می سجود را خواستگاری کردند بگفته که سجود از بلای کرمان
 و محزون و زود در می را دیده و خوش و شمع می که نکرد و چه نذر ... که بجا آورد و چه نفق که نداد و کلاه
 که در آن وقت هر رویش نباشد و چه نقش می بر العجب برای او نیز اسبند سگوان و اندام چون
 بنام ملک مشترک بجا و سجود آن رسیدن اول را که طلب مرآت العجب بود اعاذ و نمود حکیم بگفته رساند
 که شما این اسب را میبایست که طلب کنید و آن اسب گرامدست که از طسم برارد و بالغرض که اسب حاضر
 نمود بجا کسی خواهد آمد سودان بر آن نشه که چه بود غاوی را طلب کرد آن مرتبه را در لشکر شما

نیا فتنه برای اینکه چون او از مقدم حکم فریاد داشت در دل شب شنیدند که سعاد چون از غادی
 نایبش گفته و رساند من ز در دشت پرست و شما سلمان چگونه این نسبت صورت کرد ملک سعاد
 باز خجسته کرد که از غادی که گفته معلوم کند که سعاد آن بزرگ جدش سلمان بود باینکه در پیشگاه
 هم سلمان نشوید و این را هم بداند که ما این خجسته از راه انب نسبت خود بشناختیم و الا ملک سعاد
 بالای که دست و در تصرف است و از غادی که نسبت خجسته خود را بچشم گفت باز سعاد
 جنگ کشید که مقدمه با فضل کند سعاد که بچشم نشیند بچشم ساکت ماند و بعد از آن سر برداشته گفت
 سه روز مرا صفت دید که بعد از این غری کرده جواب شما میدهم ملک شتر بیا به قول کرد و سعاد با
 مردم معاصب خود شریعت بخشود کرد و گفت ممکن نیست که از زبان خود در حالت حیات آید
 که در غری بری رسد مگر آنچه من گفته شوم یا ببرم چه تیر باید کرد بر کس جز بکلفت اما بجای نرسید
 روز دوم سعاد بیدار مانع نشد بود و رفت شب برد در خلوت بود که کسی بکوش ملک جزئی
 گفت ملک اشاره کرد یکی آمد سلام کرد سعاد انباشت که غلام غادی است احوال پرسید او
 فریاد بار خجسته پیش سعاد که از آنکه بدرفت سعاد آن رفو را بکنند و نوشته غادی را شناخت و رقم
 بود که ای ملک سعاد آن من از ترس اوهامی گس کریمه ام و بدانکه در کوهستان سکوم چشمه است که
 او را عین سکوم میگویند و برنج در آن چشمه هم بر سه از چیل دانه او را در دیک یک می
 اندازند تمام طعام نه بر او میشود و در هرش قاتل سکوم است و این پنج انار است هر نه بر یک نوانی
 دشمن را از میان بردار تا ملاقات با حسن وجود سعاد سعاد آن خوشوقت شد و روز دیگر خود
 به خواسته متوجه ملازم سعاد دین کردید ملک شتر بیا چشمه خوشوقت شد و گفت خوشی دفر
 بر خای پدر به سرم رسیده و حکم اگر اوقات در عبادت بسر ببرد القم ملک سعاد و آن از کمال
 ادب خود تا بهرگاه استقبال کرد بعد از لیلی تکلیفات رسید سعاد آن گفت ای ملک هم دین شما
 بر لایبم و سکوم دفر با بکشتا و آدم سعاد و آن در بغل گرفت و آن کینه کیش در ظاهر اسلام
 او را در ظاهر ایشان را جمع کرده بکسر خود آمد روز دیگر بر پنج بسیار گرفته با آن بر پنج سکه که
 ملکی بود با هم استخراج داد و بار و عن و مصالح و موافق آن که سعاد آن پیش ملک سعاد دین رساند
 گفته و رساند که از ترس بدگمانی مردم بجهت خیانت خام ارسال نمود اما امیدوارم که امر و زلفیا
 غلام ملک و خواص او سیر شوند که با صفت افتخار من باشد ملک سعاد و آن قبول کرد و گفت که جارس
 خاغان ملک سعاد آن آنها حاضر باشند تا در حضور ایشان با طعام بخوریم و روز دیگر کرد و گفت حکم صاحب

متقن نشین

این شهر سیمرکاهی باید تجویز کرد که در اینجا کیم آنکاری که کیم سابق در آن مکان کنده
 بود که شهاب جوان از اینجا برنت و یک با ابله بکرد جای پاکیزه کیم انرا آن دان و او فرست
 ملک با جند قبیله دیگر در اینجا لقب کردند و ملک با شتران و ده در می و صحرای نوبان در اینجا لقب
 برداشتن و بسیار از آن مکان محفوظ شده بعد میهنی سده ملک سیدان و مرد که قدری از اسباب
 طعام را اینجا بیاورد و میخ کند و بانی را یکا و لان در شکر بخت تقسیم ناسید جانچه قریب بانچه و یک
 و دیگر در اینجا هر دند و بانی در شکر می بختند و این کا در برج و غره هم افزا رستاده بود که نفوس شکر
 ملک شعبون را بس شهاب الفقه کیم در عبادت بکمی و باران کیم اشتغال داشتند بای نغز و می
 در نفس در میان بود اما ^{ملکه سعیده} هنوز بالای کوه بود و دل او در میانه داشت کس
 گفت شما خوشوقت باشید که یار شما رسیده متوجع معالقه بلکه معشای زاپه هستید ملکه بختید و گفت
 ان شاء الله تعالی بار تویم میرسد از رده عباس اسناد من دیدی که در و کلوب اما کس شهاب
 زیاد رده مکرر شد و سر و نماز را گفت بیا برویم و محبت بار انرا نماند کیم انرا از دور بپزی نظر
 خواهد آمد از بهان زمینها باین رفته عار را طی کرده بران در بسته رسیدند و از دور در کس کا کرد
 حکم را و بد که قریب بهان عار معلومش کرده عبادت میکند و درین اثنا کسی زیاد زد که حکم صاحب
 حال رفت طعام رسیده عبادت شما را بطلد درین اثنا آواز کسی بگوشش کس رسیده که
 علی الاقبال زیاد و میزند کس بسر و نماز گفت او از این سک بگوئیم انشای آب که کو با سک
 این در است که بر طعام زهر اود زیاد میزند بخاطر نداری که چه قدر تیر میاردم سر و نماز گفت بی صاحب
 راست میفرمائید گفت خوب بر دوی بر دوار فرزند تو کجا کن سر و نماز بجلدی رفت و آمد رفت
 ابغاصب عالم را است بهان سک این است که قریب بپنج زیاد میزند و سر خود را بر سکلیان
 من بواجی او را استنایم کس بسر و نماز گفت سک کلانی بر در زد او از بلند شد حکم میفرست
 به ندی گفت کیسه کس گفت هم کس حکم به پشت در آمده گفت فرزند ما اینجا هم شومی چه مطلب
 کس تمام قهقهه را بیان کرد از ابتدا تا انتها گفت حکم صاحب گفتند دعا بخوانه غور توان کرد که
 جنس خام رستاده کس گفت باز هم احاطه شد طرب حکم کس را رفعت کرده در مجلس آمده
 ما هر بگوشش باد شد گفت درین اثنا طعام آوردند باد شد اول ان دو کس را که از طرف شما
 بودند طعام در حضور خود فرایند ان بپارده چون فرزندانشان را دید و بعد از آن منی مردند درین
 اثنا بر آوردند که داد باورچی که نگهشیده بودند مردند و باور جهان دیگر که بوی ان طعام بمقام این

بیزه از دست او بدر کرد و تیغ او را در و کرد و چنان بنی بر سرش زد که تا که ز بجز شکافت معلوم نبل قوت
از غم او در سوخته بمیدان رفت و او با تش جهیم پوست روز دیگر سوزن پس سینه را کشت افتد و رست
میدان هیچ سر داران لشکر آن کار را که فی جهیم نامی داشته ملک موله بکشت و داند نه جنب جهیم
سعدان با قلیل مردم بگرفت و بانی مردم او روز دیگر بگرفت سیدون آمد و مدز تقیفات خود را
خواستند و باطن خود را اسرار استند ملک سیدون پرسید که چه معلوم است که آن کار خوار و ان را اند
در کار به دور کار که ام جانب کثیت مباران فر آورند که مایلوف کو برادر فر رفته بودیم انفری ارف
خواجه حکیم گفت شش در پنجاه میژول بشید و تفرج کنید که قناب او در رست هر جا هست به ام قناب
خواهند و افر چنین شد که بعد از هر روز جز آنکه ملک شهاب الدین نو جوان سعدان را اسیر کرد
می آرد و چون شهاب نو جوان رسیده است از در وری او را استقبال کرد سعدان را دید تخته کلاه
کرد بر شش می آرد اما ملک گفت که برادر او که کشتن کشتن می آرد
و ان لاشه درم کرده بوی تعفن پیرساند و در پرسید که ای برادر این کشت گفت سهر باران
غدا می که از دست برادر در می احوال بر سید گفت بفر از مردم من بسیر کرد رفته بود از این لاشه
را در نزد دو علام را یافتند که بر سر او گریه میکنند پرسیدند چه فرست گفت این گوی اقامی مایه که
بر سر اعمال ناشایسته خود رسیده غامی که شنید و شنید همین سب فرین دادند من کشت
را زست و د ان لاشه را با علامان طلب داشتیم علامان کر بکشد و لاشه را آورند بعد از ان
روز دیگر سعدان بن بر عوزد او را در جنگ اسیر کرد و فرج او را کشتیم مردم قلیل کر بکشد
دری فراموشه گفت ای برادر این فتحیم تمام تو عوز بود احمد که کار نا به عا شد بعد از
آمده ملاقات شام از دعا بی جواب را بب آورند فرغام شد و شرف قدوس هر آرد
مرا توبین حاصل کرد و با ملک سیدون و حکیم نیز ملاقات کردند روز دیگر لغتوان حکیم دار بر بار
ان بیدین بنیبت را بر باران کردند و عالم را از وجود او پاک کردند و داند نه چو نه نام غشش
ز اهل جهان که نه ملک گفت خدان زمین کشت حوزم به فر بکشد رسیده که چو بنابر محبت به ری دبد
را بر آب کرد اما ان گریه گریه شادی بود و شکر بجا آورد بعد از ان محطت حکیم در میان پای بود
مراد به ترتیب مان عر کسی اشتغال نمودند و حیا م ملک احت و از سوغات و ممل سبز و سرج
قبه طلا بر پا کردند و عقد کلاه سید و فر طلمت را با شامزاده در می خوانند و تزیین و تزیب
مبدلوسی باغبان رقع خوانان سخنران سب بیدان خوانند و عود کسین را با شهاب به بند

مختصر

بکلیه

فرستاده

نخس

شہاب گفت عزیز ما درم ہم شہر طست ملک نسیم الدین جاوید کہ زبیدار عدہ ملک کوہر
 او بہر بود پدر شہاب نو جوان سب و صاحب ہزار ہر کتہ سب اورا باجمع قبایل او طلب داشتند
 ملک نسیم الدین در فرات کہیں بہلاکت رسید و بود ازین بہت اثر بر جناح سب و استقبال باجمع

قبیلہ خود را ریش و ملازمت نشان و حکیم بیاورد و زہرا در بغل گرفت و بخدمت حکیم واپس
 عرض کرد کہ ای شہر باز عالی جناب خواہی دارم بود سب و او نیز مثل من صاحب ہزار ہر کتہ است
 و دوازده سال قبل ازین بنا بر عقد سلاطین ناراجی و غارتی در وطن او واقع شد و فدا شد

او کہ زینت بخش نام داشت و دوسالہ بود و در بغل دایہ بود بغارت رفت و او در فرات
 دفر ناپہن شد ہر چند جست کردم کہ در ستادی برادر زادہ خود بیاہر قبول نکرد و حال آنکہ چون
 او خواہر کلان منت بلکہ بزرگ تمام قبیلہ سب ہزدن او در مجلس دی ہرم ما بغال بگوشت

دارند ہم حکیم و مفت در میان نمی بود من این کہ خواہی را موافقت داشتہ ما اورا را فہی کردہ در مجلس
 نمی اور و دست دی بگودم کوہم دوسال مدت سماجت و منت یکشید لہذا امید دارم کہ نہ از بچہ از
 روی علم بگرم باہر کشید و باید فرمود کہ ان دفر زہرا سب باہر داکر زہرا سب کیاست و کورہ

باکیزی کشتہ ہم ہر کشتی آمدہ حکیم بعد از نسیم باہر گفت کہ دفر شش زہرا سب اما ما او انجا بیاہر
 الغیر بانی احوال او را بگویم اگر بچہ داری اورا طلب کن و بپوش کہ من اورا بخوشان دادہ
 جان کنم کہ ملاقات فیما بین واقع شود ملک نجم الدین چون کلمات آن حکیم عالی مقام را صدق

انجام می داشت تا کہید تمام بچہ ہر خود کہ بیا ملک نام داشت و منت و اورا بہت طلب داشت
 زینبیا ملک باہر زوی استماع احوال دفر بہ تعبیل ہر ہم تمام تر بجانب کردہ مراد کار نہ کشد و تارہ
 بجای برادرانہ کہ مراہین وقت در خدمت حکیم بہر ملک نجم الدین خواہر را بلا زمت
 حکیم ریش از بیا ملک و قدم افند و بعد از مدہ و زبان شدن احوال زینت بخش دفر خود پرسید حکیم
 گفت بعد از منی خلفات کسی اگر آن دفر را بہینے چو کہ نہ بنیاسیہ گفت ای بزرگ دادہ حالا کوہنم

که او را به چشم که دید من در زانی او از بس کریمت بی زار شد حکیم گفت بهر نفعه بری که چشم تو روشنی
 شده و لثانی هم از و بخاطر تو هست که باین بشناسی گفت اری دولت آن کی ایله انداخته چون پشت
 ماهی بود و آب از و غافل شده و سر بر طبقه در حوز دشت و در غرض غلبه جانکه با سگاد انظر فک شده
 سکه جاذب باد رسیدگی بر لثانی دوم در وسط دماغ سوم بر شقیقه بعد از مدتی که جانی شده
 کودی در وسط دماغ او هم رسیده که تا دو سالگی آن کود را در خوشش دید و امانت آن دوم
 ایله گشاده او بود و سکه خال مابین هر دو ابروی او بود و دخال برابر و یکی بالا باین شکل
 حکیم گفت حال ناچار است که او را بنویسم شروع کرد که من اگر طالع و برن ادمی دانستم
 چرا که می شناسم حکیم را بر و هم اولت بنوازد و مراد بن گفت که ای ششم بار تفصیلی در باره او فرود
 شاهزاده در بن ابام بیشتر با حکیم می باشد گفت حکیم صاحب باین چهاره خوش طبع و خود رست
 گفت حاشا که امثال ما مردم با کسی خوش طبعی کند سر بر رفل بایست مژنی باین بد مشاء
 زاده سر بر باد داد چشم او بنیاش بر بانی شاهزاده افتاد شروع بعد از و زبان کرد بعد از
 حکیم دست او را گرفته گفت شاه و پیش و سوار شده براد من بی تاخر از حضرت رسانم انفعه
 او بر محانه سوار شد و حکیم بر یابوی سوار شده مزیم فراز کرده شد که آن روز ملکه بالایی کود
 بسیر رفته بود بعد از عروسی و ز غاف حکیم که از و بیکس رونی گرفت بالا رفته بقعر در و نظر ملکه
 بر حکیم افتاد سلام کرد حکیم او را نوازش نمود ملکه پرسید حکیم صاحب این عورت کبست گفت
 چهارده امیدوار است حکیم گفت ای زیبا ملک به بین که دختر تو در بن جمع است کوسن
 در اینجا خود دیده بکنزید که دختر من در کنیزان ملکه چه میکند و بین افتاد کوسن رسیده بین
 که چشم زیبا ملک بر کوسن افتاد شیر از پستان او بی افتاد و جو شنید و خال ما را هم مابین هر دو
 آبروی او بپوشناخت نزد نزد و بهوش گشت کوسن را بنزد رفت دست داد و گفت بین که شیخ
 من برین بهر زن افتاد طبعی در دل من بهر سببه که گاهی جن حالت بر من رویداده بود و بی
 افتاد را شک از دیده من و زو رگبت اما کلاب بر چهره زیبا ملک
 با سببه نه نا بهوش آمد حاصل ظاهر و بین شده که کوسن دختر زیبا ملک است انکار حکیم تو زیبا ملک
 احوال و گفت که در آن تاریخ وفات و دختر تو برست لشکری افتاد و آن لشکری او را
 بشکر کوهر او بر برود و بلای زنی داد که بهر و در و آن زن او را بمل سواد آن برود بدست مادر
 ملکه سجده ساعده باز یک انگشته با نوت و با نفعه و بنا رسوخ بفرود رفت بعد از این که او چهار

نشده بود تا دوست به پیش آن پسر زن بود و روزی که فروخت لباسی که سخته رنگ اورا بپوشید
 چون جلد بود خوشنما بر آمد ساعده بانو گفت چه خوب و عزیزیت که کو یا بنده کس است از آن
 روز نام اورا نیز کس خواندند یکسان و یک خوشنویس قرین خاطر مادر و دختر گفت که محبت
 اورا خداوند نشان زخم نیز بر سر داشت جز این معجزه ملک بنم الدین و شهاب الدین رسیده
 عزم شده و شهاب از سه خوشنویس نشسته که همه مددالمنه ^۱ خاطر بر طرف شده و اکثر اوقات
 در خاطر مکتوبت که مشورت با این فیم و فرات که از و مسیح شده و با این حسن و علامت که از و می
 گفت و با این تقرب که در خدمت ملکه دارد و از جف که مجهول النسب واقع شده و اسم کنیز
 دارد او خود و فرزند من است ^۲ و از او نیز بود بلکه من غلام ویم که از ازل زخم زلف او
 بدام ویم ^۳ الفهم معززیت پیش حرف کسین را نیز در دست اسد با ملک شهاب الدین بن ملک
 بنم الدین بستند و تا مدتها در بزم مشته نشسته بعد از آن فرعام شد و مرخص شده بلکه خود رفت
 و شاهرآود عالی قدر مرآله بن را بر داشته اینهم سیم السجادت پرورند شاهرآود ان شهر را در بیت
 دار استی دوست زیاده و نرا از شهر کوهر او نیز یافت ملک سعید و ان بقوم خیانت پس آمد بعد
 جزین سلطنت شهر کوهر او نیز بنام ملک شهاب الدین مقرر کردند و او نیز رفعت حاصل کرده و خود
 در ملک خود کرد و چون این همه کارها بسبب تمام رسیده و هر دو چشم مای را با جگر اشرا بای پوینج
 که از و گرفته بودند باز رساندند و جگر او را بخورد مای دادند و پیش از این که و مدد کرده بودند بخار
 از جگر اشرا بود بعد شاهرآود رو بیکم کرد و گفت ای عالی خباب بخت هر کسی و بر و آینه
 دل روی مراد غیر من گرفته و له از بزم جوان ^۴ تا کجا معده بخارم غذا از و دش چرخ ^۵ چند کار
 صفت بستم از و سر کردان ^۶ حکیم گفت این شاهرآود که بکم الطبع صفت که جان است که دیگر اثر او را
 هر چند که خود پیش میفهمد رسد اکنون ترا باید که با رفیق خود اقبال شاد ملاقات کنی که منتظر است از تو
 گفت جلوت با و هر سیم حکیم شاهرآود را باز پرسد در با آورد و اسیم خواند همان گشته مدد را از حد
 اول مرئیه شاهرآود در دوا رسانده و بشهر کوهر او نیز رسیده بود بدانش حکیم این شاهرآود گفت بس اسم
 نوزادش پیر شاهرآود بر دوا رسانده اسم تعلیم کرده و حکیم بخواند گشته بگردان صفت ملاقات کرد
 شاهرآود مرآله بن با اقبال سنا و اعاز داستان شبیه حصار چون سر بدر کرد صفای اقبال
 از رو بر و نمودار شده اقبال شاهرآود و عاقل شاه و نرود سر داران ملاقات شاهرآود رسیده
 اقبال شاهرآود را مبارکباد و عول هر دو دوا داند ان بجانب ملک مرطوب شده و روان گشته و شهر

ماهیان رسیده و از پی حکیم
 گفت اسفینته النجاة مرا بمنزل
 مقصود بران گشته در آب

شاهنشاهی عمار نام داشت شهر سیفیان و شهر ابلهان او را نیز می گفتند روز دوم سوادان شهر
 به ششم این در آمد اقبال شاه به نشی خود و نزد تانامه بجانب مرطوبه در غلّه ارد باین معنون
 ملک شاهی مرطوبه از طرف اقبال شاه معلوم نماید که من از عالم غیب مأمورم باینکه هر چهار ماه
 بار و یک بار زمت باد شاه ظهور رستان سلطان روح ملک رسام و شمار را باد صلح و بیم و چون
 بر من معلوم شد که شما از حکم از باب منته حد یکسر تجاوز نکنید و بی علم ایشان گفته مارا قبول نخواهد کرد
 اول مثالی نوشته بهر جمیع از باب رسیدیم و هر سه صدی که رسیدم باد شاه و انبار را بیل از دست فرستم
 یعنی از انجا بنگر پیش آمد چون احد او را منسوب ختم بعد از آن او عذر آورد که ما بیکم از باب منته
 کاری کنم برای او حکم طلبیم و مثال باین معنون بهر از باب حاصل نمودم تا مطلع شد و این احوال طای
 شد و در همین دستور است و اطاعت نمود و عادت شاه نیز بدایره انقیاد و در آمد چنانکه هر
 شکر ظفر از دست و برای همین که شمارا جای عذری نماند اول از ملک شما منته این پرست بهر از باب
 شمارا بر مثال مذکور ثبت کرد و ایندیم بعد از آن بشهر شمار رسیدیم اولی و السب آنکه ببرد و بدین این
 نامه که اطاعت و انقیاد بسته در رکاب فیض لغاب ما با شنید و مانده عادل شاه که مدد نرسد
 مکان عمارت که خدمت کاری بر میان بسته در رکاب فیض لغاب ما مژده ظهور رستان شوب
 طای شاه و در استاده نیز در انجا خواسته رسید نامه را نوشته و الا تسود تا بگوید و او را مرضی است
 مسود بر گشته نشسته شاهی عمار رسید جز مرطوبه و دادند ابلی را طلب کرد و بهر معنون نامه اطلاع
 یافت و ز بر خود را که فریب الدم نام داشت طلب نمود و احوال را باد گفته مشورت خواست
 او گفت ای باد شاه این را بطلعی بماند که چون این مثال دوازده مری براد دارد البته از عالم غیب
 مأمور است کسی که از عالم غیب مأمور است تجاوز از زمان او نتیجه نگیرد مرطوبه و غایتی
 شد چون فریب الدم رفت حامض خان مالک خان را که دوسر دار بودند در کمال نوبت و غایت
 طلب فرمود و ما جرا با ایشان گفته طالب مشورت کردید مالک خان و حامض خان را نیت بفرمود
 و صلاح ملک بودند که آن قوم بشهر است شهر افغان بود درین ایام که ملک از گفته ایشان
 عجا و در نیکند بالفعل مدار الهام سلطنت شاهی عمار این نزد چون ملک از این مشورت خواست
 گفته که انبی ائمه الهی سلطان روح ملک ملک از ما واقف تر است و اگر اواز جاد و عدالت
 با ابرودن نمی گذاشت هیچ یک از جابر پس ما و علم مخالفت نمی گذاشت
 و اکنون که این جوان یعنی اقبال و طای و فرود رسیده منته را بدایره اطاعت خود در آورد

بملاکت ما شناسید

نمیخواستند و با فریب الدم پیوسته
 عداوت می ورزیدند و کس این
 برین در عزم نم نمودند و از قوی
 ۹ مرطوبه به سلطان روح ملک
 علم مخالفت برافراشته بود
 مصحاب شده اند بفریب ملک

از دل ایشان باید پرسید که زمانه ساری که در اندک با بطوع در نسبت با او شده اند و طایفه شاد و
راست و خود به اینستند ظاهراً لطیف و جلیل او را از سر و آرد و اندک بی عادتند به این نشان
او هم بسبب اینست که او را جوان بفراست و دانش جوان شاد و دلگرم است و این نشان دست از دهن
ملک ارمن عالم جزیره نادرستان بقعود رسیده طبع و مفاد که دید به او شده و اینگونه میگویند خال و دوازده
مهری هم دارد و هر کس که در آن مکان را که بشنم خود و پدر و خداوند جلوه مهر است مرطوب است و گفت
پس چه باید کرد گفتند ای ملک خجسته که در آن نشان است نسبت بسبب اینکه در آن که ما داریم
چهارم معاشک است و نشود درین صورت باید بگیری بر آب زرد و آن نسبت که در آن موضع
در با جانی است که آب بازان در اینجا ساکن تواند شد جواب نام با ایشان باید نوشت
که ما موافق داریم که هر که را اطمینان کنیم در آن موضع با او ملاقات می نمایم ایشان که ساد و دلجو
اند قبول فرمودند و چون ایشان کشتیهای خود را گردانید و با طرف برآمدیم در زور قی شده چنانچه
موزه استقبال ایشان باشیم و مدتی از آن شهر جدا شده و گریه اندازیم و ایشان در انجمن
آمدن لا محاله بوضع که آب بازان ساکن باشد فرستاد رسید چون در آن مکان رسید حکم بآب بازان
که رسیده است با نوبت کشتیهای ایشان را از آن سوراخ گشتند اگر غرق شدند که باید حای ماست و اگر
قی الواقع حایان ایشان در آن مکان اند که ما بر ایشان پیش رفت نشود و وقت بگوئیم که ما اینجا
میگردیم و در آن بطوق اطمینان ایشان در آن مرطوب است و با وجود اینکه میدانست که فی بطن
اقبال است و به زبان او را اطمینان کرد و اندکی چون سخاوت و بلاغت لازم نفع
بیایند و در ای ایشان با وجود غیر معقول بودن او را معقول افاد و قبول کرد و روز دیگر نام را با این
معقول نوشتند که هرگاه که پیش ما را اطمینان کرد و اندک
خامه ما چنین است که هر که را اطمینان کنیم با او در آن موضع ملاقات می نمایم و در دریا
از طرف بیاید و ما از طرف بیاییم بر سر نام را نوشته روز ملاقات معقول کرد و نام به
مسود و نامجو داد و او را عرض کرد که این نام با اقبال شاه رسیده خوشتر شد که باری
مرطوب است و به اعتبار سخاوت خود جلی در میان نیاورد و الا کار بطول می کشید و مالج طان و حامض
خان آب بازان عظمی در آن نفس را طلبیده است که کش ایشان را از راه های دل پر
چنانکه ایشان بخار خود دستند و چون روز دهم رسید اقبال شاد و شاد و فرزاده و خاله بن و ماد
و ملک ارمن و غیره کشتیها که سوار بودند همان سفاین را بطرف موضع مذکور متخلف ساختند و

ما چگونگی کنیم

از پیش مرطوب شد و بویب الدم در مالج خان و حامض طین و سر داران دیگر بکشتنهای خود سوار شدند
 بر سر استقبال روان شدند و از شهر اندک راهی طی کرده لشکر را انداختند و درین اثنا هر دو طرف
 شاه که سبک نام داشت رسیده و فرمود که ملکه زنک سلطان بانشکر بقباس از ملک ترک
 بدون شما بطریق اصرام می آید مالج خان فرمود نشسته و گفت ای ملک من در خدمت این
 پادشاه که بطلان کار به زنک رفته بودم رسیده ام بن گفته بود که ما بخواهیم ملک شما را به بنم
 من توفیق شما را بخش ادبیا کرده ام و او را شناسی و چون شما سزاوارتم را بفرمانید که او را
 بیارم طایع شما شود که درین وقت او رسیده لشکر بدارد و مباران خوب در رکاب او هستند
 و هر دو کار بهر حال ما خواهد شد مرطوب شد و نیز عزم شد مالج خان را با استقبال او و شناسد مالج خان
 باز داخل شهر شد و از آن طرف برآمد و متوجه آوردن زنک سلطان گردید اما ازین طرف نشینا
 اقبال و موضع آب باز آن رسید آن حرام را آورد و بکشتنهای او را از سرور اخ کرده اقبال است
 و مردان این حالت را مشاهده کردند و بکشتنهای دیگر نشینا او نیز سرور اخ کور بکشتن القصد
 کشتن بکشتن هستند و در آن این معذمه بودند اقبال معلوم کرد که مرطوب شد و کوی کرده است
 دست بجایات برداشت و عایش بهر فاجبت آمد که بگرمه بادی نزد و زید در پیش
 لشکر کشتنهای مرطوب شد را بکشتن دان سفاین علی بکشتنهای اقبال که دایند جانکه بر یکدیگر خود
 اگر چنانچه شکست از فریب کشتن رسیده بودند اقبال و دشمنان او و مردان با جمیع سواران
 از کشتنهای خود حمله بکشتنهای مرطوب شد و در آمدند و او را با بویب الدم و حامض طین اسیر کردند
 انگاه آب باز آن لشکر خود را حکم کرد که فوط و زرد ملاطه در باغاسنه ایشان چون فوط
 دند قریب چارم فوط و زرد را در کشتنهای دیگر که سرور اخ کردن سفاین مشغول بودند یکی برآمد
 این معقبت را با اقبال و گفت اب باز آن دیگر را فرمود جنگ در میان اب باز آن
 و در قهر و یا افاد از بس خون باز آن که بکشت اب را کلکون کشت و افر اقبال شایمان
 غالب آمد و مرطوب با زکشتن و اکثری را اسیر ساختند اقبال و از اسیران پرسید که چرا چنین کردی
 تمام حامض و مالج خانه آوردند که بکشتن ایشان کردند و اقبال و بان مت بنیان خود ملک
 که کشتنهای ما را اصل کردند قریب پنجاه کشتن سرور تیغ شدند و بود و بانی سالم بودند مرطوب شد و باقی
 تمام بدست آمد اقبال و از او پرسید که ای ملک من این ملک که افر در اب که دید بود و سر الفغان
 بخش انداخت و باز بانی فغانست گفت ای شهر بار نفیر من بود هر چه کردند این دو کس

کردند بنی مالچ خان ملک و خاص خان بر اقبال شاه گفت خاص که بستر ای علی سر که بستان
طالع خود چشید که بکنک مار گفتا رست و مالچ نیز گفتا بنی خود خواهد یافت اما تو چرا این قدر
بر حرف و ادله باشی که دبره و دانسته با ما بستی گفت ای بزرگم که گفته قریب الدم بگوشتش
خود جایز آدم قریب الدم وزیر علا زمت بجا آورد و گفت ای شهریار بلند اقبال بمن مکره باین
احتمی راه اطاعت نشما نمودم لیکن بسبب افواهی ان شیاطین قبول نمودنی اوضاع هر چه کردند
ایشان کردند اقبال شاه و نمود که خاص خان را در اب دریا القدر فوطه دند که پاک نمود چنان
کردند و ان خلط ناسه بدن سلطنت شمالیه را باین طریق دفع نمودند مرطوب شاه بعد از دفع خاص

خان هراسه و دل او با طاعت اقبال شاه و انقباض سلطان عالی شان روح ملک فی الجمله
میل بهم رساند بعد از ان کشید اقبال در بجانب شهر شمالیه معارفه مرطوبه نیز نام داشت در وقت
آمدن چون نزد بکشهر رسیدند و دروازه های شهر را بسته یافتند و آلات محقق بر هر وجه دفاعی او

بجده دیدند و آخر که کاشف بهیله اید معلوم شد که مالچ خان بد ذات رفته زنک سلطان را که قریب
رسیده بود آورد و داخل شهر نمود چون بر دصفقت ملک معلوم شد و او آب شهر را انداخته و دایره مستعد
قنای و جوال نشسته اقبال شاه بسیار بهد مالچ شاه مرطوب شاه و عتاب آید خطاب نموده اند و تراب

تخلف و گداز داشت نکرد مرطوب شاه قسم یاد کرد که من درین تغیر نزارم بلکه بنجام مالچ
شریکیت نمود که دلت از عمل خود بر دار مالچ خان پرنیل بند و دروازه آمد و گفت ای ملک جهان چه
بخود بید نامم قلمه را صفت خواهم داد اگر از دست اقبال شاه نند بکشش بادش می اندازد

نت والا خانم جوان و همین داکتر اقبال شاه هر چند مکاتب شهید به آید زشت و احمق خاص
خان را در و یاد کرد و غایب و نه بنشید ناچار شد که کتبی را لشکر انداخته و منتظر لطیفه می نشستند
مرزاالدین با اقبال شاه گفت ای برادر غرض ما از اطاعت مرطوب شاه بود و ان خود بهیله اید و او
همراه ملک او را بر دانه چو ایک فلورستان نزدیک خدا و اندلس قلمه کی بسره آید اقبال شاه
گفت ای شاهزاده عالی جناب چاره دور معارفه را گشته ایم و هیچ طبعی بقدم تو مغشوش

اگر این کار بسمل را می گذاریم باعث بدنامی است و دیگر مرطوب است و خواه گفت که سلطنت من
 برست و بگوی افتاد من بچه اطلبان بهر آنکه شوم و دیگر اگر مالج خان زند و ماند مغرب منفع این ملک
 بخیر است و بیشتر دست نهاده خاموش نشد اما از نیامب مالج خان حرام زاده و ملک سلطان را آورد و بهر
 سلطنت مرطوبه تکلیف کرد ملک قبول نکرد و گفت من میان پیش بسم را با سلطنت این ملک
 چه کار اگر اراده جنگ داشته باشید لشکر من حاضر است گفت در جنگ با این مردم برابر بسم
 که لشکر این زیاد و دولت سلطنت را خان نوزان گذاشت سناک میار مالج خان گفت من
 امشب غلامی بگفتم اگر فرصت یافتم ملک مرطوب را از زور بدو می آورم مالج خان او را زور داد
 و آن حرام زاده مثل پر باد که ده بر دو گار شد از راه دور و قلعو بیرون آمد و خود را بگشایه
 افتاد آن شب بلالغ او افتاد شد و در بار ابراهیم خان کرده با شانه موالد بن تباش مشغول بود
 که آن یک فرصت یافت ملک خود را بهوش نموده در جادو مباری بسته چنان بدو برگشت
 خبر داشت بقلو آورد و مالج خان خبر داد و خوشتر نشد بر نقش نشاند ملک و ملک سلطان که بسته نقاب
 بر روی داشت با مرطوب شد ملاقات نمود احوال پرسید مرطوب تمام حقیقت از روی از سلطان
 راجع ملک دادن اقبال را برای اصلاح هم را بیان کرد و ملک سلطان چون خود در بن خشت
 گفت البته که صلاح بهتر تر از خست و گفته اقبال نشاند شنیدن مناسب مرطوب شد و گفت من هم
 این اراده دارم به بهنم چه بشود لیکن مالج خان به شرارت و پیر طینه خود احوال داشت و بگفت
 دیدی چگونه ملک بخت خود رسیده اگر او بکلم مرطوبان می آمد بایستی که ملک دیگر بخت نمی یافت
 انداخت و شهر مرطوب به را محاصره دارد و در بن ایام محاصره مکرر بخت مرطوب خود دادی البتة
 رجوع نمود که طریق فتح شهر با و داشت و نزد صورت مذبت و کلی از جناب در بن باب حادثه
 معلوم کرد که ایام چه در امور مشکه بعد از رجوع اگر کلی عاود نشود است و توقف مردم
 و عدد انگار است اقبال و بنو الدین گفته با هم بگفت بطاعت ابی خیام داشتند اما ملک و ملک سلطان
 را عیار است که او را از زور تا میگویند و غریب و رسن هفده نژده خال ازو جاتج هم منت امانم
 از زرق یعنی بگوید و بهین اعتبار او را از زور تا میگویند در فن نجار و صورت تراشی و میاری بی مثل
 سناک عیار با او میری هر سناکه او نیز میل باطنی لبناک دارد و در نقاب گفت من میاری میدانم
 اگر اسباب و معالجاتی در ترتیب دهم جمیع پهلوانان دشمن را با سانی در خوارم سناک سپو اسباب است
 گفت اول نفر پهلوانان اقبال را کسی کشید پیش من آمد تا مرا فی ان مورد نیاز چوب نه ششم بعد از آن

حرف می توانم خشتا بشکل کل نیوز که از بالا هر که مانند کل داشته و همین که پای کسی بان رسیده از بالا هر که
 بهم آمده و بنده میشوند و از پایین سر افغانی شده و آب حوض خالی بشود و آن شخص خود بخود در فدی می آید و می
 نوری که در دام است که قدری از کشتیها یک گوشه شهر کین دور از شهر ببریم و آن کشتیها را نخته بند

کرد و بالایی او عارفی از جوب ترتیب دهم چنانکه آن عبارت جوین معف داشته باشد و بالایی معف
 مکان مرزونی بسازم و در آن مکان صورت زنی بجهت چک و از ترتیب دهم و دهری خرج کنم که آن
 صورت چک بزنی و از ده که آواز چک او بگوش برسد پس بی اعتبار سیل محالست او بهم رساند

و من بشکل عابد نسبیج هست گرفته در اینجا پائین بنشینم کسی باید که تعریف آن مکان پیش سر
 اقبال شاد کرده و ایشان را نا نا اینجا برساند چون در اینجا برسند لا محاله با آواز چک میل معاصت
 بان صورت بهم رساند و راه بالا از من بپرسند من آن حرف را نشان دهم چون ایشان بخوش

در این فیدی شوند و موافق صورت آن شخص خود بخود بجای خود راه رفته در مجلس انوارت عید
 بنشیند و صورت دیگر بشکل ساقی بسازم که او بهانه بان شخص علی دهد دیگری که بخود بخوش در دنیا
 باشد این شکل دجده در طمع اند و بخوش در آید و آن شخص که در حوض داخل شود و آن حوض خانه

آنکه بخوش در این صورت چوبین
 از پائین که در میان در انگشتها باشد
 من بنده حرکت دهم صورت

شده و در کشته دود در وازد قرار دهم که مردم دیگر که پائین حوض مخفی باشند در وازده و اگر ده او
 را دستگیر نموده از راه آب بشهر رساند و قدش کند بکشته باین طریقی اگر کسی در قید بختند اکثر
 اسیر خواهند شد تا آنکه این عیاری را شنیده و جالغ خان گفت آن ملعون این مقدمه از خود نمواند

خوشترت شده بر طاعت گفت او نیز قبول کرد و زنک سلطان شنیده بر رز قاپ قصاب کرد که این عیار
 را بی گفته من چرا گفته که در زنک هم کسی نبود و اگر میرق عیار بزنی آمومت از کجا میدانی
 زرقا خورش ماند و جالغ خان بفرست سلطان سفارش زرقا نمود و بفرستاد و ایشان در
 کار ساری خود مشغول شدند و در مدت چهل روز همه مذکور شد ترتیب دادند و چون امکان بانجام
 رسید آن مذکر کلهای متعارف اصل و ساغلی در و کاشند که هر که بنگر آن مکان را ببیند دیگر او را

خدیجه که دیده اند و بر دار و دانه پیرانی او را بر تنه میخند و بر آن میخندند که اجماعی همانند کنست و همین لفظ
 بلربی اسم بر بستان در دانه او نوشتند بعد از آن اول مرتبه مرگوست و دانه جان و مکه و نکست سلطان
 مدد بلربی سیر برد و در نظر این چهره داد و نکست سلطان به آن زن گفت الفخر خوب است که باید دست
 ترا تلم کرد و عوی که ممکن است افتادن بود چندان خوشنماست برود که چشمه سبیل از دانه او چای چست بداند
 رز دانه بشک عابد و موز را بر آه است بزنی که ملک اگر از ملک غزل نماید دانه های شایع در دام
 افتد و سگ مبارده نه عوی با بیغی از شک کردن موز جاکمف و سگ را شاکر و بیت فیه هر سه که
 او را قمارک ناپاک میکنند و این لقب ناپاک را بس که کارهای دست بسته کرده باشد او را زود که نوبت
 با سر داران اقبالی و افلاطون و ابان ترا بهر نوبت بپشت باین مکان بیارند و نازک باین کار که بسته گشته
 کو چکی گوارند و از راه دیگر دور تر رفته مراجعت کرد و چون کمشهای اقبالی و نازک بپشت
 موز را سر و تیغ کرد گشتی غریب شد مردم اقبالی که سه ریم و ده ارمش بودند و بداند که اوم غریب میشود
 دو بداند و او را بر آورده اند از اقبالیات امر نوزوان بن عادل است و اصف نوزوان و این
 طایفه بیکسانند غراب بخورند چون این ناپاک را بر آورده اند از اقبالی که بسته گفت از پیشگاه کان این
 سر زبانی بدردم رئیس مغان بزرگ دست دین بر خنجان خان عاشقم فکر باز کردم هر ریش بین داد و در ایام
 که مشا زبیر نبوده بودید تنها بجایم دیدید بر گشتی سوار شده بشهر می رفتم و طواف منزل مشوخته بخوردم
 گاهی میشد که آن دختر که لازمم با نونام دارد هر هفته خانه موز بر می آمد و دیداری میزد و بخت آنکه
 زنبادل او را از عشق من آگاهی داد و نرم کرد و بداند تا شمس رسیده دیدم بستم نمیشد که همان دانه موز
 بیستم امروز شوق دیدار کش بر من زور آورده بود و میرفتم که دست بر نومی تواند کشد که نظری بر آن ماد
 طلعت کرده باز کردم موز بجان من کشی شکست اگر توجه ملازمان شناسان من حال نمیشد غریب
 بودم شایسته از دانه او و موز که دست و عوارث عشق بشید و بداند بر حال او تا صاف موز و او را
 نسی دادند و گفتند بپشت ما با شش تا و بیک این قلمه مفتوح شود انگاه هر دانه ما اند که آن دختر را
 در کنار نوبت نیم خراک این تا عمارت ده بخت بپشت چاهرسی و عمارت جدان بزنی به است
 که در عرصه دوست روز کلید عزان فعل و بخش هر دو شایسته بر دست او را و چنانکه در خلوت
 و مهربانی با این چهره در سر داران دیگر که در خدمت این می آمدند با شایسته نزد احتیاط باخته
 هر یک را شنید و محبت خود را دانه بعد چند روزی لب از دانه اصف بن طایف گفت که بشهر باز میروم
 که کو چکی من مرمت کند که بخواسم بر دسوار شده برای دیدن باز سعی بخوارم اصف گفت بگوشه نتیجه

سعی خود دیگری و بالعموم که نشسته نشکست از کدام راه داخل شهر خواهیم گفت اینست که از طرف غرب
این قلعه در دوازده کوچه ای دارد و من اعلا کلی هر دربانان در دوازده نموده آمد بجهت که مرا شناخته در دوازده
و اکنون من از جلوه دلدار هر منته کردم چنانکه زیادت کرد تا چارست از آمدن پاشنه کوچه ای که همراه ایشان
بر میزانی کلان بود دادند و از طرف خود طایفه را نیز همراه کردند و فراتر از پاشنه سوار شده اول طرف
قلعه رفت و نگاهای زیر و بالا کرده گفت انفسی که بطایع من امروزان در بان نبوده و رفت مرا

ان عمارت خود را در بنظر رسید مطلق شد و غیرت کرد که خوشی عمارتی است و فراتر از گفت من هم
با وجود هر ادون کاهی این عمارت را ندیده ام بیا برویم و نگاهای کرد و باز کردیم علاج گفت مبادا
کلی مرطوبت و نجا باشند و ما را بگریزند فراتر از گفت مرطوبت و بیا برو از غرض شما قلعه بند شد

خواب هم نیکند مردم او هر دو شهر چه میکنند که از جان خود بشیر باشند علاج فراتر از عمارت
بر دفراتر از آمد و باز آمد و علاج گفت ای برادر منی ماضی نشد چه موفقی دیدم که در عالم ظاهر
از و دلکش تر موفقی نباشد که هم رفته تماشای کرده بیا علاج رفت و متعجب بود دیدم که برزق اسلام کرد
و ز قافله رفتی و شبید او را جوابی نگفت و التفاتی هم نکرد و بالای عمارت علاج انفرات را دیدیم

شراب در دست داشت ان مطلق با وجود اینکه کبر سن او را دریافته بودند و یک بان رسیدند
مشاهده انفرات از پا در آید سامع بابتاد و در مقدمه انعمارت چنان بود کاهی میگفت شایر
طلسم پاشه و کاهی فکر دیگر میکرد و صلاح دل میشد که از ان تماشای چشم به دار و فراتر از ناپاک

زیاد زوای غایب زنده بیا علاج مده انفرات توفیق کرد که در حساب نیاید فراتر از گفت اگر ترا بسیار
از این تماشای خوش آمده باز یکمرتبه دیگر خواهم آمد علاج خوش نشد و گفت البته چنین باید کرد انقضای
بست از آمد و رسید و از ان عمارت هیچ نگفت اما مطلق در میان ملاحان دیگر آمده و توفیق بسیار
از ان عمارت کرد و فراتر از بار دیگر از آمد و انفرات صفت حاصل کرد و در عمارت مذکور با همان مطلق
و در مطلق دیگر که به رعایت آن مطلق هر اد شده بودند رفت و تماشای کرده هر چند سه ایغ بالا را
خواستند معلوم کنند بسترها که در تاقچه کبر سن میگفت چون بشکر رسیدند ایستاده است این فرد در میان

طاعت شیوع یافت و از ملاطاف ^{تجاوز} الهی محروم مردم دیگر رسیده انفعالم هر روز جمعی از لشکر طغیان
 رفته مراجعت میکردند و توفیق پیش میبردند و چون این خبر بگوششش نرسیده با همکاران دیگر
 رسید. نیز از اقبالی و مقبول مقام او که مبار هم بود گشتن نرسیده عالی قدر مرآت الدین قریب چار و ده
 کنشش که بسند ولی رخصت اقبالی و روان شدند چون در این مکان شبیه بنیان رسیدند
 جان و نیز که گویا قطع از بهشت برین نرسید که در آنجا چون نظر ایشان در انوار
 بنیت بام که در بطنه بیگشتی مشغول بود افتاد و نیز چشم او بظلال در آورده و هر یک از آنها چه هر چه
 جوان دل از دست داده از با و در افتاد و بعد از آن همه بگریه و گداز راه بالا رفتن را انقضی نمودند
 در میان حوض بود و زینب ظاهر نبش فترت گفت ای شهریاران هر چه بشاید بر سر این عابد و بشیر
 پیش نشسته بخت از معلوم کنیم چه را معقول افتاد و رفتن پیش زرقا. بنیت با ایشان سکون نشد
 و به تسبیح خود مشغول بود چون اغیار و حاج ایشان از ده گشت زرقا سر بر آورده گفت شما هر
 مثل اوقات میسند اید گفتند از حقیقت انوارت و این ناز بن که بیالانشه سوال بکنم گفت
 بر و بر او خود پس میرسد گفتند مابین را از خدا بخواهم لیکن راه مالا رفتن را نمیدانیم گفت راه
 مالا از میان این حوض است هر چه از آن سده نگاد بیکدیگر گردانید که هر معنی دارد که راه مالا رفتن از حوض
 باشد زرقا گفت بهین یکسری است که گفتن پیش ازین مرا که مدار پیدا و اوقات مرا ضایع میکند
 و باز زور و خود مشغول شد دیگر هر چند بر سر نه سخن گفت فترت گفت ای شهریاران من ازین
 شهرم اگر حکم شود اول من درین حوض داخل شوم و موط بوزم به چشم جنت هر چه هست ظاهر خواهد
 و اگر این بکشد بن خواهر رسید این را گفته از رزنا پرسید که راه و خاتون بر سر نه شده داخل حوض شوم
 یا با رفت گفت اعتبار داری لیکن یکی بعد دیگری خواهد رفت فترت از بالا جنت کرده و در
 افتاد و بر کهای حوض که بشکل بنور جذبی بود بهم آمد و فهمیدند و از بالا بپوشید گشت او از شهر نرسید و طای
 سنگن آب آمد بعد از زمانی فترت بالا آمد که راه بالا رفتن هم از جوف تختا از میان حوض
 بودند فترت از بالا فریاد زد که ای دلیران دماغ حوض را زدن ندارم و الا میگفتم که نه
 در نجاست در هیچ جای عالم نباشد این را گفته دیگر حوض نزد و شراب خوردن نشست باران
 که از مشغولی بنساب بودند اول امرو و بعد از آن امر انفعالم یکی بعد دیگری در حوض دوش بر آب
 حوز را انداختند و آب کشیدند و دیگر در حوض بر رفت بر کهای حوض کنده بکشت و چون یکی اسیر
 بهشت حور و آن شخص بهان لباس در پیش آن لبست میدی نشست و شراب بخورد باین دست

نشسته

از بالا غنیمت من و آن شخصی و قهرمان
 به افتخار و عیاران آن حوض زاده
 او را دست بپوش میزدند و بشیر
 میگریه و از تنگی کس خسته بود
 آب شیرین باز در حوض پر شده
 در آن وقت در حوض

هر چهار و کس بقید افتادند و در میان ایشان آمد و در پیوسته لغبت فرمودند و غرض از این
 بیار آن خود ملکی گفت هر چه طاعت فرمودند که حالا مراجعت باید کرد که ملک و شهنشست
 خداوند جهان است اگر آدم باشد که کشتن کند آنها خود مورد تهای جوین بودند تا چار ملازمان بکشتن بوی
 اقبالند و سبب از اقبال دادند و در مردم خود از این فرمود که بجز این از من رفته بود و
 پادشاه از او مراد بن معز کرد که خدا با هم رفته باشند و اینم کرد و به بنیم چه روید به جز باقی آنها
 شد و از زبان مرشد خود از عباری در زبان و احوال و ادب و آئین شهر و طریقه
 اطلاعات و طریقه و روان سندن اینان بجا نباشد و نشان امان شب که موافق مکان
 خرم است و سبب از لغت مرشد خود مادی البقاء رجوع فرمود شب او را خواب و بد و دی البقاء
 اقبال شد و مراد از کار فر داد و مراد شد و می بایست کرد اقبال شد و مراد و غرض از این بر خاک
 و بکشتن نشسته بنامهای آن عمارت رفت و بلی عمارت را از این شنبه بود و زیاده تر و دیدن
 سر دار آن جوین نگاری کرده بود که دو پادشاه مراد بن بی فرمان من درین جا آمده اند
 تبری باصفی کلانی بن شاهزاده و مراد عمارت که من باین پیاورد این سکوت کنم که بخود بخیر
 خودم نرسیده چون بقبر دار شاست شاهر ایزد اقبال شد و خود تبری بر صورت امور زد که در
 بکر جوین سوراخ شد هر دو در افتاد و هدای از و مراد و چنانچه که از خوب بر آید اقبال و بقاء
 قاده و بنده شاهزاده و مراد احوال پرسید اقبال گفت بسبب نادانانی من البتة مرید
 شد و از جوانان به بنایات رفته اند از نوع خود بجنس تمییز کردند یعنی نوع ان بود و از
 جوان دیگر می شدند آن جنس قریب بود لیکن بر تبه بنایات رسیده اند یعنی جوین کشته شد و
 این را سنج میگویند که بنایات با فبا را نیکه او هم جسم نامیده دارد و جنس بعد از ان است اقبال
 چون این کلمات بوضی بیان رسانید شاهزاده و مراد و نزد یک بود که ماور کند بعد از ان اقبال
 شد و از این راستی بود بیان کرد که از زبان مرشد خود فریافته بود تمام حقیقت عباری از تمام
 عمارت و ایزد سندن سر دار آن که مراد از کف شاهزاده و مراد از کف انکار فرمود
 اقبال و از تاراک بعورت عابد و بنایات بود و کشید که در احوال بهوانان از و پرسیدند و دیگر
 که بیابر و بشود معلوم کرد که این مردم بی شک موی نه از از با طلبم این راستی بود بیان کرد و گفت که
 مردم شما در شهر اسیرند اما سساک و تاراک که در زبانشهای مخفی بودند این گفتگو را معلوم کرده عاف
 بر رفته و شاهزاده اقبال و نیز چون از خواب مرشد خود ماور بود و مرید این گفتگو را شنید و مرید

گفت این را و این

بلکه بدتر از

نوزد بلکه او را بجای دیگر که باعث نجات سرداران و سبب قتل منتهی باشد موش باز داشته بود چنانکه
 رقم زد و ملک بیان میکرد و هر کس از آن سخن سازد و فقه خوانان گفته بر داند پوشیده نماند که هر چند باقی
 مگر بر غریب اسباب مباری در تمام یافت اما باعتبار تقویر او را موعود باید خواند باین نحو که روزی
 امیر و امریکار مای مشغول بودند که غزالک چنانکه مذکور شد رسید و گفت ای پسر و درین مقام اقبال
 شاه بایست و در سنه پیش شاهزاده مولدین جان مکنه از اصل مباری و سرکار روز چهارشنبه یعنی چنانکه
 بر مولدین این را پوشیده بود در مستعین نیز باید پوشیده که در حیرت لذت زیاده نریز پس بهر حال
 چون اقبال شاه از آن مکان برگشت و بشکر خود بر کشید که بود آمد معقول را که غلام و عیار او بود طلبه
 و گفت ای معقول بر در فلان موضع از در بآه ای مای بسیار بزرگ مرده افتاد است و دست او را بکنند
 کشیده ببار بعد از آن هر چه بگویم موافق آن عمل آید معقول در زور قی نشسته مکان مذکور رفت و مای
 که لا اقل هزار من باشد و از جنس موزنی است و در معقول با خود گفت که انفس این مای مرد و الا
 گوشت او هزار کس را کفایت بکرد و بعد از اقبال شاه این مای مرد را بر این چه طلبه استند و چون
 آن مای را از نظر اقبال و بجز را بجز در مان داد که بخاران و نقاشان موافق این مای مای و بجز
 از چوب خشک بسیار در دمن زد و جهان بخار کند که بکس مراد اصل لغت نداشته باشد معقول عیار
 و شاهزاده مولدین نامدار بران این اسرار بود و از اقبال معقول و شاهزاده در خلوت گفت
 که مرا ارشاد از جانب مرشد جهان است که از سه روز مرطوب است و در آن سلطان و مالک خان در غلامان
 برج ظهور و بعد مای استقال دارند و این مای هر روز در پای آن برج بنظر ایشان برسد و این
 قصد دمن او بکردن بکس بسبب کلانی و سنگینی ریشها تعجب با وجود اینکه بر مرتبه معقوله غریب است
 بار بپوشه و کسیت و آن مای بدست نرآمد و این شوق تمام بر من این مای و ارشد و مرا ارشد
 شد که این مای در غلامان موضع بقفای این مرد افتاد و در او را طلب کن و موافق آن مای مای از
 چوب است و در وقت آن مای اقبال و معقول و شاهزاده مولدین و از کبریا و بی ران و بی جنبه
 در دیکار بر مذکوب سبب آن مای با اختیار آدم شنا کند و موطر مذکور بالا آمد به سنواری که ماهیان می کنند و
 از غلامان روز در پای برج مای مذکور حاضر شوند چون نظر مرطوب و در آن مای بیفتد بپاشند
 و قصد دمن کنند و از شمار بالا کنند و بکرمه الوقت شمار بوقت مای بر آید و به تدبیری که در آن
 شهر را مسکون کند باین مای این کار را بکنم معقول و شاهزاده فوراً شدند و در هر سه چهار روز
 بخاران و نقاشان و کسب بومی آن مای را شنا که اصل مای برسد و جهان موعود طرف باورده بود

که بستم رساندن امشب نمود و غار او مانند ماهی عقیقه محسوس شد چون بنا رکشت بنظر افتاد و
ازین بر صفت صالح مرزود او را سر فلاز که دو انصونی هم که از جناب مادی الهدایه تعلیم گرفته بود خوانده
بر آن ماهی و صیغه که با آن در نظر هم کنان ماهی اصل میبود و بعد از آن در شش موزی هر سه در جوف

ماهی جاگزینند معقول آن حلقه رایج داد ماهی نشنا در آمد وضاع چهار طرف چهار حلقه ساخته بود که به پنج
آن حلقه ماهی معنوی با نظرف در حرکت می آمد و هم چنین دو حلقه دیگر داشت که هیچ دادن یکی از بالا
می آمد و هیچ دادن دیگری ماهی غوطه میخورد و بعد از آن اقبالیست در وضعی از دو افاده خود هر آورده و در آن

ماهی مالیدن شانه را در موانعین پرسید که ای برادر این چه روغن است گفت شانه را در موانعین این روغن
برای این بر و مالیدم که از دست جانوران آبی جانور سکه که از بوی این روغن بگریزد و از دست
روان نشاند و شانه را در اثر غایب است در یار او را در سیرت است که در ماهیان مجرب و ننگان میباشند

کرد و میرفت تا بجای هر ج مذکور قریب بعد رسیدند از انفاق فانت مرطوبه و رنگ سلان و با لایح حان
هر سه قلاب در دست داشتند و بعد ماهی مشغول بودند چون ماهی بنظر ایشان رسید خوشتر میشد
با هم گفتند که آن ماهی باز آمد مردز دست او نباید برداشت و باید صیدش کرد و تلافی بجای هر یک روغن

چند او بار بسمان های سنگین در آب انداختند و در سه مرتبه ماهی غوطه خورد و بالا آمد و او را در دهان
قالب را در دهان گرفت ایشان هر سه بلکه با دیگران برایشما جسد را روزی که در دهان او را بالا کشیدند و تلافی
خوشتر متینا کرد و گفت ای مادر شاه من در دل نمیت خوشتر کرد و بودم که اگر این اسیر شود کار بدی

ما بایستد ماهی مثل ماهیان میطیبه درین افشا سناک بسیار رسیده متعوم و مهیوم و گفت ای شهید ما را از سوس
که محبوب من روزی که با هم در میان گرفتار شدیم و فترت که بچشم من بماند آمد و پیکار دم از غم و دل را بعد از هفت
روز از مرد زنجار آمد و ام و فترت که سوارم تالیخ خان گفت بچشم او گفت اقبالیست و آنها آمد و در
شنبه که روز قمار را دستگیر کرده بودند و از آن عادت فریادارم که هر یک کشتن آمد و من یقین میدادم که اقبالیست
تا بعد بافته از جناب او بایستد تالیخ خان گفت ای سناک این مرغبار اقبالیست نیست کرده بودم که بگفتن

این مایه کار را بر او میسود اینک بین چه مایه میسود که در کتب بزرگی مایه در تمام
 این دو باب باشد و طوطی در کتاب گفت نویسنده میگوید که در کتاب مایه را بخار کنیم حالا این را به طوطی
 ببرد بجا دل را بگوید که این از کونست این مایه طعام خوب بخار کن و دوزی را گرفته نویسنده خود
 کتاب ببرد که این مایه همان تو ای سگ کجایی مایه کرده گفت فی الواقع طرف مایه است بعد از آن عدد
 و عدد مایه را طلب نمود و در بسمان کلانی بزم مایه بست سگ است و آن مایه را بگوید باور می و ببرد از
 مایه در آن مایه توبه کرده اند الفقه باور جهان کار و در دست گرفته بر پشت پهلوی مایه میسود
 اقبال بمفعول گفت چنانچه طوطی را به چ نادین مایه کشاد و گردد دو مایه بر آیم مفعول طوطی را به چ داد و در
 مایه جاری است و گفت نظر مایه بر و افاد و در مایه زدند که این مایه طرف بود و بگوید به دست که بعد از مردن
 در میکشاید یا نه و سر زده و این حالت آب می بندد و مردم بطرف دین او میروند که در مفعول مایه
 تا طوطی زنی براد و اینست که اسر داد غلوه طوطی سگ چهار س را که در بس بگوید مفعول استاده
 بود و گفت مردم هر که شنید که آمدند اقبال شد و مایه را در مایه مفعول هر که ببرد آن آمدند مفعول
 سگ را و سگ کرد و اقبال شد و در و از مایه را بگوید بعد از آن در میان عدد و عدد افتاد و مایه را
 گشتند تا اینکه با مان آمدند اقبال شد و گفت که در باب اطاعت است و ظهور نشان به میگوئی سگ
 گفت من هرگز نشنیده ام که در باب اطاعت است و ظهور نشان به میگوئی سگ
 بعد از این مایه طوطی را بر باد شد و راضی بودم این مایه که مایه طوطی و مایه است
 من طوطی و مایه دشنام و بفریب مایه در اطاعت است و این را امید ام اقبال شد و گفت
 ازین مایه بر تو حالا بگو که در آن مایه کجا مایه آمد گفت در مایه طوطی مایه حال و در مایه
 تحت خواب آن مایه است که از اقبال شد و فرمود که اسگ را از کف تو بوی صدق او به طوطی
 از مادر خوابی رو است سگ گفت ای شهر با به طوطی بگوید که بزم مایه که بزم مایه در مایه مایه
 و در مایه مایه از مایه میزاد و او خود اسیر شماست او را این فرامید کشید و تقییری که او در مایه
 مایه کرد و مایه خوابید و فرمود مفعول نیز سفارش کرد و مایه از آن حال قدر مایه را به در مایه
 دانسته در باب او مایه گفت اقبال شد و فرمود که بعد از آن سگ است بر او اقبال شد
 ای شهر با به مایه که شما به دولت در بین مکان لطیف دانسته بکشید و من به مایه مایه
 بگویم که سگ این مایه را اسکار کند بعد از آن طعامی که راتب است آن سگ بخت بایست که بر سگ بگویم
 که گفت مایه بنی است و میسود و در مایه سگ چون مایه نشان متفرق نمود من در کتاب حاضر میسود

دشمن را بر داشتند بخاک مالج خان میرم و او را اسیر کرده بهوانان را بجات میرم انگاه بر سر
مرطوب رفته او را نیز طبع بسیم اقبال و بزرگ را صوفی افند در دوازده صلیح که بسند بودند ایشان
بخت تمام نشد و همه را از اظهار این اسیر منع کرد و خاطر نشان نمود که فریب مایه مع بادش

در اطاعت ایشان و شاه پلورستان سبب گفتند راست یکنی را بداران افتم افتم
ایشان حاضر شدند بر سر خاویز نمودند و طعام را تب مرتوب رفته چون تیار شد سبب گفت
طعام مایه و دانی را خواهر شد تمام شب باید که او را بگنجه ملکه زنک سلطان گفت که درین پیشک

در میان ماکه از شتر سبب بگنجه
یاران داشتند که طعام مایه آمده
مرتوب گفت که شتر به تمام از
مایه این طعام تیار شد

نظر کنایه فی ان مایه باید کرد و سبب طعام که پیش مالج خان گذارند داردی بهوشی در دفع
خست بعد از طعام خوردن مالج خان گفت من سرگران شده ام بمن رفعت خواب از زانی باید
داشت این را گفته بر خاست و در خوابگاه خود رفت مرتوب و در زنک سلطان نیز بنازل خود نشسته

آمدن اقبال است و بر سر مالج خان و بزرگ کردن شهر و طوبیه و سبب بزرگ بخت اقبال
آمد و گفت بسیم احد حالا بیاید تا بر سر مالج خان برویم تا هزاره ما او را تسبیح کرد و همراه آورد
شدند از پشت سر خانه او که سبب ایت قابو یافته گند را بند کرد و هر چهار بابا رفتند و در اصل خوا

او آمد و ملازمان او را که بر سر بود بود و شقایق نمودند و او را که بهوش افند و بود بگوشه انداختند
در دوازده خانه را کشودند و با شمع اندرون رفته سر داران را مقید بسبیل دیدند و بزرگوار را
بر برد و ایشان را بجات دادند چشم باریان بر حال اقبال داشتند هزاره افتاد و جران شدند

و اگر کیفیت را معلوم کرد دستگیر بجا آوردند چون اقبال شاه از ایشان پرسید که بر شما چون گذشت
گفتند نمیدانم که ان مایه بنیشت بام چه سر داشت که بخود دیدن او دل از دست داد و در عرض افندیم
بعد از ان عرض را تار یک دیدیم و آب و من خالی شد و همه آمده تا ما بزرگوار شویم بر ما سپید نزد بختند
دیویش کرد و اسیر این زندان نمودند چنانکه ما خود را در عرض دیدیم بودیم مایه درین نه خانه دیدیم بعد
از ان بهوشی مالج خان را دفع کردند هر دو کس بدو را دستا زدند چون بهوش آمده چشم را در او زد

حوالت را دید باز پوشیده گفت چه میخوانی می بینم گویا مردم بخانه من آمده اند باز چشم را در آ
 و باز پوشیده مرتبه سوم سماک گفت خالق صواب این خواب نیست بلکه بیداریست چشم را بکشتند این
 که شنیده بر خاست باز آن با او سلام علیک گفته و بعد از مطالبه ما باز او را بپوشش کرد و بستند و
 عادت کرد و نه هیچ عادت داد و اگر گفته در مطبخ که مکه فدا او به طبع شده بود و نه نشست بعد از آن
 اصغر و فرزند و پسر از او سر در و از دایه و خندان که فریب هیچ بر که معارض شود او را کشته در و از او را
 بکشتند و فرج باز شد این را اندرون طبعه انکار معقول را هر اوست از او فرزند بن کرد و پسر و نکست
 و ستادند و سماک براد این است و شد و او را پسر مرطوب است و او را در خوابگاه دیوان بود و
 این جوان کبک که تو او را درین وقت شب سر من آورد و گفت اینک این جوان فرزند تو تمام
 مردم تن سنازه او دینست و از اقبالی است و تمام معیت از ابتدا تا انتها از اعدا این
 در جوت مایی و اسیر شدن مالچ خان و نجات با نین سه دار آن به را بیان کرد و چون قید مالچ خان
 بگوش مرطوب شد و رسید دل او بیل ملازمت شد و بهر یزد دست اقبالی و را پوسه داد
 و از مطیعان با اخلاص که دید بهر نیشسته اما چون معقول شد از او فرزند بن بخانه زنک سلطان رسید
 و از جای که سماک معقول نشاند و داد بود و گفته انداخته داخل خانه شدند و شب زنتان بود و پرده
 مای ابران به افتاد و بود و او از فریضی از اندرون پرده می آمد و شاهزاده کوشی داد شنیده که وقت
 سلطان بکسی بگوید که ای معیطه افغانی باین حالت دیوانگی فراموش بود با من بگو که هر که عاشق و این نوع
 کدام نازنین است که بمطالع آن زندگی یکی اگر من اندر فراموشی کرد و بر این تو بهر ستم
 بگو که ام سرور سبیل نهاده و ام بیایست که برده دل ز تو ای دلیران شهر خدایت است نه از دایه
 کوشه پرده را برداشته گاهی باز درون کرد و مکه زنک سلطان را بسیار جمیل یافت و جوانی را در
 در محال صفت و ناز و آن باز رنگ زرد و آدسه چشم مرز و دل مغرور در برابر زنک سلطان نشسته بود
 از مشاهد حال او و از آن گفتگو معلوم کرد که این جوان بر فرزند زنک سلطان عاشق است و زنک
 سلطان عاشق او است اما آن جوان در جواب مکه زنک گفت ای مشفق مهربان و ای
 ستمگر کثرت فرمان از دستجانه بر مرد و دولت تو بفرما به عا که این لازمه شفقت و مهربانی باشد بجا آورد
 می آمی غریب چه در می و بکشتن می بر ذات خسته عفات و غم سب مکر و معنی کرده ام که محاب
 این مغرور از بن ماکتیب که من بکشتن دهم تا مکه از راه تفضل برای من بهر سنازه و داری

واقف کاریکر صبر خیال شاه بر سر او
 و او را بیدار کرد چون او پیش
 واقف شاه را و بد گفت اسیر

این سرزمین ملک دیکرست که دارالسفنه اند استهم کسی میگویند و بنده شما بهر قلعه از آن
 و این نازنین و قزروج دار اینجا است نام آن و قز صلفه زمین گرام پورش سید لوح و است دمن و آن
 نازنین و دایه و یک کبزه بچه او در مسجیت المورثانی با قفا فی مجوف در آیدیم می خود را درین سرزمین
 دیدیم و از احوال آن سکس و صلفه و دایه و کنهش باشند جز ندارم و بهر سبب اجمال حفظ نام احوال خود
 بیان کرد ملک گفت من زبان و لغت می شناسم که درین دیت مرانت امشب بامن بطرف
 توضیح حرف روی و احوال خود را گفتی می دانم بعدم مبارک که باشد که بخت چنین یاد من شد و درین
 اثنا معقول تمام نیاورد و بی اختیار شد گفت ای ملک زنگ سلطان بدان و اکامه کنش که درین شب
 و جو تر این روز فرخ بعدم بیاورن شاهزاده عالم و سلالة و دوران بنی ادم زبند بخت است
 اسامی که بکنند و عبارات حکیم قطاس سلطان واجب التعلیم شاهزاده و مولدین ابونیم نصیب و
 بشتاب و قدم از سر نمود و شرف ملائمت این شهر یار را در باب که از و عزیز میمانی هست این
 سرزمین شد و زنگ سلطان یک حوز و حفظ نیز میباشند و بود که شاهزاده پرده را بر داشتند از روی
 رفت ملک نقاب خود را درست کرد و بجهان شاهزاده بلند اقبال انداخت : : جالی و دراز و
 دور : : ندید از پری نشینده از دور : : و بان جال صدم مثل شکر و قدر و جلال بهر نیمه است هر که
 که مغلوب شکر او نشند بی اختیار او و حفظ بنظم بر خاستند بلکه در سلام کردن سبقت جسته و بر صدر
 محاسن اند و هر دو جوان دارد در گیار آن شهر یار سر را بایش انداخته و آرا کردند : : یکی در خوشی یکی
 در سکوت : : بهرمان می الذی لا یوت : : احوال شاهزاده سر بر نشسته گفت ای زنگ سلطان چرا
 بران شد : : گرا از قلم منجبت نداری اتحاد و اقیه که نشسته رامن دمن پیش او تفریر فرمود تا اینجا که مالخ خان
 بقید افا و مرطوب شد نیز برام برادر ام آقا شاه آمده باشند و من بر سر نو آمده ترا حاشی دیدم و در خود بایم
 و از احوال حفظ و محبوبه او را از سالی واقفم حفظ با دلب تمام پیش آمده احوال پریشان شاهزاده فرمود
 که هر چند تو در آن ایام دیوانه شنی و دیار خود زیاده ترا حال بوده که کن شاه بوسع نور سید و شاه که تر
 مرید و منشی را کسی که در دد عازم سیر معارست حفظ ازین سخن سر خود بیای شاهزاده کرد و گفت
 سبحان الله درین ممالک است که شمار انشاه زنگ سلطان گفت که بطرفین اجمال از زبان : :
 باوری خود من پیشند و بودم که در این ایام عزیز القدر شاهزاده همان و این کایات فواید
 که هست غایت بر کنان این مکان واجب است از ادنی تا اعلی با هر که دو چار شود و گنا بکار رسد

نظر

یعنی

حقیقت او را دانسته قطاعی و زرد او شد که در میان نیست رسید به شرف قدوس در یکایم است ازاده
 هر آن بود که طره عیانی است که از و سر بر می توان آید و درین بود که اوم بر طوطی رسید و رنگش
 را طوطی زنگی گفت می ایم دادم شاہراہ گفت کرده و نشاند تا کیفیت را معلوم کرد و باید
 آمد و برادر که با جناب شاه که با دشت لشکر گشته است یعنی آنکه میفرستد میگفتند در طلب و بهر نشسته
 و رنگ سلطان نیز روان شده ازاده عیلا را همراه خود رفت ملک رنگ گفت این برادر توست را میگوید
 قیسی که با من رسدای من کرد و که اسلمت دارم شاه ازاده و خود اکنون نگاه داشتن عیلا
 ما از شما اولی ترین که بر روی بر زن و محبوب او هم را دیدیم می شناسیم بلکه کسی یکی پیش ما من
 و آن دکان نیز به منطقه است دای ملک رنگ تو نیز حاضر بود را همه گشته پیش که عیلا بعد از ملاقات منطقه
 از کسی تویم خواهر رفت ملک سر زبر انداخت و از شاه ازاده پیش رفت چون نظر مرطوب شد در ملک
 رنگ افتاد بر خاست اقبالی و نیز او را عزت کرد بعد از آن ملک بگفت رنگ گفت راستی یکبار
 اقبالی شاه پیشک مرید من الارب است و در حکم او بهرون رفتن نمی فر زبان بخند من او را اطاعت
 کردم و مانع خان معوی را هیچ بسزا برسانم ستایم چون بیان و او را کوچک میده طلبم که بهلا زمت
 اقبالی شاه رسام نمک دست اقبالی شاه را بوسید و درین افتاد ازاده و عیلا رسید مرطوب شاه کاهی
 عیلا را ندید و بود احوال او را پرسید ازاده گفت از مرسلان ماست گفت که چرا چنین ضعیف است
 گفت من سب و احوال او منم الفوت گفته خواهد شد اقبالی گفت ظاهر از کنگر شهر کس است
 شاه ازاده گفت بل الفقه در محبت داری سب را بس بر دزد چون می شناسد امر تو جوان و معوی خان
 و بزه و در دانه با نان را زیر کتک گرفته بودند که زنده تر در را بکش که اوم مرطوب شاه ازادیم
 الا بام قوت و سب میباید عادل شاه او را سر نشن کرد و آخریم را در باغند محبت یاران کوکشت
 ساقیان بلورین سیمین سانی بعد طوفانی مجلس را آراستند و بعد از آن مجلس استند و می نمود
 را شکر آید و سب و شک اندک آن بارگاه و بگردش در د جام می بچو ما و چون سر و بغان
 از با و د ماب لزم که مرطوب شاه ازادیم و زبر خود پرسید که سب را معنی مانع خان معویست گفت
 شایانی برین هم چنین واقع شده موافق اصول سب می او انداختن او در جاد نکلت اقبالی شاه پرسید چرا
 نکلت بگو نه سب گفته است ازاده درین شهر چاهیت قدیم بر تبه که از احباب از اسس روا می کنند
 کباب او تمام نکلت که اوم را میبرد انداختن در د کوشش است ما از سب می سپا و استخوان او را نک
 می سازد و بچشمین ان عقوبت نکند گوئی که معنی مانع خان کنا کرد و پند که رای ترس را از جاد و جواب منفرد

آدم خود را

بدرمانان حکمت دن الارب سب
 در کار کش و مردم قیال شاه را
 بار دادندی دل شاه مانع را گرفته
 در مطیع نشسته که مردم سب را بکش
 بر یوان بر دزد نیما سب ی دل شاه
 در مرطوب شاه

کرد اند و موافق کتب فرائد و او بچند ماه صاحب بفرموده و ملک تقویر معز می او بین است اقبال شاه
 در طریقه گفتند که موافق کتاب بعلی از اقصای مالیه خان سوره است را در حضور جبهه معز در جاده
 انداختند و نفس مار را و بفرموده ای که به خواست و بال امر صاحب و کان عاقبه امر حاضر البتة ای علی
 شایسته خود رسیده بعد از هفت روز اقبال شاه سالان رفتن ملک طویرستان نمود و طریقه را
 با امرای نامی او همراه گرفته بکشتیا سوار شدند و در ملک طویرستان نیز چون بقول می نمود حصول معهود خود را
 طویرستان جدا است در رکابش هفت روز می در دریا بود و روز هفتم سفایر ایشان بکنار
 رسیده در منزل سوم در قش طایفه شاه بالشر خود بیا رفتند شاهزاده مولودین و اقبال شاه سرور از
 گردید و در منزل پنجم را است و صحه فوج خود بکنار طویرستان شاهزاده مولودین فوجی و حشمی ملاحظه
 کرد که فوجی آن مغور بکشتیا با خود کف سجده ای بر سر طویر متفاد من اند و این بادشاهان بدست ملازمان
 مرا سلام میکنند لیکن خواستند که مرا و نوشی بدون وصل و در هیچ چیز نیست که ایشم و بار با بهر به از شاه
 با چنین کرد و فرستادیم که او یار بود در کنار من به زینت و شایسته و بنو و بخار من بعد از این گفتگو در زفاف و
 که بسیار کرد چنانکه اگر طایفه از بهر و با بون او اقبال شاه معلوم کرده گفت ای برادر را می مژده ای است از
 عالی مقدار البته بدانم که بگو مغل مبین بفرموده و خود متعنه باعث این طایفه است و آنکه قبل از وقت برادر رسیده بگفت
 منفعی نماند که شاهزاده مولودین بعد از داخل شدن در عیال بابت حکم در و موقعی او را بگفتند و در آن وقت
 پر و مادر و کنور و لشکر به خاطر برسد و آنکه هر قطعه را بر سر عیال و شاهزاده از احوال سابقه است
 به خاطر برسد و آن وقت می چو قبل از طلوع یا شام قبل از خواب اقبال شاه در بیفورت این حالت
 چند دقیقه از دست میبش نه باشد و آن وقت حالت سبقتان در مایه دو سه مرتبه طاری میشد و بعد از سیر
 قرآن السجده در هر روز می بگرید و بعضی ایشم دو مرتبه این حالت احوال آن بلند اقبال را متغیر میکرد و اندو باز
 بعد از پیش زبهار و امیر دل آن شهر بار شد و از ماسواه تخلص می کرد و اقصای اقبال و طایفه شاهزاده
 شاه و عادل است و طریقه شاه و اصفه و جوان و آخر جوان و ملک ارمن و سرور و ان ایشان به نگرانی که
 مذکور شد روانه ملک طویرستان شدند و همه مدد و المنه که بسم مدت ایشم و سرور و کار و عمل از قوم ناساز
 بفرستاد و کلشن اول بفرستاد و اول از کلشن اول بفرستاد و اول از کتاب طویرستان خیال که هر کلشن از یک سلاطین
 بفرستاد و در چشم ناظران هر در شاخ کلیف و در دستار نشانی از بس شکر احوال عافیت است و در کوشش است
 سخن بستر ناله بلبی با تمام رسید و سر که این نام معز ان رسیده و بیشتر از مر بیا ان رسیده و باقی احوال شاهزاده

